۵۰۰

میکروفیلم تهیه شد
محمدعلی رمضانی
۱۳۸۳/۱۲/۲۶

۱۴۳۵۶

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی
واقف - مرحوم استاد ... باقر مولوی
عربشاهی سبزواری ...

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب تذکرة الاولیاء فارسی

مصنف شیخ (فریدالدین محمد نیشابوری) عطار

مؤلف

خطی نستعلیق تحریری ۱۳ سطری

چاپی

سال تحریر ۱۳ رجب ۱۳۰۳ عدد اوراق ۲۹۲

جزء کتب تاریخ شماره خصوصی

شماره عمومی ۱۴۳۵۶ شماره قبض

واقف سید محمد باقر سبزواری تاریخ وقف محرم ۱۴۰۵

طول ۲۱ س م عرض ۱۵ س م شماره صفحات

۱۹۴

تذکرة الاولیاء
شیخ عطار قدس سره

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی
واقف - مرحوم استاد سید محمد باقر مولوی
عربشاهی سبزواری محرم الحرام ۱۲۰۵ه‍.ق

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الجواد بافضل انواع النعماء المنان باشرف اصناف العطاء المحمود فی اعلی ذری العز والکبریاء المعبود باجناس اجناس
العباد فی اعماق الارض واطباق السماء ذی العظمة والجبروت والبهاء والجلالة والملکوت والسناء الذی احتجب بانوار
المجد والقدس والسناء عن اعین الناظرین وابصار البصراء وهو اقرب من ابصار المحترقین فی وهج الغناء وربط طرق
بقاء المنغمسین فی لجج بحار توحیده بالفناء وخلط شرف فناء المتعلقین فی قعر البعداء واغناهم بعزه القهر الله عن ذل الرکون الی
الاشیاء للمحو عما هو فی خزانة الالاء واغناهم بالفناء عن البقاء فصاروا انوار فناء المخلصین عن هواء الاهواء وحطوا رحال الانس
بفناء القدس موعین فناء الفناء وقطعوا بنور التحقیق عن محاسن الاطلال وتماثیل الافیاء التی هی اعیان الاعمار واشخاص الاشیاء
نحمده علی ان کفانا کید من عادانا فیه ودفع عنا شر من نادمنا به قلبه واذا نابعه وشغلنا کل شاغل شغلنا عنه والف بیننا وبین کل مؤلف وجعلنا خدامه وعباده
واکرمنا بتشریف خطابه وکریم کتابه وجعلنا بتعین حبیبه ثم فی حملة احبابه ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له یا دیه ولا نظیر له یضاهیه
فان نظرنا الی الاوصاف الالوهیة فلا اله الا هو وان تاملنا الوجوه فلا اله الا هو ونشهد ان محمدا عبده ورسوله ونبیه وصفیه ارسله بالحق
الی کافة الخلق حتی رفع ممله عمد اهل الزیغ والضلال وقلل مجده عدد زمر الکفر والکفال واطفا بنوره نار الغوایة والضلالة وانار الهدایة
واضاء قلوب المهتدین بهدایة انوار جواهر الدین وفهم مفاخر ذخائر الیقین وبصرهم

بغوامض

بغوامض سرائر الیقین وخص الاصفیاء والاتقیاء من اتباعهم الذین نفضوا ایدیهم عن الکونین وفضوا عن قلوبهم الالتفات الی
نعیم الدارین من شواهد الغیب المکنون بما لا یبصره لوحظ العیون ولا یشرف له طوالع العقول ومراحب الظنون وبلغ
قلوبهم بما کاشفها به من نهایات المطالب وغایات الهمم واقتسع عن اسرارهم ما طالعها به من اقاصی القلم
غایات الغیم واستصفی ارواحهم بما یستملکه من انوار القدسیة عن شوائب الاوزار وکدورات الظلم صلی الله علیه وآله واصحابه قدر
ما لک الملک من شرق قضی وما وقب غاسق وما ارمض بارق وما اتی من سحاب عنایته والفظ ناطق وصدر کلمة عشق
بعقد قدم شوق فی بادیة حرق وسلم تسلیما کثیرا اما بعد چون از قرآن و احادیث گذشتی هیچ سخن اولی‌تر از سخن مشایخ
رحمهم الله که سخن ایشان نتیجهٔ کار و حال است نه ثمرهٔ حفظ و قال و از عیان است نه از بیان و از اسرار است نه از تکرار و از علم
لدنی است نه کسبی و از جوشیدن است نه از خروشیدن از علم ادبنی ربی است نه از جهان علمنی ابی که ایشان ورثهٔ انبیااند
صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین و جماعتی از دوستان خود را عظیم تمام دیدم به سخن ایشان شغوف و مولع و مشتاق عظیم بر مطالعهٔ احوال
و سخن ایشان اگر همه را جمع میکردم دراز میشد التماس کردم دوستان خویش را ای طالب تو نیز اگر کسی
سخن ایشان زیادت تر از این در کتب متقدمان و متاخران بسیار یابی شود از آنجا طلب کند اگر طالب شرح کلمات
این طلب کند در کتاب شرح القلب و کتاب کشف الاسرار و کتاب معرفة النفس مطالعه کند که همان
مالک هیچ طایفه الا ما شاء الله بر وی پوشیده نشود اگر آنجا شرح این کلمات دادی هزار ورق بایستی اما طریق
اختصار را کار فرمودن سنت است که فخر رسل الله صلی الله علیه و آله اوتیت جوامع الکتاب واختصر لی الکلام اختصارا و را ایشان
نگفتم و سخنی بود که در یک کتاب نقل از شیخی بود و در کتاب دیگر نقل از شیخی دیگر و اضافات و دیگر حالات مختلف | حکایات
نیز هم بود بعضی را برنوشتم احتیاط کار آوردم و دیگر سبب شرح ما آن بود که سخن جمع در میان سخن ایشان اندر آید
ندیدم و رقت فهم نکر جائی اندک اشاره کرده لیکن رفع خیال نامحرمان را اهمال کرده اید دیگر سبب آن بود که سر کرا

با تو می‌گویم تا دل تو آرام گیرد و قوی شود دیگر باعث آن بود که خواجهٔ انبیا علیه الصلوة والسلام می‌فرماید
اگر کسی مائده نهد که بر آن مائده رحمت بارد
شاید بود که او را از آن مائده بی‌فایده بازنگردانند دیگر باعث آن بود تا ارواح مقدسهٔ ایشان مددکار این شوریده روزگار گردد پیش از اجل
او را در سایهٔ دولتی فرود آرد دیگر باعث آن بود که بعد از قرآن و احادیث بهترین سخنها سخنان ایشان را دیدم و جملهٔ سخنان ایشان
شرح قرآن و احادیث دیدم خود را بدین شغل مشغول کردم تا اگر از ایشان نیستم باری خود را به ایشان تشبیه کرده باشم که من تشبه بقوم فهو منهم چنانکه
جنید رحمه الله گفت که مدعیان را نیکو دارید که ایشان محقق را پیرایه‌اند ایشان بوسه دهید و اگر همت بلند داشتندی بچیزی دیگر دعوی کردندی
دیگر باعث آن بود چون قرآن و اخبار را لغت و صرف و نحو می‌بایست بیشتر خلق از معانی آن بهره‌مند نمی‌شدند که این سخنان شرح
آنست و خاص و عام را در وی نصیب است اگرچه بیشتر بتازی بود بزبان پارسی آوردم تا همه را شامل بود دیگر باعث آن بود
که چنین ظاهر می‌بینم که اگر یک سخن بر خلاف طبع می‌گویند از خصم اثری می‌کنی و سالها بدان سخن کینه می‌ورزی چون سخن باطل را در دل
چندین اثر است سخن حق را هزار اثر بود و اگر چه نمی‌دانی چه چیزی از آن عملی چنانکه از شیخ عبدالرحمن اکاف رحمه الله
پرسیدند اگر کسی قرآن می‌خواند و نمی‌داند که چه می‌خواند از آن هیچ اثری هست گفت کسی دارو می‌خورد و نمی‌داند که چه می‌خورد اثر می‌کند قرآن
چگونه اثر نکند بلکه بیش اثر کند که لطیف‌تر است دیگر باعث آن بود که دلی داشتم که جز این سخن نمی‌توانستم گفت و شنید مگر بضرورت
فلا بد و لا جرم از سخن ایشان وظیفه ساختم اهل روزگار را تا بود که بدین مائده مهمان گردند چنانکه شیخ ابوعلی سیاه رحمه الله گوید که مراد از دو عالم
یکی سخنی از سخنهای ایشان بشنوم یا کسی از ایشان را ببینم پس گفت من مردی امی‌ام نه چیزی توانم خواند نه چیزی توانم نوشت
سخن ایشان از دیگری می‌شنوم و فرح می‌کنم و اگر گفتگوی ایشان در بهشت نخواهد بود من از آن بهشت بیزارم و دیگر باعث آن بود که امام یوسف همدانی را
رحمة الله علیه پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آرند چه کنیم تا بسلامت بمانیم گفت هر روز هشت ورق
از سخنان ایشان می‌خوانید پس ورد اهل غفلت را فرض عین دیدم دیگر باعث آن بود که از کودکی باز دوستی این طایفه در جانم

از سخن ایشان شرح جهت خلل افتادی الیتر اگر سخن ایشان نکردم از شرح دهم دیگر سبب آن بود که اولیا مختلف‌اند بعضی اهل معرفت و بعضی
اهل معاملت و بعضی اهل محبت و بعضی اهل توحید و بعضی اهل همت و بعضی با صفت و بعضی بی صفت اگر یکان یکان را شرح میدادم
کتاب از حد حصار بیرون شدی و اگر ذکر انبیا علیهم السلام و اهل بیت و صحابه رضی الله عنهم میکردم یک کتاب دیگر می‌بایست جداگانه
و شرح قومی چگونه در زبان می‌گنجد که ایشان از ذکر خدای و رسول خدا بیزار و منکر قرآن و اخبار از آن عالم
کتابی دیگر جمع کرده آید تا از آن سر قومی شنی
از عطار یادگار ماند مرا در جمع کردن این کتاب چند چیز باعث بود اول باعث رغبت برادران دین بود که التماس میکردند
دیگر باعث آن بود که از من یادگاری بماند تا هر که خواند از آن گشایشی یابد مرا بدعای خیر یاد دارد تا بود که سبب گشایشی گشایش در
چنانچه یحیی بن عمار امام هری و استاد شیخ عبدالله انصاری بود رحمهما الله چون وفات کرد او را بخواب دیدند پرسیدند که خدای با تو چه کرد
گفت خطاب کرد که ای یحیی با تو خطاها داشتم بس لکن روزی در مجلسی ما را میستودی یکی از دوستان ما آنجا بگذشت بشنید
وقتش خوش گشت ترا در کار خوشی او کردم و اگر نه آن بودی دیدی که با تو چه کردمی دیگر باعث آن بود که شیخ ابوعلی دقاق را گفتند
در سخن مردان هیچ فایده هست چون بدان کار نمی‌توان کرد گفت دو فایده هست اول آنکه اگر مرد طالب بود قوی همت گردد
و طلبش زیاده شود دوم آنکه اگر در خود دماغی پندار دارد دماغ او فرو شکند و دعوی از سر او بیرون کند و نیک و بد خود بدو نماید اگر کور نیست
خود مشاهده کند نیز
یعنی خلق را برترازوی خود وزن مکن لا بترازوی مردان راه خود را بسنج تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود را
و دیگر فایده آن بود که شیخ جنید رحمه الله را گفتند مریدان را چه فایده بود در حکایات و روایات گفت سخن ایشان لشکری است
از لشکرهای خدای عز و جل که بدان مرید اگر شکسته بود درست گردد و از آن لشکر مدد یابد حجت این سخن آنست که حق تعالی
می‌فرماید یعنی ای محمد صلعم قصهٔ گذشتگان

باز می‌گوییم

روح بیفزاید و همه وقت مفرح دل از سخن ایشان بوده است بامید آنکه المرء مع من احبّ بقدر وسع خویش سخن ایشان را جلوه کردم
که این عهدیست که سخن ایشان بکلیت روی در نقاب آورده است و مدعیان را در لباس اهل معانی پیدا آورده و اهل دل چون
کبریت احمر عزیز شده‌اند کما قال الجنید للشبلی رحمهما الله اذا وجدت من یوافقک علی کلمة مما تقول فتمسک به جنید شبلی را گفت
اگر در همه عالم کسی یابی که در یک کلمه از آنچه می‌گویی با تو موافق بود دامنش گیر دیگر باعث آن بود که چون دیدم که روزگاری پدید آمده است
که الاخیر اشرار و اشرار الناس اخیار الناس را فراموش کرده‌اند تذکره ساختم اولیا را علیهم الرحمه و این کتاب را تذکرة الاولیا
نام نهادم تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند و گوشه‌نشینان و خلوت گرفتگان را طلب کنند و با ایشان رغبت نمایند تا از نسیم
دولت ایشان نفحه‌ای بسعادت ابدی پیوسته گردانند دیگر باعث آن بود که چون این سخن بهترین سخنهاست از چند وجه یکی آنکه دنیا را بر دل مردم سرد
کند دوم آنکه آخرت را بر دوام ملازم خاطر بود سیم آنکه دوستی حق در دل پدید آرد چهارم آنکه مرد چون این نوع سخن را بشنود زاد راه
بی‌پایان ساختن گیرد پس بمقتضای این مقدمات جمع کردن چنین سخنها از جمله واجبات بود و بحقیقت توان گفت که در آفرینش
به از این کتاب نیست از آنکه سخن ایشان شرح قرآن و احادیث و اخبار است که بهترین جمله سخنهاست و توان گفت که این کتابیست
که مخنثان را مرد کند و مردان را شیرمرد کند و شیرمردان را مرد فرد کند و فردان را عین درد کند چگونه عین درد نگرداند که
هر که این کتاب را چنانکه شرط است برخواند و نگرد آگاه گردد که این چه درد بوده است در جانهای ایشان که چنین کارها و از این نوع سخنها
از دل ایشان بصحرا آمده است و من یک بار پیش امام مجد الدین محمد خوارزمی رحمه الله درآمدم او را دیدم که می‌گریست گفتم خیر است گفت زهی
سپهسالاران که در این امت بوده‌اند بمثابت انبیا علیهم السلام که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل پس گفت از آن می‌گریم که
دوش گفته بودم که خداوندا کار تو بعلت نیست مرا از این قوم گردان یا از نظارگیان این قوم که قسمی دیگر طاقت ندارم می‌گریم تا مستجاب
شده باشد یا نه دیگر باعث آن بود که فردای قیامت نظری بشفاعت در کار این عاجز کنند و مرا چون سگ اصحاب کهف اگرچه
به یک استخوان بود نومید باز نگردانند نقل است که شیخ جمال الدین موصلی رحمه الله مدتی خون خورده جان کند تا دل گرد را بدست آورد

مقابل

۴

بمقابل جوار روضهٔ خواجهٔ انبیا علیه و علیهم الصلوة یک گز جای یافت نگاه داشت و وصیت کرد و بر کرم او نشستند کلبهم باسط ذراعیه
بالوصید خداوندا اسگی قدمی چند بر اثر دوستان تو زد او را در کار ایشان کردی فضل بی‌دعوی و دوستی تو کنم و خود را بر فتراک
ایشان می‌بندم و شغلی سخن ایشان می‌شوم و باز می‌رسانم خداوندا پادشاها اگرچه این سخن را هیچ نیم و می‌دانم و از اینجا این
راهم اما محبت اقوال و احوال در مزید اشارات ایشانم بحق وحدانیت و فردیت و بحق جان پاک رسول و انبیا و ملائکه مقرب
و اولیا و مشایخ و علما حضرت تو علیهم الرحمه که این غریب عاجز را از این قوم محجوب مگردان و این کتاب را سبب درجهٔ قرب
گردان نه سبب دوری که بعد انک ولی الاجابة اکنون اسامی ایشان را که در این کتاب مجموع یاد کنیم بعون الله تعالی

امام جعفر صادق علیه السلام	اویس قرنی	حسن بصری	مالک دینار	محمد واسع
حبیب عجمی	ابو حازم مکی	عتبة ابن غلام	رابعه عدویه	فضیل عیاض
ابراهیم ادهم	بشر حافی	ذوالنون مصری	بایزید بسطامی	عبدالله مبارک
سفیان ثوری	شقیق بلخی	داود طائی	حارث محاسبی	ابو سلیمان دارانی
محمد ابن سماک	محمد ابن اسلم	احمد حرب	حاتم اصم	سهل ابن عبدالله تستری
معروف کرخی	سری سقطی	فتح موصلی	احمد حواری	احمد خضرویه
ابو تراب نخشبی	یحیی معاذ رازی	شاه شجاع کرمانی	یوسف ابن الحسین	ابو حفص حداد
حمدون قصار	منصور ابن عمار	احمد ابن عاصم انطاکی	عبدالله خبیق	جنید بغدادی
عمرو بن عثمان مکی	ابو سعید خراز	ابو الحسین نوری	ابو عثمان حیری	ابو محمد رویم
ابن عطا	عبدالله جلا	ابراهیم رقی	یوسف اسباط	ابو یعقوب نهرجوری
سمنون محب	ابو محمد مرتعش	محمد بن فضل	ابو الحسین بوشنجی	ابراهیم خواص

ابوبکر شبانی	ابوبکر طمانی	ابوحمزه بغدادی	ابوعمرو نجید	ممشاد دینوری
ابوالحسین علی صائغ	ابوبکر واسطی	ابوبکر شبلی	ابوعلی ثقفی	جعفر خلدی
ابوعلی رودباری	ابوالحسین حصری	ابواسحق شهریار	ابوالعباس سیاری	ابوعثمان مغربی
ابوالقاسم نصرآبادی	ابونصر سراج	ابوالعباس نهاوندی	ابوالعباس قصاب	ابوالفضل حسن
ابوعلی دقاق	ابوالحسن خرقانی	ابوسعید ابوالخیر	محمد بن علی	حکیم ترمذی
ابوبکر وراق	عبدالله منازل	علی بن سهل اصفهانی	خیر نساج	ابوالخیر اقطع
ابوحمزه خراسانی	احمد مسروق	عبدالله رودباری	عبدالله احمد مغربی	ابوعلی جرجانی
ابوبکر کتانی	ابوعبدالله محمد بن خفیف	ابومحمد جریری	حسین بن منصور حلاج	امام محمد باقر

صلوات الله وسلامه علی الامین و رضی الله عنهم و ارضاهم و رحمهم اجمعین بعد از این آغاز کنیم بعون الله و توفیقه در احوال و اقوال و مقامات ایشان بترتیب

ذکر امام جعفر صادق علیه التحیة و الثنا

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوه دل اولیا آن جگرگوشه انبیا آن ناقد علی آن وارث نبی آن عارف عاشق ابومحمد جعفر صادق صلوات الله و سلامه علیه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید این کتاب شرح حال اولیاست که بعد از ایشان بوده‌اند اما تبرک را بصادق ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت بیشتر از وی روایت است کلمه چند از آن وی بیاریم که ایشان همه خود یکی‌اند چون ذکر او کرده آید ذکر همه بود نبینی قومی که مذهب او دارند مذهب دوازده امام دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی اگر تنها صفت او گویم بزبان و عبارت من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات و عبارات بی تکلف بود و قدوه مشایخ بود و مقتدای مطلق بود هم الهیان را شیخ بود و هم محمدیان را امام و هم اهل ذوق را پیشرو و هم

اهل عشق را پیشوا و هم عباد را مقدم و هم زهاد را مکرم و هم صاحب تصنیف را شیر و هم در لطایف صاحب تفسیر و در اسرار تنزیل بی نظیر و از امام محمد باقر علیه السلام بسیار سخن نقل کرده است و عجب دارم که بمحمد صلی الله علیه و آله ایمان آورد و بفرزندانش نیارد بمحمد ایمان سالم نکرده شافعی در دوستی اهل بیت بغایتی بوده است که رفضش نسبت کردند و محبوس داشتند و او در این معنی شعری گفته و یک بیت از آن این است

لَوْ کَانَ رَفْضاً حُبُّ آلِ مُحَمَّدٍ
فَلْیَشْهَدِ الثَّقَلَانِ اَنِّی رَافِضِیُّ

یعنی اگر دوستی آل محمد رفض است گو جمله جن و انس گواهی دهید که رفضیم و اگر باعتقاد آل و اصحاب رسول را دانستن از اصول ایمان نیست پس بسی فضول که تکلف باید میدانی اگر این بداند و اگر نداند هیچ زیان ندارد بلکه انصاف است که چون پادشاه دنیا و آخرت محمد را میدانی وزرای او را نیز بحقیقت باید دانست و بتعیین یاران خود بباید شناخت تا مرد را پاک اعتقاد شود و با هیچکس از ایشان بتعصب نکند الا بالحق چنانکه از بزرگی پرسیدند که از پرستگان پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فاضلتر که گفت از پیران مسلمان ابوبکر و از جوانان علی و از فرزندان او علیهم السلام و از دختران فاطمه و از زنان خدیجه علیهم التحیة و الرضوان نقلست که منصور خلیفه شبی وزیر را گفت برو حضرت صادق را بیاور تا بکشیم وزیر گفت او در گوشه نشسته و عزلت گرفته است و بعبادت مشغول شده است و از ملک دست کوتاه کرده و خلیفه را از وی رنجی نه در آزار وی چه فایده بود هر چند گفت سود نداشت وزیر برفت منصور غلامان را گفت چون صادق درآید و من کلاه از سر برگیرم شما او را بکشید وزیر امام را درآورد منصور در حال برجست و پیش صادق باز دوید و در صدر مجلس بنشاند و دو زانو پیش او بنشست غلامان را عجب آمد پس منصور گفت چه حاجت داری گفت آنکه مرا دیگر نخوانی و بطاعت خدای عز و جل بگذاری پس دستوری داد و با عزاز تمام او را روانه کرد و در حال لرزه بر منصور افتاد و سر در کشید و بیهوش شد تا سه روز و بروایتی تا سه نماز از وی فوت شد چون بخود باز آمد وزیر از وی پرسید که این چه حالت بود گفت چون صادق از در درآمد اژدهایی دیدم که لبی بزیر صفه نهاده و لبی بر زبر آن کرد

اگر او را بیازاری ترا با این صفت فردا برم من از بیم آنکه با داد اشتم که چه گویم او را عذر خواستم و بیهوش شدم **نقلست**
که یکبار داود طائی پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا مرا پندی ده که دلم سیاه شده است گفت یا باسلیمان تو زاهد زمانه‌ای ترا
به پند چه کار است گفت ای فرزند پیغمبر خدا شما را بر همه خلایق فضل است و پند دادن بر همه واجب است گفت یا باسلیمان
من از آن می‌ترسم که در قیامت جد من دست در من زند که چرا حق متابعت من نگزاردی این کار به نسب صحیح و نسبت قوی
نیست این کار به معامله‌ایست که لایق حضرت حق باشد داود بگریست و گفت بار خدایا آنکه معجون طینت او از آب
نبوت است و جدش رسول است و مادرش بتول این حیران است داود که باشد که به معامله خود معجب باشد
نقلست که با موالی خود روزی نشسته بود گفت بیائید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از میان ما در قیامت رستگاری
یابد همه را شفاعت کند ایشان گفتند یا ابن رسول الله ترا به شفاعت ما چه حاجت که جد تو شفیع جمله خلایق است صادق گفت
من بدین افعال خود شرم دارم که روز قیامت که در روی جد خود نگرم **نقلست** که امام جعفر صادق مدتی خلوت گرفت
و بیرون نیامد سفیان ثوری به در خانه وی آمد و گفت مردمان از فواید انفاس تو محروم‌اند چرا عزلت گرفته‌ای صادق گفت
اکنون روی چنین دیدم **فسد الزمان وتغیر الاخوان** یعنی زمانه فاسد شده است و مردمان متغیر شده‌اند
و این دو بیت بخواند **ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب ۔ والناس بین**
مخایل ومحارب ۔ نغشون بینهم المودة والوفا ۔ وقلوبهم محشوة بعقارب
نقلست که صادق را دیدند جامه گران بها در پوشیده است گفتند یا ابن رسول الله **لیس هذا من زی**
اهل بیتک دست آن کس را بگرفت و در آستین کشید پلاسی پوشیده بود که دست را خلیده می‌کرد گفت
هذا للحق و ذاک للخلق نقلست که صادق را گفتند همه هنرها داری زهد و کرم باطن و قرة العین
خاندانی ولیکن بس متکبری گفت من متکبر نیستم ولیکن کبر کبریائیست که من چون از سر کبر خود برخاستم کبریای او آمد بجای کبر من بنشست
بکبر خود

بکبر خود کبر نشاید کرد **نقلست** که صادق روزی از بوحنیفه پرسید که عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان
خیر و شر صادق گفت بهایم نیز این تمیز توانند کرد میان آنکه او را بزنند یا او را علف دهند ابوحنیفه گفت پس عاقل
کیست گفت آنکه تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشرین برگزیند **نقلست** که همیانی زر از کسی بدزدیدند
آن کس صادق را گفت تو بردی و نشناخت صادق گفت چند بود گفت هزار دینار او را به خانه برد و هزار دینار
بوی داد بعد از آن مرد زر خود را باز یافت زر صادق را پس آورد و گفت غلط کرده بودم صادق گفت ما هرچه دادیم باز
نگیریم بعد از آن از کسی پرسید که او کیست گفتند امام جعفر صادق آن مرد خجل شد و برگشت **نقلست**
که روزی تنها در راهی می‌رفت الله الله می‌گفت سوخته‌ای در عقب او می‌رفت الله الله می‌گفت صادق گفت الله جبه
ندارم الله جامه ندارم در حال دستی جامه حاضر آمد حضرت صادق در پوشید آن سوخته پیش رفت و گفت ای خواجه
در الله گفتن با تو شریک بودم کهنه خود به من ده صادق را خوش آمد و آن کهنه بدو داد **نقلست** که یکی پیش صادق
آمد و گفت خدای را به من نما گفت آخر نشنیده‌ای که موسی را گفتند لن ترانی گفت آری اما این ملت محمد است
که یکی فریاد می‌کند که رأی قلبی ربی دیگری نعره می‌زند که لم اعبد ربا لم اره صادق گفت او را ببندید و در دجله اندازید
ببستند و انداختند آب او را فرو برد و باز برانداخت گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث صادق گفت ای آب
فرو برش فرو برد و باز برآورد و گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث گفت فرو برش همچنین چند کرت آب او را
فرو می‌برد و برمی‌آورد و او پناه به صادق می‌آورد تا امید از خلق منقطع کرد بار دیگر گفت یا الهی الغیاث الغیاث آب
صادق گفت او را برآرید برآوردند ساعتی بگذشت تا با قرار آمد پس گفتند خدای را دیدی گفت تا دست در غیری می‌زدم در حجاب بودم
چون بکلی پناه بدو بردم و مضطر شدم روزنه‌ای در درون دلم گشاده شد تا فرو نگریستم آنچه می‌جستم بدیدم و تا اضطرار نبود آن نبود امن یجیب
المضطر اذا دعاه صادق گفت تا صادق می‌گفتی کاذب بودی اکنون آن روزنه را نگاه دار که جهان خدای عز و جل

بدانکه او کافر است و هر که گوید خدای عزّ و جلّ بر چیزی است یا در چیزی است یا از چیزی است او کافر است و گفت هر آن معصیت که اول آن
ترس بود و آخر آن عذر بنده را بحق رساند و هر طاعت که اول آن امن بود و آخر آن عجب آن طاعت بنده را
از حق تعالی دور کند مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع از وی پرسیدند درویش صابر فاضلتر
یا توانگر شاکر گفت درویش صابر که توانگر را دل بکیسه بود و درویش را دل بخدا و گفت عبادت جز به توبه راست
نیاید که خدای تعالی توبه را مقدم کردانید بر عبادت کما قال التائبون العابدون
و گفت ذکر توبه در وقت ذکر حق غافل ماندن است از ذکر خدای تعالی و یاد کردن بحقیقت آنست که فراموش
کند در جنب ذکر خدای تعالی جمله اشیا را بجهه آنکه خدای تعالی او را عوض بود از جمله اشیا و گفت در معنی این آیت
یختص برحمته من یشاء یعنی حاصل میکرداند خدای تعالی برحمت خویش هر کرا خواهد واسطه و علل و اسباب
از میان برداشته است تا بدانند که عطای محض است و گفت مومن آنست که ایستاده است با نفس خویش
و عارف آنست که ایستاده است با خداوند خویش و گفت هر که مجاهده کند با نفس از برای نفس بکرامات رسد و هر که
مجاهده کند با نفس از برای خدای بخدای رسد و گفت الهام از اوصاف مقبولان است و استدلال کردن که بی الهام
بود از علامات راندگان است و گفت مکر خدای عزّ و جلّ در بنده نهان تر است از رفتن مورچه بر سنگ سیاه
در شب تاریک و گفت عشق جنون الهی است نه مذموم است نه محمود و گفت که سرّ معاینه مرا آنگاه مسلم
شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند و گفت از نیکبختی مرد است که خصم او خردمند است و گفت از صحبت
پنج کس حذر کنید یکی از دروغگوی که همیشه با وی در غرور باشی دوم از احمق که آن وقت که سود تو خواهد زیان تو بود و نداند سیم
از بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد چهارم از بددل که در وقت حاجت ترا ضایع کند پنجم از فاسق که ترا به یک لقمه بفروشد و بکمتر لقمه
طمع کند و گفت حق سبحانه و تعالی را در دنیا بهشتی است و دوزخی بهشت عافیت است و دوزخ بلا است عافیت آنست که کار خود را

بخدای عزّ و جلّ بازگذاری و بلا آنست که حق تعالی ترا بتو بازگذارد و گفت من لم یکن سرّه فهو مُصِرّ و گفت
اگر صحبت اعدا مضر بودی اولیا را آسیه را ضرر بودی از فرعون و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعتی بودی زن نوح
و لوط را ولیکن بیش قبض و بسطی نبود سخن او بسیار است بیشتر را چند کلمه گفتیم ختم کردیم ذکر اویس قرنی
رحمة الله علیه آن قبلهٔ تابعین و آن قدوهٔ اربعین آن آفتاب پنهان آن همنفس رحمان آن سهیل یمنی اویس قرنی رحمة الله
قال النبی صلی الله علیه و آله اویس القرنی خیر التابعین باحسان و عطف و صفت او بسیار
میستایند او در رحمة للعالمین است علیه السلام بزبان مبارک ستایش کرد گاه گاه خواجه عالم صلی الله علیه و آله روی سوی یمن آوردی
و گفتی انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن یعنی نسیم رحمن از جانب یمن می یابم خواجه انبیا
علیه السلام فرموده فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند بصورت اویس تا اویس در میان ایشان بعرصات
درآید و به بهشت رود تا هیچ آفریده واقف نگردد الا ماشاء الله که اویس در میان ایشان کدام است که در سرای دنیا خود را
در زیر قبهٔ تواری عبادت میکرد و خود را از خلق دور میداشت تا در آخرت نیز از چشم خلق محفوظ ماند که اولیائی
تحت قبائی لا یعرفهم غیری و در اخبار غریب آمده است که فردای قیامت خواجه انبیا علیهم الصلوة
در بهشت از کوشک خود بیرون آید چنانکه کسی کسی را طلبد خطاب آید که که را میطلبی ندا آید که رنج مبر که در دنیا او را
ندیدی اینجا نیز نبینی گوید الهی کجاست فرمان رسد که فی مقعد صدق گوید که مرا نبیند فرمان رسد که کسی که مرا نبیند
ترا چرا بیند خواجه انبیا صلی الله علیه و آله گفت در امت من مردی است که بعدد موی گوسفندان ربیعه و مضر او را در
قیامت شفاعت خواهد بود چنین گویند در عرب هیچ قبیله را چندان گوسفند نبود که این دو قبیله را صحابه گفتند
این که باشد فرمود که عبد من عبید الله بنده از بندگان خدا گفتند ما همه بندگان خدای تعالی ایم
نامش چیست فرمود که اویس گفتند او کجا باشد گفت بقرن گفتند او ترا دیده است گفت بدیدهٔ ظاهر

گفتند عجب از چنین عاشق که به خدمت رسول نشتافته است فرمود که از دو سبب یکی غلبهٔ حال دوم تعظیم شریعت

مادری دارد نابینا و مؤمنه و پای و دست شل روز اویس شتربانی کند و مزد آن به نفقات خود و مادر

خرج کند گفتند ما او را ببینیم فرمود امیرالمؤمنین عمر و علی او را ببینند و او مردی شعرانی بود و بر پهلوی چپ و کف

دست چپ چندان که درمی سپیدی است اما نه برص است چون او را دریابید سلام من برسانید و بگویید تا امت مرا دعا کند

و خواجه انبیا علیه السلام فرمود احب الاولیاء الی الله الاتقیاء الاخفیاء بعضی گفتند یا رسول الله ما چنین

این در نمی یابیم پرسیدند گفت شتربانی است در یمن او را اویس گویند قدم در قدم او نهید نقل است که چون

رسول علیه السلام وفات فرمود گفتند یا رسول الله مرقع تو به که دهیم فرمود به اویس قرنی بعد از وفات پیغمبر علیه السلام چون مرتضی علی

علیه السلام و عمر به کوفه آمدند حضرت امیر در میان خطبه روی به اهل نجد کرد که یا اهل نجد برخیزید برخاستند فرمود از قرن کسی

در میان شما هست گفتند بلی قومی را نزد وی فرستادند مرتضی خبر اویس پرسید گفتند ما نشناسیم گفت صاحب شرع

مرا خبر داده است و از گزاف نمی گوید او را نمی شناسید یکی گفت هو احقر شأنا من ان تطلبه او ازان

حقیرتر است که امیرالمؤمنین او را طلب کند دیوانه و احمقی است و از خلق وحشی باشد امیر گفت کجاست که ما او را طلبیم

گفتند در وادی عرنه شتر چراند شبانگاه نان بستاند و در آبادانی نیاید با کس صحبت ندارد و آنچه مردمان خورند نخورد و غم و

شادی نداند چون مردمان بخندند او بگرید و چون بگریند او بخندد مرتضی علی و عمر بدان وادی رفتند و او را در نماز یافتند حق تعالی

فرشته گماشته بود تا شتران وی میچرانید چون حس آدمی یافت نماز کوتاه کرد چون سلام باز داد امیر برخاست و سلام باز

[illegible] گفت نام تو چیست گفت عبدالله گفت ما همه بندگان خداییم نام خاص تو چیست گفت اویس گفت دست راست

بنمای بنمود آن سپیدی که رسول علیه السلام نشان داده بود بدیدند پس گفت پیغمبر خدای ترا سلام رسانیده است و فرموده که

امتان مرا دعا کن گفت تو اولیتری به دعای مسلمانان که در روی زمین از تو عزیزتر کسی نیست امیر گفت من خود این کار بکنم لکن تو وصیت

رسول را بجای آر گفت یا علی نیکو بنگر تا دیگری باشد گفت پیغمبر ترا نشان داده است اویس گفت مرقع پیغمبر بدهید تا دعا کنم آن

مرقع بدو دادند گفتند در پوش و دعا کن گفت صبر کنید تا دعا کنم پس پاره از ایشان دور شد آن مرقع بنهاد و روی بر خاک نهاد و گفت الهی این مرقع

نپوشم تا همه امت احمد را به من نبخشی پیغمبر اینجا حواله کرده است و امیرالمؤمنین کار خود کرده اکنون کار تو مانده است هاتفی آواز داد که چندی بتو بخشیدم

مرقع در پوش گفت همه را خواهم آواز آمد که چندین دیگر بتو بخشیدم در پوش گفت همه را خواهم خطاب آمد که چندین هزار دیگر بخشیدم در پوش

گفت همه را خواهم میگفت و میشنید تا عمر گفت بروم تا چه میکند چون اویس او را دید گفت آه چرا آمدید که اگر آمدن

شما نبودی مرقع نپوشیدمی تا همه امت احمد را بمن بخشیدندی صعب است کردن چنین اول که عمر او را دید گلیم اشتری پوشیده بود سر و پای

برهنه [illegible] هزار عالم در تحت آن گلیم دید عمر دل از خود و خلافت خود برگرفت و گفت کیست که این خلافت از من

بیک نان بخرد اویس گفت کسی که عقل ندارد چه میفروشی بینداز تا هر کرا باید برگیرد خرید و فروخت در میان چه کار دارد صحابه فریاد کردند و گفتند

چیزی از ابوبکر قبول کرده چندین مسلمان ضایع مگذار گذاشت پس اویس مرقع در پوشید و گفت بعدد موی گوسفند قبیله ربیعه و مضر

امت محمد را بخشیدند به برکت این مرقع این تواند بود که کسی گوید اویس از مرتضی علیه السلام بیش بود چنین است اما حاجت اویس

به تجرید بود و مرتضی علی آن همه داشت و تجرید نیز داشت چنانکه خواجه انبیا علیه السلام در خانه [illegible] زنی میکوفت که محمد را دعا [illegible] اویس مرتضی خاموش بود عمر

گفت یا اویس چرا نیامدی تا پیغمبر را بدیدی گفت تو دیدی گفت بلی گفت مگر ظاهر او دیدی حقیقت او را ندیدی اویس گفت تو دعوی دوستی میکنی

گفت اگر در دوستی محمد درست بودی آن روز که دندان مبارک او را بشکستند بحکم موافقت چرا دندان خود نشکستی که شرط دوستی موافقت است دندان

خود بنمود هیچ دندان نمانده بود گفت من او را بصورت ندیده دندان خود را به موافقت او بشکستم او را رقت دگر آمد دانست که منصب او منصب دیگر است

[illegible] پس عمر گفت یا اویس مرا دعا کن گفت در ایمان دعا کرده ام در هر نماز در تشهد میگویم اللهم اغفر للمؤمنین

والمؤمنات اگر تو ایمان به سلامت به گور بری خود ترا دعا دریابد و اگر نه دعا ضایع نکنم پس عمر گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر خدای را شناسی گفت شناسم

گفت اگر غیر او را نشناسی ترا به گفت بهتر گفت یا عمر خدای ترا شناسد گفت داند گفت اگر دیگری ترا نداند بهتر عمر گفت باش تا چیزی آرم

اویس دست در جیب کرد و دو درم بیرون آورد و گفت این از شتربانی کسب کرده‌ام اگر ضمان میکنی که چندان زییم که این بخورم آنگاه دیگر قبول کنم
پس گفت رنجه گشتید بازگردید که قیامت نزدیک است آنگاه ما را دیداری بود که آن را بازگشتن نبود که من اکنون بساختن زاد قیامت مشغولم چون ایشان از قرن بازگشتند
اویس را حرمتی و جاهی پدید آمد در میان قوم او از آن نمی‌داشت بگریخت و بکوفه آمد بعد از آن کسی او را ندید الا هرم بن حیان رضی الله عنه که گفت چون شنیدم
حدیث او را درجهٔ شفاعت اویس تا چه حد است آرزوی او در من غالب شد بکوفه رفتم و او را طلب کردم تا ناگاه او را در کنار فرات یافتم نشسته وضو می‌ساخت
بدان صفت که شنیده بودم او را بشناختم و سلام کردم جواب باز داد و در من نگریست خواستم که دست او بگیرم دست نداد گفتم رحمک الله یا اویس و غفر لک چگونه‌ای و گریه بر من افتاد از دوستی
او و رحمی که بر وی آمد از ضعیفی وی او نیز بگریست و گفت حیاک الله یا هرم بن حیان چگونه‌ای ای برادر که راه نمود ترا بمن گفتم خدای گفت مرا چگونه شناختی
نبأنی العلیم الخبیر آنکه هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا خبر داد روح من روح ترا بشناخت که روح مؤمنان با یکدیگر آشنا باشند گفتم مرا خبری کن از رسول
گفت من او را درنیافتم اما اخبار او از دیگران شنیده‌ام و نخواهم که محدث باشم و مفتی و مذکر که مرا خود شغلی است که بدین نپردازم گفتم آیتی برخوان
تا از تو بشنوم گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و زار زار بگریست پس گفت خدای عزوجل چنین میفرماید و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون
و ما خلقنا السماء والارض و ما بینهما لاعبین و ما خلقناهما الا بالحق ولکن اکثرهم لا یعلمون تا انه هو العزیز الرحیم
چنانکه گفتی که من پنداشتم که عقل از وی برفت پس گفت ای پسر حیان چه آورده ترا بدین جایگاه گفتم تا با تو انس گیرم گفت من هرگز ندانستم که کسی خدای را بشناسد
با غیر او انس گیرد گفتم مرا وصیتی کن گفت مرگ را زیر بالین دار چون بخسپی و پیش چشم دار چون برخیزی و در خردی گناه منگر در بزرگی آن حضرت
نگر که در وی عاصی شدی که اگر گناه را خرد داری خدای را خرد داشته باشی هرم گفت کجا فرمایی مقام کنم گفت بشام گفتم آنجا معیشت چگونه بود گفت اف از این
دلها که شک بر ایشان غالب شده است پند نپذیرد گفتم وصیتی دیگر کن گفت یا ابن حیان پدرت بمرد آدم و حوا و نوح و ابراهیم و موسی و داود علیهم السلام مردند
و محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بمرد پس گفت من نیز از جمله مردگانم صلوات داد و دعائی کرد و گفت وصیت اینست که کتاب حق تعالی و راه اهل صلاح
پیش گیری یک ساعت از یاد مرگ غافل نباشی و چون بقوم خویش رسی ایشان را پند دهی و نصیحت از خلق خدا باز مگیری و یک قدم از موافقت جماعت بیرون ننهی
تا ناگاه بی دین شوی و ندانی و در دوزخ افتی دعائی چند بکرد و گفت یا ابن حیان بعد از این نه تو مرا بینی و نه من ترا مرا بدعا یاد کن که من ترا بدعا یاد دارم و تو از این جانب رو تا من از این جانب روم

گفتم

٩

گفت خواستم تا یک ساعت با وی بروم مرا نگذاشت بگریست و مرا بگریانید و روی بگردانید در دقایق روی او می‌نگریستم تا ناپدید شد و بعد از آن
خبر وی نیافتم و هیچ میسر نشد که باز بینم گفت از امیرالمؤمنین بود ربیع بن خثیم رحمه الله گفت رفتم تا اویس را ببینم
در نماز بامداد بود چون فارغ شد گفتم صبر کنم تا از تسبیح فارغ شود همچنان از جای برنخاست تا نماز پیشین بگزارد
فی الجمله سه شبانروز از نماز نیاسود و هیچ نخورد و نخفت شب چهارم گوش داشتم اندکی خواب در چشمش آمد
در حال با حق در مناجات آمد و گفت خداوندا بتو پناه میگیرم از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار خوار با خود گفتم
این بسنده است او را نشورانیدم و بازگشتم و می آرند که در همه عمر دمی نخفت شبی گفت امشب لیلة السجود
و شبی گفت امشب لیلة الرکوع گفتند یا اویس چون طاقت میداری شبی بدین درازی بر یک حال گفت چگونه بدین درازی
گفت ما هنوز یک بار سبحان ربی الاعلی نگفته باشیم که روز آید که در سه بار تسبیح گفتن سنت است اویس از آن میگفتم
که سجود ایشان کنم لکن از پرستندگان خشوع در نماز چیست گفت آنکه تیر در پهلوی وی زنند در نماز خبر ندارد
و گفتند چگونه‌ای گفت چگونه باشد کسی که بامداد برخیزد و نداند که تا شب خواهد بود گفتند چگونه است کار
تو چگونه است گفت آه از بی زادی و درازی راه و گفت اگر تو خدای را پرستی بعبادت آسمانیان
و زمینیان از تو نپذیرد تا باورش نداری گفتند چگونه باورش داریم گفت ایمن باش از آنچه
ترا پذیرفته است و فارغ باشی در پرستش بچیزی دیگر مشغول نباشی و گفت هر که سه چیز
دوست دارد دوزخ بدو از رگ گردن نزدیکتر بود طعام خوش خوردن و جامهٔ نیکو پوشیدن و نشستن
با توانگران نقل است که او را گفتند در این نزدیکی مردی است که سی سال است تا گوری فرو برده است
و کفن در لب گور نهاده و شب و روز بر لب گور نشسته و میگرید و قرار ندارد اویس گفت مرا
بدانجا برید او را دید زرد و نحیف شده و چشم او از گریه در مغاک افتاده گفت یا فلان

بالو گفتی ترا از خدای باز داشته است و تو بدین چیز باز مانده‌ای از هر باب را تو اهل هنر

افتاد در خود بدید حالت روی گفت شنیده‌ام و در آن گور فتاد و جان بداد اگر وی نیز حمایت خواهد بود حجاب

و حجاب دیگر که چیست گفت پشت نامه روز چیزی نخورد روز چهارم مگر بسیار در روایت گفت شبی

که از بی قیاده ثابت روی بر دارند با کیان این چنین بند دیگر دو بعد بر او دید گرسنگی دارم در آن حال زمین بود درویش

وی نها و گفت مگر این ربود تا شده روی بگردانید گوسفند تنی در آمد گفتمت من بنده است خداوندم

که تو بنده او نه مگر زود از خدای خواهی از بنده خدای گفت دست در از کردم تا از آن گیرم نان از دست خود بر بیرم

و گوسفند ناپدید شد و مرا او بسیار فضیلت او بشمارست و در نسبت اسم ابوالقاسم گرگانی از ذکر آن بعد

پس گفت اویس اویس ﷺ وند قدر ایشان و سخن او است که من عرف الله لا یخفی علیه شی هر که خدای را بشناخت

هیچ چیز بر وی پوشیده نماند که هر که خدای را بشناخت بدانسته همه چیز را بداند و گر سخن او است که سلامت در تنهائی

سلامت در تنهائی است و تنها آن بود که فرد بود در وحدت و وحدت آن بود که خیال

در نگنجد تا سلامت بود از آنکه صورت گیری در سینه که اشتغال هیچ او احد بود علی الاتصال بعد

حدیث است و سخن او است که علیک بقلبک بر تو باد بدل تو یعنی ملازم دل باش و بر تو باد دوام

حاضر داری تا غیر در او راه نیابد و گفت طلبت الرفعه فوجدته فی التواضع و طلبت الریاسه فوجدتها فی النصیحه

و طلبت المروه فوجدتها فی الصدق و طلبت الشرف وجدته فی الفقر و طلبت الراحه وجدتها

نقلست که همسایگان اویس گفتند که ما او را دیوانه می‌پنداشتیم از خود او خلوت کردیم تا او جای باری بر سر کرد

خویش و یک سال و دو سال بر آمدی که او را ندیدی که بدل روزه گشادی طعام او از آن بودی که گاه

دانه خرما بر چیدی شبانگاه بعد از آن و در دهن قوت نهادی و اگر خرمای فروش دانه او خبر کردی

۸

ذکر حسن بصری رحمة الله

گفتم که خداوندا سپس از این کار را بس گفت تا من زنده باشم با کسی سخن نگویم و گوشه نشینم تا آن کسی که علم و دانش را نیکو دانند

نقل است که چون حسن عطار دیری حبیب عجمی را دید که آب برداشتی خواست که بر لب دجله و در کشتی نشیند حبیب گفت که با جامه گو کجا می‌روی گفت با آب بر سر آب رفتیم بر لب دریا

الوده بدیدم حسن گفت چون بس در نماز ز دم تا آب خوردیم در نماز شد با ارباب رفتیم آب بر سر حاله بود تا خوردیم که از آب

آب بر شد آب بپا فرو رفت چون حسن از نماز فارغ شد گفت حبیب استوار ایستاد تا آب بپا فرو رفت بس آنگاه برفتیم حسن در راه چرا

پرسیدم اسباب از آن کیست هستند نام تو بود اکنون نام حسن کردند چون بیدار شد بر حسن آمد گفت ای امام هیچ ایست

پریشان شدم حسن گفت آن خواب که تو دیده‌ای پیش از تو دیده‌ام امروز علم بار گشت شب و بر حسن شکسته دیده منظر ما

پرسید که از آن کیست گفتند که هیچ فالت که حسن با بدا و امر طلب کرد و هیچ حالت کرد نقلست که همسایه داشت آتش پرست

نام او شمعون بیمار شد و کارش به نزع رسید حسن را گفتند همسایه را دریاب حسن به بالین او آمد او را دید از آتش سیاه شده گفت

بترس از خدای که همه عمر در میان آتش و دود به سر برده اسلام آر اسلام تو تا باشد که خدای تعالی بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا از

مسلمانی سه چیز از اسلام باز میدارد یکی آنکه شما دنیا را بد می‌گوئید و شب و روز دنیا طلب می‌کنید دوم آنکه گوئید که مرگ حق است

و هیچ ساختگی آن نمی‌کنید سوم آنکه می‌گوئید که دیدار حق دیدنی است و امروز همه آن می‌کنید که خلاف رضای اوست حسن گفت این از

آشنایان است پس حسن گفت اگر مؤمنان چنین میگویند تو چه میگوئی ایشان یگانگی او مقرند و تو عمر خود به آتش پرستی به سر بردی

تو که هفتاد سال آتش پرستیدی و من که نپرستیدم آتش هر دو را بسوزاند و حق تعالی را پروا ندارد اما خدای من اگر خواهد آتش را زهره نباشد

که یک ذره از من بسوزاند زیرا که آتش مخلوق خدا است و مخلوق مأمور باشد اکنون بیا هر دو دست بر آتش نهیم تا ضعف آتش و قدرت حق تعالی

مشاهده کنی این بگفت و دست بر آتش نهاد و زمانی باز داشت و یک ذره از وجود او متغیر نشد و نسوخت شمعون چون آن بدید متحیر شد و صبح

آشنائی دمیدن گرفت حسن را گفت هفتاد سال است تا آتش پرستیده‌ام اکنون نفسی چند مانده است تدبیر من چیست گفت آنکه مسلمان شوی

شمعون گفت اگر خطی بدهی که حق تعالی مرا عقوبت نکند ایمان آرم و لیکن تا خطی ندهی ایمان نیارم حسن خطی نوشت و شمعون داد

نقلست که با او غضب کرده و ترا یاربیان شب قرائت

گفت که ابو عبید او را به القرآن

بصیغه و او را

و از آن طعام حرمت پیدا قرآن امروز و الیوم منظر

ناگاه گرد صاحب جای اشتیاق من تهمت لباس

تمام قرآن از الف الحمدلله تا آن بیت قرآن به اخر

بیقرار شد و زرد چون بصرت رفت و جان را گفت

بیش آنکه همه قرآن هوا تو و من را

روح گذار که چون کناره الو عبد

بگذار تا حال تو بینی با دعا ابو سعید

خلقی بر او نشسته بود نخستین نقشه

آن بر ....

وی با پس از آن ....

تا عمرو لبصره گواه ... بعد از آن بنوشتند پس شمعون بسیار بگریست و ایمان آورد و حسن را وصیت کرد که چون وفات کنم بفرمای
تا مرا بشویند و بدست خود در خاک کن و این خط در دست من نه که حجت من این خواهد بود حسن گفت وصیت کرد تم شمعون
کلمه شهادت بگفت و در حال وفات کرد او را بشستند و نماز کردند و آن خط در دستش نهادند و دفن کردند حسن آن شب اندیشه
در خواب نرفت که این چه کردم من که من خود غرقه ام غرقه دیگری را دست گیری کرده و مرا خود بر ملک دست نیست
خفتم ... چون شمعون را دید چون شمع تابان تاجی بر سر نهاده و حله در بر و در مرغزار
خرامان حسن گفت ای شمعون حال چیست گفت چه می‌پرسی که حق تعالی مرا در جوار خود فرود آورد و از فضل خود دیدار خود کرامت کرد
خود در حق من فرمود در وصف در نیاید ... اکنون تو باری از ضمانت خود بیرون آمدی این خط خود بستان که مرا بدین حاجت نیست حسن چون بیدار شد
در دست خود دید گفت خداوندا معلوم است که کار تو بعلت نیست ...
نقلست که حسن ... هیچ کس را از خود فروتر ندانستی ...
یک روز ... ...
و ... ...
امام ... ...
حسن ... ...
بنا ... ...
گفت ... ...
نقلست ... ...
دستگیر ... ...

گفت تو قدم ثابت کرده با این همه دعوی ... ...
و ... ...
روی برهنه و ... دست برهنه با جمالی عظیم در حالت خشم ... ...
از ... ...
... ...
تو ... ...
... ...
خراب ... ...
در حق ... ...
و شنیدم ... ...
گفت ... ...
و گفت ... ...
و گفت گوسفند از آدمی آگاه‌تر است که بانگ شبان او را از چرا کردن باز دارد و آدمی را سخن خدای از مراد خود باز ندارد و گفت همنشینی بدان مردم را بدگمان کند به نیکان
و گفت اگر کسی مرا بخمر خوردن خواند دوستر دارم از آنکه بطلب دنیا خواند و گفت
معرفت آنست که در خود ذره خصومت نیابی و گفت بهشت ... ...
به ... و گفت ... ...

و صدقه دادی و جامه او که نه بودی نه از سرای بر چیدی و بشستی و نماز کردی ... حقی دان سیاقی
انفس اهل خدای از چنین جای برخاسته و در وقت نماز بیرون شدی و بعد از نماز خفتن باز آمدی و چهار محلت که
برفتی کودکان او را سنگ زدندی ای کودکان سنگ خرد اندازید ... تنگ ... را اندازید ... پس
خون آلوده شود و از نماز باز مانم که حق عز و جل ... غم پای ... چنین گفت ...
آمد و در موقعت او در صفین حرب می‌کرد تا شهید شد عاش حمیدا و مات شهیدا ... آنکه قومی باشند که ایشان
را اویسیان گویند که ایشان را به پیر حاجت نبود که ایشان را نبوت در حجره خود پرورش دهد بی‌واسطه غیری چنانکه
اویس را داد اگر چه بظاهر خواجه انبیا را ندید اما پرورش از وی می‌یافت از نبوت می‌پروردند و با حقیقت هم
نفسی بود و این مقام عالیست تا کرا اینجا رسانند و این دولت روی که نهد ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
ذکر حسن بصری رحمة الله علیه آن پرورده نبوت آن خو کرده فتوت آن کعبه علم و عمل آن خلاصه ورع و حلم
آن سنتی پرده صاحب صدری صدر ... حسن بصری رحمة الله علیه مناقب او بسیار است و محامد او بیشمار است
صاحب علم و معامله بود دائم خوف و حزن او را فرو گرفته و مادر او از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون
مادرش بکاری مشغول شدی حسن در گریه آمدی ام سلمه رضی الله عنها پستان در دهان او نهادی تا میمکید
قطره چند شیر از او پدید آمدی چندین هزار برکات که حق تعالی از او پدید آورد همه از اثر آن بود نقلست
که حسن در آن طفولیت یک روز از کوزه پیغمبر علیه السلام آب خورد در خانه ام سلمه رضی الله عنها پیغمبر گفت این آب
که خورده است گفتند حسن گفت چندانکه از این آب خورد علم من در وی سرایت کند نقلست که روزی
پیغمبر صلعم بخانه ام سلمه در شد و حسن را در کنار او نهادند پیغمبر علیه السلام او را دعا کرد و هر چه یافت از برکات او یافت
نقلست که اول در وجود آمد پیش پیغمبر علیه السلام بردند فرمود سموه حسنا فانه حسن الوجه ...

بهشت بهشتی شود و اگر در حال کژ نه غرق و حدث شود و گفت فکر آینه‌ایست که حسنات
و سیئات تو، تو را نماید و گفت هر کرا سخن نه از سر حکمت است آن عین آفت است و هر کرا
خاموشی نه از سر فکر است آن شهوت و غفلت است و هر کرا نظر نه از سر عبرت است آن لهو است
و گفت در توریة است که هر که قناعت کرد بی‌نیاز شد و چون از خلق عزلت گرفت سلامت
یافت و چون شهوت زیر پای نهاد آزاد گشت و چون از حسد رست مروت ظاهر شد و چون
روزی چند صبر کرد برخورداری جاوید یافت و گفت پیوسته اهل معاد و اهل بهشت را باد که
دلهای ایشان از نطق لهو ... و گفت ورع سه مقام است یکی آنکه
سخن نگوید مگر بحق خواه در خشم باشد خواه در رضا دوم آنکه اعضای خود نگه دارد از هر چه خشم خدای عز و جل
در آن است سیم قصد وی در چیزی بود که خدای تعالی بدان راضی است و گفت مثقالی ذره
از ورع بهتر از هزار مثقال نماز و روزه و گفت فاضل‌ترین اعمال فکرت و ورع و گفت
اگر بدانمی که من در نفاق نیستم از هر چه در روی زمین است دوست‌تر دارم و گفت اختلاف
ظاهر و باطن و دل و زبان از جمله نفاق است و گفت هیچ مؤمن نبوده است الا که از نفاق ترسیده و هیچ منافق نبوده
از اندیشگان که بر خود ... که بسا در که منافق باشم و گفت هر که گوید که من بهتر از خلقم متکبر است
فلا تزکوا انفسکم هو اعلم بمن اتقی و گفت مؤمن آنست که ... باشد
و چون خاطب ... چون ... هر چه تو ... و هر چه بر زبان ... و گفت
که سه کس را غیبت نیست صاحب هوا را و فاسق را و امام ظالم را و گفت در کفارت غیبت بسنده است
استغفار اگر چه ... و گفت مسکین فرزند آدم که راضی شده است بسرای که حلال او را حساب

والعلم الاعلی

او سکندر بیت ام سلمه حیری آنها عهد بزرگ تعهد او کرد و بحکم نبقی به ردی داد نبرش برید آنها نوشته
مبلغی خداوند از او ابتدای [illegible] حیله ای را چنان شد که صد [illegible] از جهت آن را دریا و بقاع بدری از دیده بود
ارادت او به عالم بصری بود صلوات الله و سلامه علیه و خرقه ارادت از او گرفت و ابتدای توبه آن بود که او لو هر در پیش بود
او را لولوی حشمی [illegible] بردم رفت و نزدیک وزیر رفت و ز [illegible] با امر در جانی مردم [illegible] گفتم
پس الصبح آراسته حسن هفت خیمه دیدم از دیبا و طناب ها ابریشم و میخهای زرین و سپاهی گران دیدم جمله با آلات حرب
ساعتی گرد آن خیمه بگشتند و حرف زدند و برگشتند و پیر پیر انچه [illegible] دیدم همچنان کردند و برگشتند پس لشکرگاه
را روی قریب چهار صد نفر هر یک طبقی از زر و جواهر بر سر نهاده همچنان طواف کردند و برگشتند حسن [illegible] گفتم
این چه حال بود در سوال کردم گفت قیصر را پسری صاحب جمال بود و در انواع علوم کمال و فضائل و دلیران
معرکه بی نظیر و پدر عاشق او بود ناگاه بیمار شد و طبیبان حاذق در معالجت او عاجز شدند تا وفات کرد
و در آن خیمه در خاک کردند و در هر سال یکبار به زیارت او آیند و آن سپاه [illegible] پادشاه
راز اگر این حال ترا پیش آید [illegible] ملکی چنانکه دفع توانی کرد ما همه جانها فدا کردیمی [illegible] اما این
حال از کسی است که هیچ حال [illegible] سوال کرد [illegible] فیلسوفان و پیران [illegible] و گویند ای
پادشاه [illegible] اگر [illegible] فیلسوفی و علم و خرد و شناسایی دفع این کار توانستیمی کرد [illegible]
محترم گویند [illegible] ملک [illegible] الرافعات [illegible] و خرد و شناسایی دفع این حال میسر شدی کردیمی با این
حال [illegible] که [illegible] کنیزکان [illegible] طبقهای زرین [illegible] و گویند اگر بمال چاره حال
ترا باز توانستیمی خریدن خود را فدای کردیمی اما اینجا بمال و جاه [illegible] هزار [illegible] قیصر [illegible]
و گویند ای جمال [illegible] لشکر گران آوردی فیلسوفان و پیران و سران [illegible]

و گفت جان فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند الا به چیزی [illegible] بباشد از جمع کردن و هم در دنیا
[illegible] امید و اشتباه [illegible] نساخته بود چنانکه [illegible] گفت که فلان کس چون بمیرد گفت
چنین [illegible] که او [illegible] بوده و جان می کند این زمان از جان کندن باز خواهد رست تا کجا خواهد رسید و گفت
نجات یافتند سبکباران و هلاک شدند گرانباران و گفت خدای تعالی بیامرزد قومی را که دنیا نزد ایشان
ودیعت بود و ودیعت را باز دادند و سبکبار رفتند و گفت نزدیک تو [illegible] و [illegible] از من
است که خراب کند دنیا را و بدان خانه آخرت بپا کند و گفت هر که خدای تعالی را
بشناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را بشناخت او را دشمن دارد و گفت هیچ
ستوری بلگام سخت تر اولیتر از نفس نیست و گفت اگر خواهی که دنیا را [illegible]
[illegible] و گفت [illegible] و گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] و گفت [illegible]
[illegible] و گفت [illegible]
[illegible] هیچ حال از جای [illegible] و گفت هر چه [illegible] که [illegible]
هر که سخن مردمان [illegible] و گفت [illegible]
[illegible] و گفت هر چه [illegible]
از احوال [illegible] و گفت [illegible]
[illegible]

همان جماعت بیامده است و با ایشان اختلاط کرده و در زاویه نشسته حسن پیش او رفت و گفت چه بود که بیمار [illegible]
و ترک جمعه و جماعت گفته و اختلاط نمی کنی گفت معذور دار که مشغولم گفت به چه مشغولی گفت هیچ نفس از من بر نمی آید
که نه نعمتی از حق بمن رسد و نه معصیتی از من بدو پس شکر آن نعمت و عذر معصیت این مشغولم و پروای [illegible]
همچنین باش که تو بهتری پرسیدند که ترا هرگز خوشی بود گفت روزی بر بام خانه بودم زن همسایه با شوهر [illegible]
که [illegible] در خانه [illegible] صبر کردم [illegible] نگاه داشتم
[illegible]

و صاحب جمال و مال و نعمتی الوان و مخیر گفتم البته من کاری به هیچ یکی از این حالات ندارم [illegible]
پرسش اول جواب سلام بر تو تا امسال و دیگران بگویند و بار دیگر سخن حالی حسن کار را دانست [illegible]
و گویند تو خورده ای در دنیا نخورده ای تا عاقبت کارش معلوم گردد و تو را چنان که انواع مجاهدات و عبادات [illegible]
که در عهد او کسی دیگر را ممکن نبود تا بجائی رسید که چهل سال وضوی او [illegible] و در عزلت چنان بود که [illegible]
حلق منقطع کرده بود لاجرم از جمله بزرگان [illegible] چنانکه [illegible] وقتی حسن [illegible]
گفت [illegible] امروز خلایق العلم او حاجت است و او از حق تعالی حاجت نیست همه خلق در دین [illegible]
و در دنیا [illegible]
[illegible]

که امروز شما را بترسانند تا فردا ایمن شوید بهتر از آنکه صحبت با قومی دارید که امروز شما را ایمن کنند
و فردا بخوف در مانید. گفتند قومی بمجلس تو می آیند و سخن تو باز می گیرند تا بدان اعتراض کنند
و عیب آن میجویند. گفت من خود را دیده ام که طمع فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکند
و هرگز طمع سلامت از مردم نکند که آفریدگار ایشان از زبان ایشان سلامت نمی یابد. گفتند
کسی میگوید که خلق را دعوت مکنید تا اول خود را پاک نکنید. گفت شیطان از روی آرزوی این همه بر
الا دارد روی این کلمه که میخواهد که این کلمه در دل ما آراسته گرداند که در امر معروف و نهی منکر در خود
در بندیم. گفتند مومن حسد کند؟ گفت برادران یوسف را فراموش کردید؟ ولیکن چون آنرا از سینه
بیرون نکند زیان ندارد. و هیچ مردی ندانست که چون آیتی از قرآن تفسیر کردی خود را بر زمین بر زدی
و فریاد کردی. حسن گفت اگر ملکی میتوانی که نفس آتش نتیج در جمع خود روی و اگر
نتوانی که نفس را بره منزل از پیش پشت خود کذاشته. پس گفت الفتنه و الشیطان
هر که تابع از روی برای آن بیش ملالت و کار علم غالب است که همه چاه بعد
و شرح این خود گفته است نیز اگر ملالت که آن باک نه و آن صحبت از روی سر او را
بزرگی مهمی نگفت حجاج در آن پهلوی بسیار و تیغهای کشیده و بزرگی حاضر بود گفت امروز خبر را
بیاریم وقت مهمان است حجاج بنشست و بدیده بدو بنگریست و از آن بیم که بنگفت و بگفت
با مهمی تمام کرد آن بزرگ گفت سخن است چون مهمی تمام شد حجاج خود را از دو باک
او از اصحاب دیار روی کرد و گفت انظروا الی هذا الرجل اگر میخواهید که مردی را
ببینید در کنار حجاج را الجواب داده در عرصات قیامت قائم گفتند چه مطلبی گفت

ابالعلم

گفت آن عظیم که موحدان طلبیدند اوست آنکه گفت که در وقت نزع تقی به دنیا که صلحای تائب که عقاب او همه العلم الرحیم در همه
ملک تک یک بار شنیده حلاوت فرو خوابی گذشت و نخوای امر بدم لا استیقظ ایشان بیا مرز و بندگان تا که دهان نگاه داریم
آن بیچاره از پیش حسن گفتند که اینها که آن حسنات طراز حرمت نیز حکایت بر دو نقل است که مرتضی علی علیه الصلوة و السلام
ببصره آمد منبر شتری زبان بسته و به زیر پیش ذکر نکرد و فرمود که منبرها بشکنند و مذکرانرا منع کردند در مجلس
حسن آمد و از او سوال کرد که تو عالمی یا متعلمی گفت هیچ کدام نیم که سخنی از پیغمبر علیه السلام بمن رسیده است باز میگویم مرتضی علی او را منع نکرد
و گفت این جوان شایسته سخن است پس برفت حسن بفراست دریافت و از آن ساعت در منبر فرود که در عقب او روان شد
تا بدو رسید گفت از بهر خدا مرا طهارت کردن بیاموز. و گویند که او را با طشت آب گرفتند طشت آورده تا حسن وضو
ساخت و از آنجا برفت. و یک بار در بصره قحط سال بود دویست هزار خلق بیرون آمدند تا استسقا کنند منبر نهادند
و حسن را بر منبر نهادند تا دعا کند. حسن گفت اگر خواهید که باران آید مرا از بصره بیرون کنید. چندان خوف بر او غالب بود
که چون نشسته بودی گفتی در پیش جلاد نشسته است و هرگز کسی او را خندان ندیدی. چه تعجب در حق عظیم دل او
نقل است که روزی یکی را دید که میگریست گفت چرا میگریی گفت بمجلس محمد بن کعب قرظی بودم نقل کرد که مردی از مسلمانان
که بقومی گناهان چندین سال در دوزخ بماند. حسن گفت کاشکی حسن از ایشان بودی که بعد از هزار سال او را از دوزخ بیرون آورند
نقل است که روزی این خبر بخوانند آخر من یخرج من النار رجل یقال له هناد. بعزت او کی را از دوزخ بیرون آید
از این است بعد از هزار هزار سال بیاید. پس حسن گفت کاشکی من آن بودمی. نقل است که شرح حق در جاه آمیخته
گفتند این آه تو از چیست. حسن گفت روزگاری که تو داری گفت از آنست که باید علم و فضلی که از برای رضای خدا
یا قومی خطائی نهاده باشم که آن بدرگاه حق پسندیده نبود پس حسن را گویند که روی تر اندازند با قرار که هم وقت
و هیچ طاعت تا قبول و اسلام نقل است که روزی بر بام صومعه حسن برکت داد حسن از او دور شد از اول او را خیر گویند که این آن است

بوی که این آب چشم عاصیست گویند که بیماری را بجنازه رفت چون آن مرده را دفن کردند و خاک بر وی راست کردند

حسن بر سر آن خاک نشست و چندان بگریست که خاک را گل کرد و پس گفت ای مردمان اول و آخر لحد است اگر آخر دنیا

دنیا نگری گورست و اگر اول آخرت نگری گورست که القبر منزل من منازل الآخرة و آخر منزل من منازل الدنیا چه

می نازید بعالمی که آخرش اینست و چرا نمی ترسید ز عالمی که اولش اینست و چون اول و آخر شما اینست ای بی عقلان کار

اول و آخر بسازید جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه یکبار شدند نقلست که روزی بگورستانی در با جماعتی آمد

حسن در این گورستان مردگانی دید که حسرت ایشان از بهشت نیست و از دوزخ نیست ولیکن چندان حسرت که کسانی را است

که اگر ذره از این حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از هم فرو ریزد و از او نقلست که در حال کودکی معصیتی رفته بود

هرگاه پیراهن نو بدوختی آن گناه بر گریبان نوشتی پس چندان بگریستی که بیهوش شدی نقلست که عمر بن عبدالعزیز نامه بوی نوشت و گفت

مرا نصیحتی کن که تا چنانکه باید کرم در کار امام خود باز رهم حسن رحمة الله این نوشت که اگر حال امیری ...

بیم از که داری و اگر چنانکه با تو نیست امید بکه داری و وفات تا بحسن چنین نامه نوشت که می شنوم که

بخوانم درجه هم صحبت تو باشم جواب داد و بوی نامه نوشت که مگذار با در سرحد ... که تا فهم که

را ظاهر کنیم و با یکدیگر بودن مکدر ... نقلست که حسن بعد از حسرتی ... گفت که کار

بر بساط سلطان قدم منه اگرچه محض عنایت بود و خلق ... با هیچ سر و شته صحبت مدار اگرچه ... بود

و تو او را کتاب خدای امور ... هرگز دین خود را عاریت مده او را اگرچه مرد ... که او را

آخر الامر حسن ... نقلست که مالک دینار گفت که از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه باشد گفت مردن دل گفتم مرگ دل

چیست گفت حب دنیا نقلست که شبی بدر حجره حسن رفتم در حجره بسته بود دعا می کرد و

می گفتند صبر کردم تا روشن شد دست بر در نهادم در گشاده شد در رفتم حسن را دیدم تنها متحیر شدم چون نماز ...

همه

سجده ای بکند و خدای را او چنین ... ذکر مالک دینار رحمة الله علیه آن متمکن هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای

راستین آن مقتدای راه دین آن سلطان طریقت مالک دینار رحمة الله علیه صاحب حسن بصری بودی رحمة الله علیهما

و از بزرگان این طایفه بود و مولود او در حال عبودیت پدر بود و اگرچه بنده زاده بود اما از هر دو کون آزاده بود و او را کرامات

مشهور است و ریاضات مذکور و دینار نام پدرش بود و بعضی گویند که مالک در کشتی بود چون میان دریا رسید مزد

کشتی طلب کردند گفت ندارم چندانش بزدند که بیهوش شد چون بهوش آمد مزد طلبیدند گفت ندارم دیگر بارش

بزدند گفتند پایت بگیریم و بدریا اندازیم مالک سر برآورد و بسوی آسمان نگریست تا ماهیان در دریا آمدند

هر یک دیناری در دهن مالک دست فرا کرد و از یکی دیناری برگرفت و بدیشان داد چون چنین دیدند در پای او افتادند

و او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت تا ناپدید شد بدین سبب نام او مالک دینار شد سبب توبه او آن بود که او

سخت با جمال بود و در دمشق مقیم بود و در جامع دمشق معتکف شد و یک سال دایم عبادت میکرد که هر که او را دیدی در نماز دیدی

منافق یک سال برین برآمد شبی از کشتی تماشا بیرون آمده بطرب مشغول شد یاران او بخفتند از آن عودی که می زد آوازی آمد که

یا مالک مالک ان لاتتوب ای مالک چه بوده است که توبه نمیکنی چون این بشنید متحیر بمسجد آمد با خود گفت که یک سال است

خدای عزوجل را می پرستم به نفاق بهتر آن بود که باخلاص عبادت کنم و شرم دارم از این ... آن شب باخلاص عبادت کرد دیگر روز مردمان

آمدند و گفتند در این مسجد خللها می بینیم متولی باید که تیمار دارد بر مالک اتفاق کردند که هیچکس لایق تر از او نیست پیش او آمدند در نماز بود

صبر کردند تا فارغ شد گفتند بشفاعت آمده ایم تا این تولیت قبول کنی مالک گفت الهی یک سال ترا بریا عبادت میکردم

هیچکس در من ننگریست اکنون که دل بتو دادم و یقین درست کردم بیست کس را فرستادی تا این کار در گردن من کنند

بعزت تو که نخواهم این بگفت و از مسجد بیرون آمد و روی در کار آورد و مجاهده پیش گرفت نقلست که در بصره مردی توانگر بود وفات کرد

و مالی بسیار از وی بماند دختری داشت سخت صاحب جمال بر ثابت بنانی رفت و گفت میخواهم زن مالک باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد

سابت بامالک گفت ملک گفت من چنانکه طلاق داده ام و زن از جمله ثیبات است مطلقه بثلاث از نکاح شوال کرد [illegible] که با مالک [illegible]
در سایه دیوار حجره بود روزی شاخی نرگس در آن [illegible] که از آن بادامی کرد و سخن است که گفت چنین [illegible] در آن روز [illegible] چون [illegible] افتاد
که بروم برات آنکه حاکمه نشستم فرت بخشیدم و گوشم این است اگر از حق منتقی بودی این است در [illegible] بیایدی در حجاب زرقم
با تقی او از داد اگر از سر حرب کردی آمده شدی و [illegible] داده [illegible] خوردی کافر شدی این است از آنکه عظیم
بود مالک گفت که خواب دیدم [illegible] شکر کردم [illegible] که مالک را با [illegible] و کار ایشان در آن گشت [illegible] میکشند
من زحمتی با تعلق کردند که هر دو دستهای ایشان را در هم بندند و در آتش برند آنکه [illegible] بود چنان کردند هیچ از این [illegible]
و آتش برگشت [illegible] که [illegible] نهاد و [illegible] است [illegible] قسم [illegible] نهادم تا [illegible]
برابر کردم [illegible] که [illegible] است و هر [illegible] است کرد [illegible] نهادی [illegible] که چون بود [illegible]
که گفتی وقتی علیم بیمار [illegible] از خود داشتم چون [illegible] شدم [illegible] و [illegible] بار رفتم [illegible]
در قوت [illegible] قطع آید [illegible] بود [illegible] مالک [illegible]
[illegible]
هر کس [illegible] مالک گفت [illegible] سلطان [illegible] من [illegible]
با [illegible] روزی [illegible] اعتبارات [illegible]
[illegible] کردم [illegible] شنیدم چون [illegible]
برای او [illegible] طریق [illegible] تو [illegible]
و ملک [illegible] گفت [illegible]
اده است [illegible] گفت [illegible] مالک [illegible] جهود [illegible] مالک

[illegible]

بدی خانه جهود بود و مبرزی ساخته بود و باران نجاست میکرد و بجای مالک می انداخت و محراب او پلید میکرد و روزی جهود پیش مالک آمد و گفت
ترا از مبرز من هیچ رنج نیست مالک گفت هست اما پاک میکنم و میشویم گفت این رنج برای چه میکشی و این خشم از برای که فرو میبری گفت
از برای حق تعالی فرمان او چنین است که والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس جهود گفت نیکو دینی است
که دوست خدای رنج دشمن خدای چندین کشد و هرگز فریاد نکند و صبر کند در حال مسلمان شد نقلست که سالها بگذشت که مالک
هیچ شیرینی و ترشی نخورده بود هر شب بدکان نانبا رفتی و نان خریدی و روزه گشادی و نان گرم خورش کردی وقتی بیمار شد آرزوی گوشت
در دلش افتاد صبر کرد چون کار از حد بگذشت بدکان رواسی رفت و سه پاچه خرید و در آستین نهاد و برفت چون
ضبع خار سید پاچه از آستین بیرون آورد و سه پاره نمود و گفت ای نفس پیش از این نیز از دندان نان و پاچه
بروش [illegible] و گفت ای ضعیف مر این همه رنج که تو در نهی از دشمنی است لیکن بروزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید
و در نعمتی افتی که هرگز از زوال نباشد و گفت ندانم که چه معنی است این سخن را که هر که چهل روز گوشت نخورد عقل او
نقصان گیرد و من بیست سال است که گوشت نخورده ام و هر روز عقلم زیاده میشود نقل است که چهل سال
در بصره بود که خرما نخورد و چهل سال خرما در بصره رسیدی گفتی ای اهل بصره این شکم من کاسته نشد و در شکم شما که هر روز خرما خورید زیادت
نشد چون بعد چهل سال تمام شد آرزوی خرما در نفس او پدید آمد و او منع میکرد تا شبی [illegible] از او که خرما بخور و نفس را
از بند بیرون آر نفس گفت اکنون [illegible] هفته روزه گیرم که شب خوری و بروز [illegible] نفس را محنت کرد و روزه

گرفت مالک خرما خرید و در مسجدی رفت که بخورد کودکی آواز داد که جهودی در مسجد آمده است و خرما میخورد مرد کودک
گفت جهود در مسجد چکار کند چوب برداشت و بیامد تا مالک را بزند چون دید که مالک است در پایش افتاد و عذر خواست
و گفت ای خواجه معذورم دار که در محلت ما هرگز چیزی نخورد مگر جهودان چون تو آمدی تا چیزی خوری کودک پنداشت که
جهود است از روی عفو کن که ترا نشناخت مالک رحمه الله گفت تو خاطر فارغ دار که از زبان غیب بود پس گفت الهی خرما
ناخورده جهودم نام نهادی بزبان بیگانه اگر بخورم همه کفر برادری بعزت تو که هرگز خرما نخورم نقلست که آتش در بصره افتاد
مالک رحمه الله عصا و نعلین برداشت و در بالا رفت و نظاره میکرد مردمان در رنج و تعب افتاده گروهی میسوختند و گروهی
میجستند و گروهی رخت میکشیدند مالک گفت نجا المخففون و هلک المثقلون چنین خواهد بود در قیامت
نقلست که روزی بعیادت بیماری رفت گفت نگاه کردم اجلش نزدیک بود کلمه شهادت بروی
عرضه کردم نمیگفت هرچند جهد کردم نمیگفت ده یازده بار پس گفت ای شیخ پیش من کوهی از آتش است هرگه که قصد
شهادت میکنم آتش قصد من میکند گفت از پیشه او پرسیدم گفتند ربا دادی و سود خوردی و پیمانه کم دادی جعفر بن سلیمان
گفت با مالک بمکه بودم چون لبیک اللهم لبیک آغاز کرد بیهوش شد و بیفتاد چون بهوش آمد پرسیدم که چه بود ترا
گفت ترسیدم که جواب آید که لا لبیک و لا سعدیک نقلست که چون ایاک نعبد و ایاک نستعین گفتی زار
بگریستی گفتی اگر این آیت از خدا نبودی هرگز این نخواندی یعنی میگوییم که ترا میپرستیم و میگوییم
و یقین خود را

و یقین خود را میپرستیم و میگوییم که از تو یاری میخواهیم و مدد از این و از آن میبرویم و از هر کسی شکایت بنماییم نقلست
که همه شب بیدار بودی دختری داشت شبی گفت ای پدر یک لحظه بیاسای گفت ای فرزند پدرت از شبیخون قهر میترسد
که نباید که آنگه روی بمن کند و مرا خفته یابد گفتند چگونه گفت نعمت خدای میخورم و فرمان شیطان میبرم و
گفت اگر کسی بر در مسجد ندا کند که بدترین شما کیست تا بیرون آید هیچکس خود را پیش نیفکند مگر من عبدالله مبارک
رحمه الله چون این سخن بشنید گفت بزرگی مالک از این است و صدق این سخن را گفته اند که زنی مالک را گفت
ای مرائی جواب داد که بیست سال است تا کسی مرا بنام نخوانده مگر تو نیک شناختی کیم گفت تا
خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه مدح گوید یا ذم از جهت آنکه ندیدم ستاینده الا مفرط و نکوهنده الا
مفرط یعنی هر که غلو کند در هر چه خلاف است از آن حد بیرون شود گفت همنشینی که ترا فایده دینی ندهد صحبت او را از
پشت انداز و گفت دوستی اهل زمانه را چون حلوای بازار یافتم رنگ نیکو و طعم ناخوش و گفت بپر
هیزید از این ساحره یعنی دنیا که علما را مسخر کرده است و گفت هر که حدیث گفتن با مردمان
دوست تر دارد از گفتن با خدای تعالی علم وی اندک است و دلش نابینا و عمرش ضایع و
گفت بهترین اعمال نزدیک من اخلاص است و گفت حق تعالی وحی کرد بموسی علیه السلام
که نعلین ساز از آهن و عصا از آهن و بر روی زمین میرو و آثار و عبرتها طلب میکن و نظاره نعمتها و حکمتها میکن تا آن بعد

بوده کرد و ان عصا پاره شد یعنی خبر میرسد که ان هذا الدین متین فاوغل فیه برفق و کفت
در توریة آمده است که حق تعالی میفرماید شوقناکم فلم تشتاقوا یعنی اشتیاق خود کردانیدیم مشتاق نشدید
و نوا از شعار خود ترتیب دادیم شما نرقصیدید دعوت کردیم شما رقص نکردید و کفت خوانده ام در بعضی کتب منزل که
حق تعالی امت محمد را صلی الله علیه و آله که چیز داده است که نه جبرئیل را داده نه میکائیل را یکی آن است که فاذکرونی اذکرکم
مرا یاد کنید که من نیز شما را یاد کنم دوم اینکه ادعونی استجب لکم مرا بخوانید که شما را اجابت کنم و کفت
در توریة خوانده ام که حق تعالی کوید که ای صدیقان تنعم کنید در دنیا بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در
آخرت خزانه بی نهایت و بذکر من باید جزای جزیی که در دنیا کفته باشید و کفت در بعضی کتب منزل است
که حق تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمتر سخطی که با او کنم آن باشد که حلاوت ذکر و مناجات
از دل وی ببرم و کفت هر که شهوات دنیا طلب کند دیو از طلب کردن وی فارغ بود نقلست که
یکی در آخر عمر از وی وصیتی خواست کفت راضی باش همه اوقات بکارسازی که کار تو او میسازد تا از زبانه پیر خوش
بری چون مالک درگذشت یکی او را بخواب دید کفت که خدای عز و جل را دیدم با آن همه کناهی که داشتم
از حسن ظنی که بخدای داشتم بجای نیکو که بودم بردم همه را محو کرد بزرگی دیگر قیامت را بخواب دید که مالک
بن دینار و محمد بن واسع را در بهشت در می آوردند کفت نگاه کردم تا کدام پیشتر در بهشت میرود مالک پیشتر در شد

کفتم ای عجب

کفتم ای عجب محمد واسع کاملتر و عالمتر است از وی کفتند آری اما محمد واسع را دو پیراهن بود و مالک را یکی این
تفاوت از انجاست یعنی در موقفگاه صبر کن تا از عهده آن بیرون آیی ذکر محمد واسع رحمة الله علیه آن مقدم
زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن ثناگر قانع محمد بن واسع رحمة الله در وقت خود نظیر
نداشت بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ متقدم را یافته و در شریعت و طریقت حظی وافر داشت
و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب میزدی و میخوردی و میکفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی نیاز شود
و در مناجات کفتی الهی مرا کرسنه و برهنه میداری چنانکه دوستان خود را آخر این مقام بچه یافتم که چنین حالی دوستان را با
کاه بودی که از غایت کرسنگی با اصحاب خود بخانه حسن بصری رفتی و آنچه یافتی بخوردی چون حسن بیامدی بدان شاد شدی و کفتی خنک آنکه
بامداد کرسنه خیزد و شبانگاه کرسنه خسبد و در همه حال از خدای عز و جل خوشنود بود نقلست که یکی از وی وصیتی خواست
کفت وصیت کنم ترا که پادشاه باشی در دنیا و آخرت کفت این چکونه بود کفت در دنیا زاهد باش یعنی بهیچ کس طمع مکن و همه خلق را
محتاج بین لاجرم تو غنی و پادشاه باشی هر که چنین کند پادشاه دنیا باشد و در آخرت نیز پادشاه باشد نقلست که یکروز مالک
کفت نکاه داشتن زبان بر خلق سخت تر از آنکه نکاه داشتن درم و دینار است نقلست که یکروز پیش قتیبة بن مسلم آمد با جامه صوف
کفت چرا جامه صوف پوشیده خاموش شد کفت چرا جواب نمیدهی کفت نخواهم که کویم از زهد تا بر خود ستایش کفته باشم و اکر کویم
از فقر از خدای عز و جل کله کرده باشم نقلست که یکی پسر خود را دید که میخرامید کفت هیچ میدانی که تو کیستی مادرت را

بدیست درم خریده‌ام و من که بتوانم چنینم که از یهود و رهبان و مسلمانان کس نیست این چنین امید ندارد تو چه راست نقلست که

پرسیدند که حالت چگونه است گفت چگونه باشد حال کسی که عمرش میکاهد و گناهش می‌افزاید و معرفت چنان بود که گفتی را ایشان

الا در آینه گفت هیچ چیز ندیدم الا که خدای تعالی او را در آن چیز دیدم نقلست که از وی سوال کردند که خدای را بیشتر که

پرستد گفت آنکس که او را شناخت به معرفت خود عزیز کرده است که هر که او را شناخت و او را بنشناخت هیچکس را

اختیار نکند و گفت صادق هرگز صادق نبود تا آنکه امید میدارد و بیمناک نبود یعنی حرف در جا اثری برابر بود تا

در همه چیزی بود که خیر الامور اوسطها ذکر حبیب اعجمی رحمة الله علیه آن قبه غیرت آن صفوه

وحدت آن صاحب صدق و همت آن خداوند یقین یکتای آن خلوت نشین بالش آن فقیر عدی حبیب

اعجمی رحمة الله علیه صاحب صدق بود و کرامات و ریاضات شامل داشت و در ابتدا مالدار و ربا ستاننده بود و در بصره

زر بتقاضای معامله و اگر سیم بداری بستدی و اگر نه پای مزد بستدی و قوت روز از آن ساختی تا روزی بتقاضا رفت آن شخص در

خانه نبود زنش گفت من هیچ ندارم که بتو دهم الا گردن گوسپندی که مانده است اگر خواهی بتو دهم آن بستد و بخانه برد زن

را فرمود تا دیگ بر نهد زن گفت هیزم و نان نیست گفت بروم همین ساعت نان و هیزم پای مزد بستد و آورد

زن طعام راست ساخت سائلی آواز داد حبیب بانگ بر وی زد و گفت چندین قدر که بتو دهم توانگر نشوی و ما فقیر شویم

سائل نومید بازگشت زن خواست که طعام در کاسه کند طعام در دیگ همه خون شده بود بترسید حبیب را

اوازداد

آواز داد و گفت بنگر که شومی آنکه بانگ بر سائل زدی چه آمد بدین حال حبیب را آتشی در دل پدید آمد و گفت از هر چه بودم توبه کردم

و روز دیگر بیرون آمد تا بطلب غریمان رود و سیمها باز ستاند و پسران بازی میکردند روز آدینه بود در مجلس حسن بصری کودکان در راه

بازی میکردند چون حبیب برسید بانگ بر یکدیگر زدند که دور شوید تا گرد پای حبیب بما نرسد که همچون او بدبخت شویم حبیب این

بشنید سخت بهم بر آمد و برفت و توبه کرد و در مجلس حسن بصری و وعظ او بر وی تاثیر عظیم کرد و از هوش برفت چون از مجلس بیرون آمد وام

داران را دید که از حبیب بگریزند حبیب گفت مگریزید که تا اکنون ترا از من میبایست گریخت اکنون مرا از تو باید گریخت چون

باز گردید کودکان در راه بودند گفتند دور شوید تا گرد پای حبیب تائب بما ننشیند که در حق تعالی عاصی شویم حبیب گفت الهی بدین

یک ساعت که با تو آشتی کردم نام من نیکی ظاهر کردی و صیت من در نیکی بر زبانها راندی پس منادی فرمود تا هر که را از حبیب چیزی میبایددادن

آن بر وی حلال کردم بیایید و خط خود را بازستانید جمله جمع شدند و مالها که گرد آورده بود جمله را صرف کرد و قبالها باز داد تا چنان

که هیچ نماند یکی بیامد و دعوی کرد و هیچ نبود چادر زن را بدو داد و دیگری دعوی کرد پیراهن که پوشیده بود بدو داد و برهنه بماند و بر لب جوی فرات

صومعه ساخت و در آن بعبادت مشغول شد روز از حسن بصری علم آموختی و همه شب عبادت کردی و او را اعجمی از آن گفتندی که

قرآن نتوانستی خواندن چنین نقلست که زن او بیزار بود گفت نفقه می‌باید حبیب گفت آن کس که من برای او کار میکنم کریم

است از کرم او شرم دارم که چیزی خواهم از وی چون وقت آید بدهد که وی میگوید که هر ده روز مزد دهم پس عبادت میکرد تا ده روز

تمام شد روز دهم اندیشه کرد که امشب چه بخانه برم بدین فکر در رفت حق تعالی حمالی را بخانه او فرستاد با خروار آرد و حمالی

دیگری یک مسلوخ و حمالی دیگر خیکی عسل و حمالی دیگر بار روغن و جوانی ماه روی با صره سیصد درم زن حبیب را گفت که این را
خداوند کار فرستاده است و میگوید که حبیب را بگوی تا در کار افزاید تا ما در مزد او افزائیم حبیب در شب بخانه آمد عیال پیش او باز
دوید و گفت ای حبیب برو خداوند کاری که تو داری را احوال باز گفت و پیغام بگذارد حبیب گفت عجب که ده روز کار کردم
با من این نیکوئی کرد اگر بیش کنم دانی که چکند پس بکلی از دنیا اعراض کرد و روی بحق آورد و از بزرگان مستجاب الدعوه گشت
تا روزی زنی پیر بیامد و بسیار بگریست که پسری غایب دارم و مرا از فراق او طاقت نماند بهر خدای دعا کن تا ببرکت آ
ان دعا پسرم باز آید گفت هیچ سیم داری گفت دارم دو درم از او بستد و بدرویشان داد و گفت برو زن هنوز بخانه نرسیده
بود که پسر بخانه آمده بود پس گفت ای پسر چه بود تو چگونه بودی گفت من بکرمان بودم استادم بطلب گوشت فرستاده بود بازار گوشت
خریدم بعد بادی درآمد مرا ببرد و آوازی شنیدم که ای باد او را بخانه خود رسان ببرکت دعای حبیب و بکرت آن دو درم که
بصدقه داد او بدعا رسید نقلست که حبیب را روز ترویه به بصره دیدند و روز عرفه در عرفات وقتی که بصره قحطی عظیم
بود حبیب طعام بسیار بخرید بنسیه و بدرویشان داد و کیسه بدوخت و در زیر بالین نهاد چون متقاضی آمدی کیسه بیرون ا
آوردی پر درم و وام بگزاردی و گویند که در بصره خانه داشت بر چهار راه و پوستینی داشت که دایم آن پوشیدی وقتی بطها
بطهارت رفت و پوستین بچهار راه نهاد حسن بصری آنجا رسید آن پوستین را دید گفت حبیب اعجمی این پوستین اینجا
بگذاشته است نباید که کسی ببرد بایستاد تا حبیب بیامد سلام کرد گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاده گفت ای حبیب ندانی که بو

برستن بد

که پوستین بچهار راه بنهادی که بنهم بر اعتماد که رها کرده گفت باعتماد آنکه ترا اینجا بنشانده است تا نگه داری نقلست
که حسن پیش حبیب آمد و حبیب قرص جوین و پاره نمک داشت پیش حسن نهاد حسن میخورد سائلی آمد و حبیب آن از پیش حسن برداشت و بسائل
داد حسن گفت تو مردی شایسته اگر پاره علم داشتی به بودی القدر نمیدانی که نان از پیش مهمان بر نباید داشت بلکه پاره بسائل میبایست داد
و پاره بگذاشتن حبیب هیچ نگفت ساعتی بگذشت غلامی همی آمد خوانی بر سر و بره بریان و حلوا و نان پاکیزه و غلامی پانصد درم در
پیش حبیب نهاد و حبیب سیم بدرویشان داد و نان بخوردند گفت ای استاد تو نیک مردی اگر پاره یقین ترا بودی به بودی باهم علم
بودی هم یقین که علم بیقین باید نقلست که نماز شام حسن بصری بصومعه حبیب رحمهما الله رسید و حبیب نماز در پیوسته بود
و الحمد را الهمد میخواند حسن گفت نماز در پی او درست نباشد نماز نکرد آن شب خدای تعالی را بخواب دید گفت الهی رضای تو در چیست
گفت ای حسن رضای ما یافته بودی قدرش ندانستی گفت خدایا آن چه بود گفت نماز از پی حبیب گذاردن که آن نماز بهتر نمازهای عمر تو
خواهد بود اما ترا راستی عبارت از صحت نیت باز داشتن بسی تفاوتست از زبان راست کردن تا دل راست کردن نقلست
که حسن از دست حجاج بگریخت بصومعه حبیب رفت سرهنگان رسیدند حبیب را گفتند که حسن کجاست
در صومعه ور شدند و حسن را نیافتند حبیب را گفتند آنچه حجاج با تو کند لایق است از آنکه دروغ میگوئی حبیب گفت
حسن اینجاست اگر تو او را ندیدی من چکنم دیگر باره در رفتند و ندیدند برفتند حسن از صومعه بیرون آمد گفت ای حبیب حق ا
استادی نگه داشتی مرا نشان دادی حبیب گفت ای استاد بسبب راست گفتن من خلاص یافتی اگر دروغ گفتمی هر

در بماند بود حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت ده بار آیة الکرسی و ده بار آمن الرسول و ده بار قل هو الله احد گفتم الهی حسن را
به تو سپردم نقلست که روزی حسن به راهی میرفت بر لب دجله رسید بایستاد حبیب دررسید گفت ای امام چرا ایستاده گفت تا کشتی
برسد حبیب گفت یا استاد علم از تو آموختم حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلاها را غنیمت شمر و کارها از خدای بین و
پای در آب نه و برو این بگفت و پای بر آب نهاد و برفت حسن بیهوش شد چون بهوش آمد گفتند که ترا چه گشت
حبیب از من علم آموخته است این ساعت ملامت کرد و بر آب رفت و اگر فردا آواز آید که بر صراط بگذرید اگر همچنین فرو مانم
چه توانم کرد نقلست که حسن حبیب را گفت تو این درجه از چه یافتی گفت بدانکه من دل سفید میکنم و تو کاغذ سیاه
میکنی حسن گفت علمی ینفع غیری و لم ینفعنی علم من دیگران را منفعت کرد و مرا نه و ممکن که کسی را گمان افتد که درجه
حبیب بالای درجه حسن بود و چنین نیست که درجه در راه خدای تعالی بالای درجه علم نیست و از اینجا بود که فرمان آمد مصطفی را
که و قل رب زدنی علماً چنانکه در کلام مشایخ است که کرامات در درجه چهاردهم است از اسرار طریقت
و علم در درجه هژدهم است جهة آنکه کرامات از عبادت بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثال این حال
سلیمان است علیه السلام که آن کار که او داشت در عالم کسی ندیداست دیو و پری و ابر و باد و وحوش و طیور مسخر او
آب و آتش مطیع و بساط چهار فرسنگ در هوا روان و زبان مرغان و لغت موران دانست کتابی که از علم
الم بر اسرار است موسی را داود و سلیمان با آن عظمت تابع موسی بود علیهم السلام نقلست که احمد حنبل با

شافعی نشسته

و شافعی نشسته بودند حبیب رحمة الله علیه پدید آمد احمد گفت از وی سؤالی کنیم شافعی گفت سؤال مکن که ایشان قومی عجب
باشند چون حبیب برسید احمد گفت چه گویی در حق کسی که از پنج نماز یکی از او فوت شود و نداند که کدامست چه باید کرد گفت
این دل کسی را بود که از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و پنج نماز را قضا باید کرد احمد در جواب او متحیر
شد شافعی گفت نگفتم که از ایشان سؤال نباید کرد و گویند که حبیب را در خانه تاریک سوزن از دست افتاد خانه
روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد گفت نه ما سوزن جز بچراغ بازیابیم نقلست که او را سی سال کنیزکی در خانه
بود که روی او را تمام ندیده بود روزی کنیزک را گفت ای مستوره کنیزک مرا آواز ده گفت من کنیزک توام حبیب گفت در این
سی سال مرا زهره نبود که بغیر از دوست نگاه کنم ترا نیز از آن نپرداختم و سخن اوست که در گوشه نشسته بود گفت
هر که را با تو خوش نیست هیچ خوشش مباد و هر که را چشم بتو روشن نیست چشمش روشن مباد و هر که را با تو انس نیست با هیچکس انسش مباد
نقلست که از او پرسیدند که رضا در چیست گفت در دلی که غبار نفاق در او نبود و گویند که کسی پیش او قرآن
خواندی بگریستی گفتندی تو عجمی قرآن عربی و تو آن را معنی ندانی این گریه تو از چیست گفت زبانم عجمی است اما دلم عربی است
درویشی گفت حبیب را دیدم در مرتبه عظیم گفتم آخر او عجمی است این مرتبه از کجا یافت آوازی آمد که آری
عجمی است اما حبیب است و گویند که خونیی را دار میکردند هم در آن شب آن خونی را بخواب دیدند در
مرغزار بهشت خرامان با حلهای گفتند تو قتال بودی این درجه از چه یافتی گفت در آن ساعت که مرا بردار

میکرد و حبیب عجمی بکذاشت و بکوشه چشم در من نکاه کرد و دعای کفت این همه از برکت آنست ذکر ابو حازم مکی رحمة
الله علیه آن مخلص متقی و آن مقتدای مهتدی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن فقیر غنی آن زکی ابو
حازم مکی رحمة الله علیه در مجاهده شانی و منظری بود و پیشرو اکثر مشایخ بود و عمری دراز یافت و ابو عمرو عثمان مکی رحمة الله
در شان او مبالغتی تمام دارد و سخن او تعبیر همه دلهاست و کلید همه مشکلهاست و کلام او در کتب بسیار است که هر که زیادت طلبد
بسیار فایده شود و بتبرک کلمه چند نقل کنیم و از بزرکان تابعین بود و بسیار صحابه را دریافته بود نقلست که هشام
بن عبد الملک از او پرسید که آن چیست که بدان نجات یابیم در این کار کفت آنکه هر درمی که ستانی از جائی ستانی که حلال بود
و بجائی دهی که حق بود کفت این کی تواند کرد کفت آنکه از دوزخ کریزان بود و بهشت را جویان و طالب رضای رحمن و کفت
برشما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن چنین رسیده است که روز قیامت بنده را که دنیا را دوست داشته باشد حاضر کنند و طاعات
بکلی باطل کرده باشند بر سر جمع بر پای کنند و منادی ندا کنند که بنکرید که این بنده ایست که آنچه خدای تعالی از آن خوار داشته
بنده حقیر او بزرک داشته است و عزیز داشته است و کفت در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد توانی بود که در زیر آن چیز
نیست که غمکین شوی چه شادی صافی در دنیا نیافریدند و کفت آنکه دنیا مشغول کرده اند ترا از بسیاری آخرت
و کفت همه چیز در دو چیز یافتم اول آنکه مراست و دیکری آنکه مرا نیست اکر از وی کریزم او بمن آید و آنکه دیکری راست
بجهد بسیار نیابد و کفت اکر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوارتر بود از آنکه از اجابت و کفت

نزدیک روزکاری

نزدیک روزکاری افتاده که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند کشته اند پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین روزکار
مانده و دیکری از وی سوال کرد که مال تو چیست کفت دو مال یکی رضای خداوند دوم بی نیازی از خلق و لا محاله هر که
از خدای عزوجل راضی بود از خلق مستغنی بود و فراغت از خلق یابد که روزی بقصابی بکذشت که کوشت فربه داشت
و کوشت نکاه کرد قصاب کفت بستان که فربه است کفت درم ندارم کفت ترا امهال دهم کفت من هم خود را امهال دهم
قصاب کفت لاجرم استخوانهای پهلویت پدید آمده است ابو حازم کفت کرمان کور را اینقدر بس بود نقلست
که بزرکی کفت نزدیک ابو حازم رفتم یافتمش خفته بود بعد نماز او را در خواب یافتم صبر کردم تا بیدار شد کفت این
ساعت پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم مرا پیغامی داد کفت حق مادر را نکاه دار که ترا بهتر از حج کردن باز کرد و رضای او
طلب کن من بازکشتم و بمکه نرفتم ذکر عتبة ابن الغلام رحمة الله علیه آن ریخته جهان آن کشته درد صاحب آن
بحر وفا آن کان صفا آن خلیفه ایام عتبة ابن غلام رحمة الله علیه از ابدال بود و در روشی عجب داشت و ستوده همه زهاد
بود و شاکرد حسن بصری بود رحمهما الله وقتی بکنار دجله میکذشت پای در آب نهاد و بکذشت حسن بر جای تعجب کرد
کفت این بچه پایی کفت تو سی سال است تا آن میکنی که میفرماید و ما آن میکنیم که میخواهد و این اشارت
بتسلیم و رضاست و سبب توبه او آن بود که در ابتدا بزنی نظر کرد طلعتی در دلش پدید آمد آن زن
شنیده را خبر کردند کفت از کجا دید کفتند چشم کفت چشم در چشمی کند در طبقی نهاد و پیش عتبة ابن الغلام فرستاد

و گفت آنچه دیدی من عتبه را از آن دیدم که در مجلس حسن بصری رفت تا چنان شد که خود بدیدی خود کسب کردی و جو
خریدی و از آن آرد کردی و در آفتاب بهم دادی و خشک گردانیدی و در هفته یکی از آن بکار بردی و بعبادت مشغول شدی
و گفتی از کرام الکاتبین شرم دارم که در هفته بیشتر بمستوضا روم نقلست که عتبه را دیدند در میان زمستان پیراهنی پوشیده
و عرق از وی روان گفتند این چه حالت است گفت که ابتدا جمعی مهمان من آمده بودند از این دیوار همسایه پاره گلی باز
کردم که دست بشویند هر که این بار بینم از خجالت و ندامت چندین عرق از من روان شود اگرچه حلال از وی خواسته ام
عبدالواحد زید را گفتند که هیچکس را دانی که از خلق مشغول شده باشد بکار خویش گفت یکی دانم که این ساعت از در درآید
و چون عتبه درآمد گفتند در راه که را دیدی گفت هیچکس را ندیدم و راه او بر بازار بود و ازو می آورند که هرگز طعام و آب
بخوردی در شکم گرسنه تا نفس خویش رنج کشی گفت ای یاران رفق او می طلبم اندکی روزی بدو کشد و جایی در راحت پیدا شده
نقل کنند که شبی تا روز بخسپید و این میگفت که اگر عذابم کنی حرمت دارم و اگر عفوم کنی حرمت دارم نقلست
که حوری را بخواب دید که گفت ای عتبه من بر تو عاشقم نگر تا کاری نکنی که میان من و تو فراق افتد گفت دنیا را سه طلاق دادم چنانکه
نه هرگز بدان رجوع کنم تا آنکه را ببینم نقلست که یکی پیش او آمد و او را بیدار کرد و گفت مردمان جای ترا از من میپرسند
چیزی میخواهم تا ببینم گفت چه میخواهی گفت رطب در زمستان بود و هیچ جای رطب نبود طبقی بوی داد نقلست که محمد بن سماک
و ذوالنون مصری رحمهما الله پیش رابعه بودند و عتبه پیراهنی پوشیده درآمد خرامان محمد بن سماک گفت این چه رفتن است
عتبه گفت

عتبه گفت چگونه نخرامم نام من غلام جباریست این بگفت و پنداشتی که گردن جان داده بود از آن جواب و دیدند در پشت
سینه سیاه شده بود از وی پرسیدند گفت روزی بیشتر استاده بودم مردی را دیدم در راه نظر کردم حق تعالی چنین دید که مرا
بهشت برید که در آن زخم بود [illegible] خود را بر من انداخت و نیمه روی بگرید و گفت تلخه نظره اگر بیشتر نظر کردی بیشتر گریه
می بود **ذکر رابعه عدویه رحمها الله** آن مخدره خدر خاص آن مستوره ستر اخلاص آن سوخته عشق و اشتیاق
آن شیفته قرب و احتراق آن نایب مریم صفیه آن مقبول رجال رابعه عدویه رحمها الله تعالی اگر کسی گوید که ذکر او
در صف رجال چرا کردی گوییم خواجه انبیا صلی الله علیه و آله می فرماید که **ان الله لا ینظر الی صورکم ولکن**
ینظر الی اعمالکم و نیاتکم کار بصورت نیست بنیت نیکوست چون زن در راه خدای تعالی مرد باشد او را زن
نتوان گفت چنانکه عباسی طوسی گفت چون فردا در عرصات آواز دهند که یا رجال اول کسیکه پای در صف رجال
نهد مریم بود کسیکه اگر در مجلس حسن حاضر نبودی وعظ نگفتی لاجرم ذکر او در صف رجال توان گفت بلکه از روی حقیقت
آنجا که این قوم هستند همه نیست توحیدند و در توحید وجود من و تو کی ماند تا بمرد و زن چه رسد چنانکه ابوعلی فارمدی
رحمة الله علیه گوید که نبوت عین عزت و رفعت است مهتری و کهتری در وی نبود پس ولایت نیز هم
چنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در معاملت و معرفت مثل نداشت و معتبر بزرگان عهد بود و بر اهل روزگار
حجتی قاطع بود نقلست که آن شب که رابعه در وجود آمد در خانه پدرش چندان جامه نبود که او را در آن بپیچند

و قطره روغن نبود که نافش چرب کنند و چراغ نبود و پدر او را سه دختر بود و رابعه چهارم بود از آنجهت او را رابعه
گفتندی پس عیالش او را گفت که نزد فلان همسایه رو و روغن چراغ بخواه و پدر رابعه عهد کرده بود که از مخلوق هیچ نخواهد
برخاست و به در خانهٔ همسایه رفت و باز آمد و گفت خفته‌اند پس دلتنگ بخفت و پیغمبر صلی الله علیه و آله را
بخواب دید او را گفت غمگین مباش که این دختر سیده‌ایست که هفتاد هزار از امت من در شفاعت او خواهند
بود پس گفت پیش عیسی زادان رو که امیر بصره است و بگو بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من میفرستی
و شب آدینه چهارصد بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت آن چهارصد دینار بدین مرد
ده پدر رابعه چون بیدار شد علی الصباح گریان این خواب را بر کاغذ نوشت و به سرای عیسی زادان رفت و به کسی داد
تا بدو رسانید چون مطالعه کرد بفرمود تا ده هزار درم به صدقه دادند شکرانه آنکه نبی صلی الله علیه و آله از من یاد کرد
و چهارصد دینار بفرمود به پدر رابعه دادند و گفت بگوئید که میخواستم که در آنجا بزیارت کنم اما روا نمیدارم که چنین
زنی با این منقبت که پیغام نبی صلی الله و آله آورد من خود آیم و به محاسن خود خاک آستان تو روبم اما بخدا بر تو که
هرگاه که احتیاج افتد عرضه داری پس پدر رابعه آن زر بیاورد و صرف میکرد چون رابعه بزرگ شد پدر
و مادرش بمردند و در بصره قحطی عظیم افتاد خواهران متفرق شدند و رابعه به دست ظالمی افتاد او را به چند درم
بفروخت آن خواجه او را به رنج و مشقت کار میفرمود روزی از نامحرمی بگریخت بیفتاد و دستش بشکست روی

بر خاک نهاد

بر خاک نهاد و گفت الهی غریبم و بی مادر و پدر و اسیرم و دست شکسته مرا از این غم هیچ نیست الا رضای
تو میبایدم تا بدانم که راضی هستی یا نه آوازی شنید که غم مخور که فردا جاهت خواهد بود چنانکه مقربان آسمان به تو نازند
پس رابعه بخانه رفت و دایم روزه داشتی و همه شب نماز کردی تا روز بر پای بودی شبی خواجه از خواب درآمد
آوازی شنید نگاه کرد رابعه را دید در سجده که میگفت الهی تو میدانی که هوای دل من در موافقت فرمان تست
و روشنائی چشم من در خدمت درگاه تو اگر کار بدست من بودی یک ساعت از خدمت نیاسودمی اما تو مرا زیر
دست مخلوق کرده بدین سبب به خدمت دیر آیم خواجه نگاه کرد قندیلی دید بالای سر رابعه آویخته معلق و همه
خانه را نور گرفته برخاست و با خود گفت او را به بندگی نتوان داشت پس رابعه را گفت ترا آزاد کردم
اگر اینجا باشی ما همه خدمت تو کنیم و اگر نمیخواهی هرکجا که خاطر تست میرو رابعه دستوری خواست و برفت
و به عبادت مشغول شد و گویند در شبانه روزی هزار رکعت نماز کردی و گاه گاه مجلس حسن بصری رحمه الله رفتی
قومی گویند که در مطربی افتاده توبه کرد و در خرابه ساکن شد بعد از آن صومعه کرد و مدتی در آنجا عبادت
کرد و به بادیه رفت و خری داشت که رخت بر آن نهاده بود و در میان بادیه خر بمرد اهل قافله گفتند بار تو
برداریم رابعه گفت الهی بعد از آنکه پادشاهان با عاجزی چنین کنند مرا به خانه خود خوا
ندی پس در میان راه خرم بمیرانیدی و در بیابان تنها بگذاشتی و حال خر زنده شد و برخاست رابعه بار برد

نهاد و برفت راوی گوید بعد از مدتی آن خرک را بفروختند و رابعه چنانکه میرفت در بادیه
روزی چند بماند گفت الهی دلم بگرفت کجا میروم من کلوخی ام و کعبه سنگی مرا تو میباید حق تعالی
بی‌واسطه بدل او خطاب کرد که ای رابعه چنین در عهده هژده هزار عالم میشوی ندیدی که موسی علیه السلام
دیدار خواست چند ذره تجلی بر کوه افکندیم کوه چهل پاره شد نقلست که وقتی دیگر که میرفت در
میان بادیه کعبه را دید که باستقبال او آمده بود رابعه گفت مرا رب البیت میباید کعبه را چکنم
مرا استطاعت کعبه نیست بجمال کعبه چه شادی مرا استقبال من تقرب الیه شبرا تقربت
الیه ذراعا میباید کعبه را چه بینم نقلست که ابراهیم ادهم رحمه الله چهارده سال سلوک
کرد و گفت دیگران این بادیه بقدم رفتند من بدیده روم هر رکعت نماز میکرد و قدمی مینهاد تا چنین
بمکه رسید خانه را باز ندید گفت آه چه حادثه است مگر چشم مرا خللی رسیده است هاتفی آواز داد
که چشم ترا هیچ خللی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه رفته است که روی در اینجا دارد ابراهیم
از غیرت بخروشید گفت که باش این زن تا رابعه را دید که می‌آید عصازنان کعبه بمقام خود
باز رفت ابراهیم گفت ای رابعه این چه شور است که در جهان افکنده رابعه گفت تو شور
در جهان افکنده که چهارده سال درنگ کرده تا بکعبه رسیده ابراهیم گفت چهارده سال بادیه را

قطع کردم

قطع کردم رابعه گفت تو در نماز قطع کردی و من در نیاز پس حج بگذارد و زار زار بگریست و گفت
الهی تو هم بر حج وعده نیکو کردی و هم بر مصیبت اکنون حجم قبول نیست ثواب مصیبتم کو
پس به بصره آمد تا سال دیگر پس گفت اگر پارسال کعبه باستقبال من آمد امسال باستقبال کعبه روم
چون وقت درآمد شیخ ابو علی فارمدی نقل کند که روی به بادیه نهاد و هفت سال به پهلو می‌گردید تا
بعرفات رسید هاتفی آواز داد که ای مدعیه چه طلبست که دامن تو گرفته است اگر میخواهی یک
تجلی کنم که در حال بگدازی گفت یا رب العزة رابعه را بدین درجه سرمایه نیست اما نقطه فقر میخواهم
ندا آمد که ای رابعه فقر خشک سال قهر ماست که بر راه مردان نهاده ایم چون سر مویی بیش نمانده است
که بحضرت وصال ما خواهند رسید کار برگردد و بفراق مبدل شود تو هنوز در هفتاد حجابی
از روزگار خود تا از تحت این همه بیرون نیائی و قدم در راه ما ننهی و این هفتاد مقام نگذاری حدیث
فقر ما نتوانی کرد و اگر نه بنگر رابعه بنگریست دریای خون دید در هوا معلق هاتفی آواز داد که خون دل
عاشقان ماست که بطلب وصال ما آمده اند و در منزل اول فرو شده اند که نام و نشان
ایشان در هر دو عالم از هیچ مقام بر نیاید رابعه گفت یا رب العزت یک صفت از
دولت ایشان بمن نمای در حال عذر زنانش پدید آمد که مقام اول ایشان این است که هد

که هفت سال بپهلو روند تا در راه ما کلوخی زیارت کنند چون نزدیک آن کلوخ رسند هم
بقلب ایشان راه با ایشان فرو بندند رابعه نقلست که گفت خداوندا مرا در خانه خود گذاری
نه در خانه خودم میگذاری تا ببصره بنشینم یا در بصره بخانه خودم بگذار یا در مکه بخانه خود در آر امسال بخانه
فرود نیاوردم ترا خواستم اکنون خود شایستگی خانه تو ندارم این بگفت و بازگشت و ببصره آمد
و در صومعه معتکف شد نقلست که دو شیخ بزیارت آمدند هر دو گرسنه بودند با خود گفتند
هر طعام او بکار بریم که حلال باشد رابعه دو گرده نان داشت پیش ایشان بگذاشت ناگاه سا
ئلی آواز داد رابعه آن دو نان از پیش ایشان برداشت و بسائل داد ایشان را عجب آمد
در حال کنیزکی آمد و دسته نان گرم آورد و گفت کدبانوی من فرستاده است رابعه
بشمرد هژده عدد نان بود گفت باز گرد که غلط کرده کنیزک گفت غلط نیست گفت
غلط کرده باز بر باز برد و با خاتون حکایت باز گفت آن زن دو نان دیگر مزید کرد و باز فرستاد
رابعه بشمرد بیست عدد بود بگرفت پیش ایشان نهاد و میخوردند و تعجب میکردند پس اورا
گفتند این چه سر بود گفت چون شما آمدید دانستم که گرسنه اید گفتم که نان در پیش دو بزرگ
چون نهم چون سائلی پیدا بود بوی دادم و مناجات کردم و گفتم الهی تو فرموده که یکی را ده عوض آید

دو بین یقین

دو بین یقین بودم اکنون برضای تو دو نان دادم تا یکی را ده عوض بازدهی چون هژده آورد
دانستم که از تصرفی خالی نیست یا بمن نفرستاده است باز فرستادم تا بیست تمام کرد [illegible]
نقلست که شبی در صومعه نماز میکرد و در خواب شد از غایت شوق و استغراق نی
در چشم او رفت چنانکه او را خبر نبود از غایت خشوع و دزدی از در درآمد و چادرش برداشت
ت و راه باز ندید همچنین باز جای نهاد بعد از آن راه باز یافت دگر باره چادر برداشت
راه باز ندید همچنین تا هفت نوبت ناگاه از گوشه صومعه آواز آمد که ای مرد خود را رنجه مدار
که چند سال است تا او خود را بما سپرده است ابلیس را زهره نیست که گرد او گردد و دزد را زهره
آن بود که گرد چادر او گردد تو خود را مرنجان ای طرار اگر یکدوست خفته است دوست دیگر
بیدار است نقلست که روزی خادمه رابعه پیه ای میکرد که روزها بود طعام نخورده بود
پیاز حاجت افتاد خادمه گفت از خانه همسایه بستانم رابعه گفت چهل سالست
تا با خدای تعالی عهد کرده ام که از غیر او هیچ نخواهم در حال مرغی از هوا در آمد و پیازی چند پوست کرده باز
کرده در دیگ او انداخت رابعه گفت از مکر ایمن نیستم ترک پیه ای کرد و نان تهی خورد نقلست
که روزی رابعه بر کوهی رفته بود نخچیران و آهوان گرد او آمده بودند و در وی نظاره میکردند ناگاه حسن

بصری رحمه الله پدید آمد همه برمیدند حسن چون آن بدید متغیر شد و گفت ای رابعه چرا از من رمیدند و با
تو انس گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت پیه آبه گفت تو پیه ایشان خورده چگونه
از تو نرمند نقلست که وقتی او را بخانه حسن گذر افتاد حسن بر بام صومعه چندان گریسته بود
که آب از ناودان میچکید و قطره چند از آن بر رابعه آمد تفحص کرد تا چه آبست چون معلوم شد گفت
ای حسن اگر این گریه از رعونات نفس است آب چشم خود نگاه دار تا اندرون تو دریائی شود چنانکه
اگر در آن دریا دل را جوئی بازنیابی الا عند ملیک مقتدر حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نگفت تا روزی
رابعه را دید بر لب آب فرات حسن سجاده بر روی آب انداخت و گفت ای رابعه بیا تا
اینجا دو رکعت نماز گزاریم رابعه گفت ای استاد در بازار دنیا آخرتیان را عرضه دادن چرا باید
که ابنای جنس از آن عاجز باشند پس رابعه سجاده را در هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا آی تا از چشم
خلق پوشیده باشیم پس دیگر خواست تا دل حسن را بدست آرد گفت ای استاد آنچه تو کردی ماهی بکند
و آنچه من کردم مگسی بکند کار ازین هر دو بیرون است نقلست که حسن بصری گفت شبانروزی
پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت میگفتیم چنانکه نه بر خاطر من گذشت که من مردم و نه
بر خاطر او گذشت که او زنست آخر الامر چون برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلص نقلست

که حسن

که حسن با یاران پیش رابعه رفتند رابعه را چراغ نبود و ایشان را چراغ میبایست رابعه باد بر
انگشتان خود دمید تا روز انگشتان وی چون چراغ میافروخت سؤال اگر کسی گوید این چه
بود گوییم چنانکه دست موسی علیه السلام بود و اگر گویند آن پیغمبر بود گوییم هر که متابعت نبی کند
او را از آن کرامات نصیبی بود که اگر نبی را معجزه است ولی را کرامتست ببرکات متابعت
پیغمبر صلی الله علیه و آله من رد دانقا من حرام فقد نال درجة من النبوة هر که دانگی از حرام
بخصم باز دهد درجه از نبوت یابد و گفت خواب راست جزویست از چهل و شش جزو
نبوت نقلست که وقتی حسن از رابعه سه چیز درخواست یک پاره موم و سوزنی و موئی گفت چون موم عالم افروز
باش و خود میسوز و چون سوزن برهنه باش و پیوسته کار میکن که این هر دو خصلت بجای آوردی
چون موی باش تا کارت باطل نشود نقلست که حسن رابعه را گفت رغبت
شوهر کنی گفت عقد نکاح بر وجودی وارد بود اینجا وجود کجاست که من
از آن خودم نیم از آن اویم و در سایه حکم او خطبه از او باید کرد گفت ای
رابعه این درجه بچه یافتی گفت بدان که همه یافته‌ها را گم کردم در او
حسن گفت او را چون دانی گفت چون تو دانی ما بیچون دانیم نقلست

نقلست که حسن روزی بصومعه او رفت و گفت از آن علمها که بتعلیم
نبوده باشد و نه شنیده بلکه بی‌واسطه خلق بدل تو فرود آمده است مرا حرفی
بگو گفت کلافه چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم
دو درم بفروختم یکی درین دست گرفتم و یکی در آن دست ترسیدم که اگر هر دو
در یکدست گیرم جفت شود مرا از راه ببرد فتوحم امروز این بود گفتند
گفتند با رابعه که حسن میگوید که اگر یکنفس در بهشت از لقا و دیدار حق
تعالی محروم مانم چندان بگریم و بنالم که همه اهل بهشت را بر من رحم آید رابعه
گفت این سخن نیک است اما اگر در دنیا چنان است که اگر یک نفس از
ذکر حق تعالی غافل ماند همین ماتم و گریه و زاری پدید آید نشان آن است که
در آخرت نیز چنین خواهد بود و الا نه چنین است گفتند چرا شوهر نکنی
گفت در غم سه چیز مانده ام اگر مرا از آن غم باز رهانند شوهر کنم اول در وقت مرگ
ایمان بسلامت برم یا نه گفتند نمیدانیم گفت دوم آنکه نامه من بدست راست
دهند یا نه سیم در آن ساعت که جماعتی را ببهشت برند بدست راست و جماعتی را بدوزخ برند بدست چپ من از کدام باشم

گفتند

گفتند ما نمیدانیم گفت چون مرا چنین ماتمی در پیش است چگونه پروای شوهر کردن بود گفتند
از کجا می آئی گفت از آن جهان گفتند کجا خواهی شد گفت بآن جهان گفتند درین جهان چه میکنی گفت
افسوس میدارم گفتند چگونه گفت نان این جهان میخورم و کار آن جهان میکنم گفتند عظیم شیرین زبانی رباط بانی را
شائی گفت من خود رباط بانم هرچه در اندرون منست بیرون نیارم و هرچه در بیرونست در اندرون نگذارم و اگر
کسی در آید و برود با من کاری ندارد و من دل نگه میدارم نه گل گفتند حضرت عزت را دوست میداری گفت
دارم گفتند شیطان را دشمن داری گفت دارم اما از دوستی رحمن با عداوت شیطان نمی پردازم لیکن رسول ص
را در خواب دیدم گفت یا رابعه مرا دوست میداری گفتم یا رسول الله که باشد که در هجده هزار عالم از امت تو که ترا
دوست ندارد ولیکن محبت حق مرا چنان فرو گرفته است که دوستی و دشمنی غیر او در دلم نمانده است گفتند از محبت
چگوئی گفت محبت از ازل در آمده و بابد گذر کرده و در هجده هزار عالم کسی نیافت که یک شربت از وی درکشد
آخر بحق رسید و از او این عبارت ماند که یحبهم و یحبونه گفتند تو او را که می پرستی می بینی گفت اگر ندیدمی نپرستیدمی
نقلست که رابعه دایم گریان بودی گفتند چرا می گریی گفت از قطیعت میترسم که با او خو کرده ام نباید که
وقت مرگ ندا آید که ما را نشائی گفتند بنده کی راضی شود گفت آنگاه که از محنت شاکر شود چنانکه از نعمت
گفتند اگر گناهکار توبه کند قبول کند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش توبه دهد و قبول کند تا توبه

نه به توبه ترا گرد گشته‌اند بنی آدم از دیده با حق منزلی نیست و از زبان بدو راه نیست و سمع شاهراه گویندگان است و دست
و پای سکان حیرت‌اند کار با دل افتاده است بکوشید تا دلی بیدار بدست آرید که چون دل بیدار شد او را به یار حاجت نیست
یعنی دل بیدار آنست که در حق گم شده است و هر که گم شد یار چه کند الفناء فی الله اینجا بود و گفت استغفار به زبان کار دروغ
زنانست گفت اگر ما خود توبه کنیم توبهٔ دیگر محتاج باشیم گفت اگر صبر مردی بودی کریم بودی گفت ثمرهٔ معرفت
روی به خدای عز و جل آوردنست و گفت عارف آنست که دل خواهد از حق چون دل دهدش در حال به خدای عز
و جل باز دهد تا در قبضهٔ او محفوظ بود و در ستر او از خلق محجوب گردد و گویند صالح مری رحمة الله علیه گفتی که هر که دری کوبد
در عاقبت باز شود رابعه حاضر بود گفت یا صالح تا کی گویی که باز خواهد کرد آن در که بسته است صالح گفت عجبا مردی
جاهل و زنی ضعیفه دانا یکروز رابعه مردی را دید که میگفت وا اندوها رابعه گفت چنین گو وا بی اندوها که اگر
اندوهگین بودی ترا زهره نبودی که نفس زدی نقلست که روزی یکی را دید عصابه بر سر بسته گفت چرا عصابه بر بسته
گفت سرم درد میکند گفت عمرت چند سالست گفت سی سالست گفت درین سی سال تن درست بودی یا بیمار گفت
تن درست گفت هرگز درین مدت عصابهٔ شکر بر بستی بیکبار که دردسرت است عصابهٔ شکایت بر بستی نقلست
که چهار درم سیم به کسی داد که از برای من گلیمی بستان گفت سیاه یا سپید در حال درم باز ستد و در دجله انداخت
و گفت از گلیم ناخریده تفرقه پدید آمد که سیاه یا سپید نقلست که وقت بهار در خانه رفت و بیرون نیامد

خادمه گفت

خادمه گفت ای سیده بیرون آی تا آثار صنع بینی رابعه گفت تو باری درآی تا صانع بینی شغلنی مشاهدة الصانع عن
مطالعة الصنع جمعی پیش رابعه رفتند او را دیدند که گوشت به دندان پاره میکرد گفتند کارد نداری
گفت از بیم قطعیت هرگز کارد نداشته‌ام نقلست که یکبار هفت شبانروز روزه داشت و شب
نخسپید شب هشتم گرسنگی بر وی غالب شد نفس فریاد برآورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی در بزد کاسه طعام
آورده بنهاد تا چراغ آورد گربه آمد و آن طعام را بریخت گفت بروم کوزهٔ آب آورم چون برفت
چراغ بمرد خواست که آب خورد کوزه از دستش بیفتاد و بشکست رابعه آهی بکرد که بیم آن بود که خانه
بسوزد گفت الهی این چیست که با من بیچاره میکنی آوازی شنید که هان ای رابعه اگر میخواهی نعمت دنیا
بر تو وقف کنیم اما اندوه خود از دلت باز گیریم که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود گفت چون این
خطاب شنیدم چنان دل از دنیا منقطع گردانیدم و امل کوتاه کردم که سی سالست که چنان نماز گزاردم که گفتم این نماز پسین
من خواهد بود و میگفتم صلّ صلوة المودع و چنان از خلق مستغنی گشتم و بریده شدم که چون روز شدی از بیم آنکه خلق مرا مشغول
کنند گفتمی خداوندا مرا به خود مشغول گردان تا کسی از تو مرا مشغول نکند نقلست که پیوسته میگریستی گفتند هیچ علت ظاهر نیست
گریه چیست گفت علتی دارم از درون سینه که طبیبان عالم از علاج آن عاجز آمده‌اند مرهم جراحت ما وصال اوست
تعلل میکنم تا بود که فردا در عقبی به مقصود رسم اگرچه دردزده‌ایم اما باری تشبه میکنم که کم ازین نباید نقلست

نقلست که جماعتی از بزرگان پیش رابعه رفتند رابعه از یکی پرسید که تو خدای را برای چه میپرستی گفت هفت طبقه دوزخ عظیم دارد
و همه را برو گذر باید کرد من ناکام از بیم و هراس او دیگری گفت درجات بهشت منزلی نیکو دارد و بسی آسایش در آنجا
موعود است رابعه گفت بنده بد بود که خداوند را از بیم عبادت کند یا بطمع مزد پرستد پس ایشان گفتند تو چرا میپرستی خدای را تو طمع
نداری گفت الجار ثم الدار ما را این تمام نیست که ما را دستوری داده‌اند او را پرستیم که اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعت نبایستی کرد
استحقاق آن نداشت که بی واسطه عبادت او کنند نقلست که بزرگی پیش او رفت جامه او پاره دید گفت بسیار کس باشند
که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی که دنیا ملک اوست پس چگونه خواهم
از کسی که آن او نیست گفت حالا رسیده است که در بعضی می‌آید که خود السؤال شغل کند نقلست که جمعی بنزدیک او شدند
و گفتند همه فضایل بر سر مردان نثار کرده‌اند و تاج مروت بر سر مردان نهاده‌اند و کمر کرامت بر میان بسته‌اند هرگز نبوت
بهیچ زنی فرود نیامده است تو این لاف را از کجا میزنی رابعه گفت همه که گفتی راست است اما منی و خودپرستی و خدایی
انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ زنی بر نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است نقلست که رابعه
روزی بیمار شد سبب بیماری پرسیدند گفت نظرت الی الجنة فادبنی بسحرگاه دلم بسوی بهشت گرایید است با ما عتاب
کرد این بیماری از آنست حسن بصری بعیادت او آمد گفت خواجه‌ای دیدم از امرای بصره که بر در صومعه او نشسته
بود با صره زر و میگریست گفتم موجب گریه چیست گفت از برای این زاهده عابده که گریه زمانه که اگر

برکت او

برکت او نباشد خلق هلاک شوند چیزی آورده‌ام برای تعهد او میترسم که قبول نکند تو شفاعت کن تا بود که قبول کند حسن گفت
در آمدم و پیغام بگزاردم رابعه بگوشه چشم در من نگریست گفت کسی که او را دشنام دهد روزی از او باز نگیرد کسی که جانش
جوش محبت او میزند روزی از او باز گیرد من او را شناخته‌ام پشت بر خلق او کرده‌ام مال کسی که ندانم حلالست
یا حرام چگونه قبول کنم وقتی پیراهن دریده بچراغ سلطان شکاف پیراهن باز دوختم دلم زمانی بسته شد تا از آن یاد کنم دلم
دلم باز نشد خواجه را عذر خواه تا دلم را در بند ندارد عبدالواحد عامر گوید که با سفیان ثوری بعیادت رابعه رفتیم از هیبت
او سخن نتوانستیم گفت سفیان را گفتم چیزی بگو گفت یا رابعه دعا کن تا حق تعالی این رنج را آسان کند رابعه گفت
ای سفیان نمیدانی که رنج من خدای تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون میدانی که او خواسته است میفرمایی
تا از او درخواست کنم بخلاف خواست او دوست را خلاف کردن روا نبود پس سفیان گفت یا رابعه
چه چیز است آرزوی تو گفت ای سفیان تو مردی از اهل علمی چرا چنین سخن گویی بعزت خدای که
دوازده سالست که مرا خرمای تر آرزوست و تو میدانی که در بصره خرما را قدری نبود و هنوز نخورده‌ام که من بنده‌ام
و بنده را با آرزو چه کار اگر من خواهم و خداوند نخواهد این کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نمیدانم گفتن تو
در کار من سخن گوی گفت نیک مردی اگر نه آنستی که دنیا را دوست میداری گفتم آن چیست گفت
روایت حدیث یعنی این نیز جاهیست سفیان گفت مرا رقت آمد گفتم خداوندا از من خشنود باش

رابعه گفت شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که تو از او راضی نیستی مالک دینار گفت من پیش رابعه رفتم او را دیدم
با کوزهٔ شکسته طهارت میکردی و آب میخوردی و بوریای کهنه و خشتی زیر سر نهاده دلم بدرد آمد گفتم ای رابعه مرا دوستان
توانگر هست اگر اجازه دهی برای تو از ایشان چیزی خواهم گفت ای مالک روزی دهندهٔ من و ایشان یکیست گفتم بلی گفت
درویشان را فراموش کرده است بسبب درویشی و توانگران را یاد میدهد بجهت توانگری گفتم نه گفت چون حال من میداند چه یاد
دهم او چنین میخواهد ما نیز چنان میخواهیم نقلست که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی رحمهم الله پیش رابعه جمع آمدند
در صدق سخن میگفتند حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه یعنی صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر
نکند بر ضرب مولای خویش رابعه گفت از این سخن بوی منی می آید شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الم
الضرب فی مشاهدة مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که فراموش نکند الم زخم در مشاهدهٔ مطلوب خویش و این
عجب نبود که زنان مصر در مشاهدهٔ یوسف علیه السلام زخم نیافتند اگر کسی در مشاهده بدین صفت بود چه عجب نقلست
که یکی از مشایخ بصره پیش رابعه رفت و بر بالین او نشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو دنیا را عظیم دوست
میداری که اگر دوست نداشتی ذکر وی نکردی که شکنندهٔ کالا خریدار بود من احب شیئا اکثر ذکره هر که چیزی دوست
دارد بسیار یاد کند نقلست که حسن گفت نماز دیگری پیش رابعه بودم چیزی خواست پختن گوشت در دیگ کرده بود
چون در سخن آمد گفت این سخن خوشتر از دیگ پختن است دیگ را همچنان بگذاشت تا نماز شام بگذاردیم نان خشک
بیاورده و کوزه

بیاورده و کوزهٔ آب در سر دیگ رفت تا برگیرد دیگ میجوشید بقدرت حق تعالی پس دیگ بکف دید از آن گوشت
بخوردیم طعامی بود که هرگز بذوق آن نخورده بودم رابعه گفت نماز برخاسته را چنین طعام سازند سفیان
ثوری گفت گفت شبی با رابعه بودم در محراب نماز رفت و تا روز نماز کرد و من در گوشهٔ دیگر نماز بودم بامداد گفت
شکرانهٔ این توفیق امروز روزه داریم را در اثنای ایشان مناجات رابعه رحمها الله گفت بار خدایا اگر مرا فردا در قیامت
بدوزخ فرستی سری آشکارا کنم که دوزخ از من هزار ساله راه بگریزد الهی مرا از دنیا هر چه قسمت کرده بدشمنان خود ده و هر چه
از آخرت قسمت کرده بدوستان خود ده که مرا الله بس گفت خداوندا اگر ترا از خوف دوزخ می پرستم در دوزخم
بسوزان و اگر بامید بهشت می پرستم بر من حرام گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم جمال باقی را از من دریغ مدار گفت
بار خدایا اگر فردا مرا بدوزخ کنی من فریاد بر آرم که ترا دوست داشته ام با دوستان چنین کنند هاتفی آواز داد که یا رابعه
لا تظنی بنا ظن السوء با ظن بد مبر بما که ترا در جوار دوستان فرود آریم تا با ما سخن گوئی گفت الهی کار من
و آرزوی من از جمله دنیا یاد تست و در آخرت لقای تو این من است تو هر چه خواهی میکن و شبی میگفت یا رب دلم حاضر
کن یا نماز بی دل بپذیر نقلست چون وفاتش نزدیک رسید بزرگان بر بالین او بودند گفت برخیزید و جای خالی کنید
از برای رسولان خدای ایشان برخاستند بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی شنیدند که یا ایتها النفس
المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی

زمانی بود هیچ آوازی نیامد فرا شدند وفات کرده بود مشایخ گفتند رابعه به دنیا آمد و بآخرت رفت
که هرگز با حق گستاخی نکرد و هیچ نخواست و هیچ نگفت که مرا چنین دار و چنان کن **نقلست** که او را بخواب
دیدند گفتند حال گوی از منکر و نکیر گفت چون آن جوانمردان درآمدند و گفتند من ربک گفتم باز گردید و حق تعالی را گویید
که با چندین هزار خلق پیرزنی را فراموش نکردی مرا که از همه جهان ترا دارم هرگز فراموش نکنم تا کسی را فرستی که
خدای تو کیست **نقلست** که محمد ابن اسلم طوسی و نعیمی طرطوسی رحمهما الله که در بادیه سی هزار مرد را آب داده بودند
بر سر خاک رابعه حاضر شدند گفتند ای آنکه لاف زدی که سر بهر دو سرای فرو نیارم حالت بگوی تا بکی رسیده ادا را
که نوش باد آنچه دیدم **ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه** آن مقدم تائبان آن معظم نائبان آن آفتاب کرم و احسان
دریای ورع و عرفان آن از دو کون کرده اعراض فضیل ابن عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت
ستوده اقران و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شأنی رفیع داشت و در معرفت بی همتا بود اول حال او چنان بود که در
میان بیابان خیمه زده بود پلاسی پوشیده و کلاه پشمین بر سر و تسبیح در گردن کرده و یاران بسیار داشت همه دزد و راهزن
هر مالی که پیش او آوردندی او قسمت کردی که مهتر ایشان بود آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و هرگز از این جماعت دست نداشتی
و هر که مستحق خدمت جماعت نکردی او را اخراج کردی تا روزی کاروانی عظیم میآمد و از دزدان خواجه در میان
کاروان بود نقدی که داشت برگرفت گفت در جائی پنهان کنم اگر کاروان بزنند این نقد با من بماند پیش فرو رفت

ذکر فضیل عیاض رحمة الله

خیمه دید

خیمه دید که در وی مردی پلاسی پوش نشسته زر را بوی سپرد گفت در خیمه رو و در گوشه بنه بنهاد و باز گشت چون بکاروان
رسید دزدان راه زده بودند و جمله مالها برده او در پی قصد آن خیمه کرد چون آنجا رسید دزدان را دید که
زر قسمت میکردند گفت آه من مال خود بدزدان سپرده بودم خواست که باز گردد فضیل او را دید آواز داد که بیا گفت چه
کار داری گفت چه امانت نهاده ای گفت همانجا که نهاده برو و بردار برفت و برداشت یاران فضیل را گفتند ما در این کاروان
هیچ نقد نیافتیم و تو چندین نقد باز پس دادی فضیل گفت او بمن گمان نیکو برده و من نیز بخدای تعالی گمان نیکو برم گمان او را راست
کردم تا باشد که خدای تعالی گمان من نیز راست کند گویند که در ابتدا بر زنی عاشق شده بود هرچه از راهزنی بدست آوردی بر
وی فرستادی و گاه گاه پیش او رفتی و در هوس او گریستی تا شبی کاروانی میگذشت در میان کاروانیان یکی این آیت خواند که
الم یان للذین امنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله یعنی وقت آن نیامد که این دل خفته شما بیدار گردد چون تیری بود که بر دل فضیل آمد گفت
آمد آمد و نیز از وقت گذشت سراسیمه و خجل و بیقرار روی بخرابه نهاد جمعی کاروانیان فرود آمده بودند خواستند که بروند
بعضی گفتند چنین رویم که فضیل بر راه است فضیل گفت بشارت باد شما را که او توبه کرد و از شما میگریزد پس میرفت و
میگریست خصمان را خشنود میکرد تا در باورد جهودی بود که بهیچ نوع خشنود نمیشد پس جهود با یاران خود گفت وقتست
که بر محمدیان استخفاف کنیم پس فضیل را گفت اگر خواهی که ترا بحل کنیم این تل ریگ که بر فلان جایست بردار
و بهامون گردان و آن تل عظیم بود فضیل شب و روز از آن کشید تا سحرگاه بادی درآمد و آن تل ریگ

تا چه کرد و جهد چنین خیانت دید گفت سوگند خورده ام که تا ان بند را نبینم جدایی نکنم اکنون زیر بالین من زر است

بردار و بمن ده تا ترا حلال کنم فضیل دست در زیر بالین کرد و زر بیرون آورد و بدو داد گفت اکنون اسلام عرضه کن

فضیل گفت این چه حالت است گفت در تورات خوانده ام که هر که توبه او درست بود خاک در دست او زر گردد من

امتحان کردم در زیر بالین من خاک بود چون زر شد دانستم توبه صادق است و دین تو حق پس جهود مسلمان شد

نقل است که فضیل پسر را گفت از بهر خدا مرا بنده گیر و پیش سلطان بر که من جرم بسیار است تا بر من حد راند هم چنان

که پیش سلطان برد سلطان چون در سیمای او نظر کرد او را با عزاز به خانه روانه کرد و عذر خواست چون از آن خانه که عیال فضیل

گفت سر زخم خورده است گفت یا زخم عظیم خورده ام که تن بر کی گفت ای عیال چه کسی پس زر اگنت

من عزم خانه خدا دارم اگر خواهی پای تو بکشایم زن گفت معاذ الله من هرگز از تو جدا نشوم و هر جا که تو باشی با تو باشم

کنم پس به تهمت هم زحمت بر دو را هی شان که در راه جهد و رشد و بعضی اولیا را دریافتند و یکی از مشایخ صحبت داشت

داود و علم فرا گرفت و روایات عالی دارد و ریاضات نمود و به تصحیح بر دین گشته شد و جهان پیش او سر نهادند

و فضیل ایشان را وعظ گفتی تا حال او چنان شد که خوف ایشان از آن بار در دیده میدید به بیان او که یکی ایشان را پدید آید

و ایشان بر گشتند به بام خانه او که گفت ای مردمان غافل که تا یا خدای تعالی شما را عقل داد و دلیل او شما را

همه از پی در نهادند و عاصیت و تو میدیدند و روی بخراسان نهادند و او هم چنان بر بام کعبه کرد ان شدند و به ان شاد

نقل

نقل است که هارون الرشید فضیل را گفت که مرا پیش مردی بر که دلم از این طمطراق گرفته است

تا پیام فضیل را بار او به خانه سفیان عیینه برد و از او سفیان گفت کیست گفت امیر المؤمنین گفت چرا مرا خبر نکردی

تا من بیامدمی هارون گفت این آن نیست که من طلب میکنم سفیان عیینه چنین بی از ارزن شنید گفت چنان

مرد که شما طلب میکنید فضیل عیاض است بدر خانه فضیل شدند این آیت می خواند ام حسب الذین اجترحوا السیئات

ان نجعلهم کالذین آمنوا وعملوا الصالحات هارون گفت

اگر پند میطلبم بسنده کفایت معنی این آیت که پند شنیدنگان به کرداری کرده است که حالت را برابر کنیم با سیه

کاری کردند پس در بزدند فضیل گفت کیست گفتند امیر المؤمنین گفت مرا با او چکار و او را با من چکار که مرا مشغول میدارد

فضیل را گفت طاعت اولی الامر واجبست گفت مرا مشوش مدارید فضیل گفت به تقدیر در آئیم یا حکم گفت

دستوری نیست اگر حکم میباشد شما دانید هارون در آمد فضیل چراغ را بکشت تا روی هارون نبیند هارون

در میان دست بزد ناگاه به دست فضیل آمد گفت یا لیت هذا الکف لو نجا من عذاب الله چه نرم است

اگر از آتش دوزخ نجات یابد این بگفت و در نماز ایستاد هارون در گریه آمد گفت سخنی بگو فضیل گفت

پدرت عباس عم مصطفی صلی الله علیه وسلم بود از مصطفی درخواست کرد که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عم

یک نفس ترا بر تو امیر کردم یعنی نفسی از تو در طاعت خدای بهتر از آنکه هزار سال طاعت خلق الا ل

الامارة یوم القیمة ندامة هارون گفت زیادت کن گفت چون عمر عبدالعزیز را بخلافت نشاندند سالم بن عبدالله و رجا

بن حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت من مبتلا شده‌ام بدین کار تدبیر من چیست یکی گفت اگر خواهی که فردا ترا

از عذاب نجات بود پیران مسلمانان را پدر خود دان و جوانان را برادران و کودکان را چون فرزندان و زنان را چون مادر و خواهر

هارون گفت زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانهٔ تست و اهل آن خانه عیال تو معاملت با ایشان چنان کن

که با پدر و مادر و فرزند زر اباک و احسن الی اخاک و اکرم علی ولدک یعنی زیارت کن پدرت را و نیکوئی کن با برادران

دیگر گفت با فرزندان پس گفت میترسم از روی خوبت که بآتش دوزخ مبتلا شود ترست کهٔ عربیه لم من تر وجه

فی النار یصیح دیگر گفت ای امیر بترس که گفت زیادت کن گفت بترس از خدای و جواب خدای عزّوجل

مهیا باش که در قیامت ترا حق تعالی از یک یک مسلمانان باز پرسد و انصاف هر یک طلبد اگر شبی پیره زنی در خانه

بی‌نوا خفته باشد فردا دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند هارون از گریه بیهوش شد فضیل را گفت بس که وزیر را

هلاک کردی فضیل گفت ای هامان خاموش باش که تو و قوم تو او را هلاک کردید نه من هارون را از این گریه

زیادت شد آنگه با فضیل گفت ترا هامان از این گفت که مرا فرعون میداند پس هارون گفت ترا

وام هست گفت آری وام خداوند است بر من و آن طاعت است که اگر مرا بدان گیرد وای بر من

هارون گفت وام خلق میگویم گفت الحمدلله که مرا از وی نعمت بسیار است و هیچ گله ندارم تا با خلق بگویم پس هارون

صرّه هزار دینار

صرّه هزار دینار پیش او نهاد که این حلال است و از میراث مادر است فضیل گفت این همه پندهای من ترا هیچ سود نداشت

هم اینجا ظلم آغاز کردی و بیداد پیش گرفتی من ترا بنجات میخوانم و تو مرا بابتلا می‌اندازی من می‌گویم آنچه داری بخداوندان باز ده تو بدیگری

که نباید داد میدهی سخن من ترا فایده نیست این بگفت و از پیش هارون برخاست و در بر هم زد هارون بیرون آمد و گفت آه

او چه مرد است مرد بحقیقت فضیل است نقلست که وقتی فرزندی خرد را در کنار گرفته بود و بوسه میداد چنانکه عادت

پدران باشد کودک گفت ای پدر مرا دوست میداری گفت دارم گفت چند دل داری گفت یک دل گفت بیک دل

دو دوست توانی داشت فضیل دانست که این سخن از کودک نمی‌آید و از غیرت حقتعالی است بحقیقت دست بر سر

میزد و کودک را بینداخت و بحق مشغول شد و میگفت نعم لو اعطاش یا بنی و اعطی ترا بسر کن نقلست

که روزی بعرفات ایستاده بود و در خلق نظاره میکرد و تضرع و زاری خلایق میشنید گفت سبحان الله اگر چندین

خلایق نزدیک شخصی روند و از وی دانگی زر خواهند همه را نومید گرداند گفت نه گفت آمرزش بر ایشان ترا

آسانتر است از دانگی بر آن مرد و تو اکرم الاکرمینی امید هست که همه را بیامرزی نقلست که در شبانه عرفات از او

سؤال کردند که حال این خلایق چون میبینی گفت آمرزیدندی اگر فضیل در میان ایشان نبودی و از وی

پرسیدند که چیست که خایف را نمی‌بینیم گفت اگر خایف بودی ایشان را شبهه نبودندی که خایف را

نه بینیه که خایف را هم نره را نه بپسندید که هم نره را نگفته هر چه وقت از حق تعالی غایت بود

گفت چنین منع و عطا پیش او یکسان بود گفتند چگونه در مردی که می‌خواهد که ببیند که بیدار از هم لاابالی تنها و گفت میدانم
که هر که چنین بود خود را چنین ببیند هیچ بیگانگی برابر او نباید **نقلست** که پرسیدند از او که اصل دین چیست گفت عقل
گفتند اصل عقل چیست گفت حلم گفتند اصل حلم چیست گفت صبر **احمد حنبل** گفت از فضیل علیه الرحمه شنیدم که هر که ریاست جست
خوار گشت گفتم مرا وصیتی کن گفت تابع باش نه متبوع مرا این بسنده است **بشر حافی** گفت از او پرسیدم که زهد بهتر یا رضا گفت
رضا از آنکه هیچ راضی منزلت طلب نکند بالای منزلت خویش **نقلست** که سفیان ثوری گفت شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار
دانا میگفتم و گفتم مبارک شبی بود و بزرگ صحبتی که این صحبت بود اما که صحبت چنین بهتر از وحدت فضیل گفت بد
شبی بود و بد صحبتی بود گفتم چرا گفت از آنکه تو همه شب در بند آن بودی تا چیزی گوئی که مرا خوش آید و من هم
در بند آن بودم تا چیزی گویم که ترا خوش آید هر دو بسخن یکدیگر مشغول بودیم و از خدای عزوجل باز ماندیم پس تنهائی بهتر و مناجات
بحق **نقلست** که عبدالله بن مبارک را دید که پیش او می‌آمد فضیل گفت از آنجا که آمده‌ای بازگرد والا من بازگردم
میائی که مشتی سخن بر من پیمائی و من بر تو پیمایم و گویند که هارون بزیارت فضیل آمد فضیل گفت بچه کار آمده گفت تا از
تو پارسی بشنوم گفت بخدا که این درخت نزدیک است بنه بلکه هر که نعمتی بیند دروغ هم از این باید
و گفت می‌خواهم که بیمار شوم تا بنماز جماعت نباید رفت و بنزد خلق نباید رفت و ضرورتی نباید دید **و گفت**
اگر توانی جائی ساکن شوی که کسی ترا نه بیند و تو کسی را نه بینی عظیم نیکو بود و گفت شب عظیم فضل کند الله

بعون [illegible] تمت

بگذار و بر من در ... سلام نکند و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید **و گفت** چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی بود
بی تفرقه و چون صبح آید اندوهگین شوم از کراهیت دیدار خلق که بیاید در آیند و مرا از خویشتن بازدارند **و گفت** هر که از تنهائی وحشت بود و
به کسی انس گیرد از سلامت دور بود **و گفت** هر که از خدای عزوجل ترسد زبان او گنگ بود **و گفت** هر که سخن او عمل
خود گیرد سخنش اندک بود مگر در آنچه او را بکار آید **و گفت** چون حق تعالی بنده را دوست دارد دنیا را بر وی فراخ کند
و گفت اگر مخیر کنند مرا میان آنکه ... جمله هست را دگر را دگر کنند **و گفت** هر چیزی را زکوتی است و زکوة عقل
طول حزن است ... چنانکه پیغمبر صلی الله علیه وآله ... الله ... **و گفت** چنانکه عجب باشد که بهشت گویند عجب آن
بود که کسی در دنیا خندد **و گفت** چون خوف در دل ساکن گردد چیزی که بکار نیاید بر زبان نگذرد و از آن خوف حب دنیا و
شهوات بسوزد و رغبت دنیا از دل بیرون کند **و گفت** هر که از خدای تعالی ترسد همه چیزها از او بترسند **و گفت** خوف در
دل بقدر علم بود و زهد در دنیا بقدر رغبت در آخرت بود **و گفت** هیچ آدمی را ندیدم که امید دارتر
بخدای تعالی و ترسانتر از ابن سیرین رحمة الله **و گفت** اگر همه دنیا بمن دهند حلال بی‌حساب از وی چنان ننگ دارم
که شما از مردار ننگ میدارید **و گفت** جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید آن دوستی دنیا کردند **و گفت**
در دنیا شدن آسان است اما بیرون آمدن از وی دشوار است **و گفت** دنیا بیمارستانست و خلق درو
چون دیوانگانند و دیوانگان را در بیمارستان غل و بند بود **و گفت** بدانکه اگر آخرت از سفال بودی و دنیا از

از زن و فرزند سرافراز بود که غیرت حق تعالی بدو فکند که رنجها از زنان است و حرمت از زنان و گفت هیچکس را
هیچ هزار بند از دنیا از هر تن صد چندان کم نکنند از بهر آنکه نزدیک حق تعالی آن خواهد بود که کسی بیشتر خوار بسیار کند
و خواهند که و گفت بجامه نرم و طعام خوش لذت حاصل نشود که قوام لذت آن جامه و طعام نیابند و گفت
مردمانی که از تکبر بریده شدند بتکلف شدند هر که تکلف از میان بردارد دیگر تکبر را کی تواند دید و گفت
حق تعالی وحی کرد بکوهها که من بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند مگر طور سینا که سر فرود آورد
لاجرم کرامت حق یافت و گفت هر که قدر آنچه داند در او از تواضع نصیبی نیست و گفت نه خبر که
که دنیا بیک راحت و با شرف و در دنیا محنت که طبیب آن خسته شود و دنیا بجوع عالم که علم او چیز آن
عقل راست بود محبوبه که دنیا به دو جهان ... ریب عیب محبوبه که دنیا ... باید و گفت
بباید رفت هر که دوست دارد هر کسی بزبان دوستی و دشمنی دارد خدای تعالی دشمنش کند و گر ... و گفت
وقتی بود که هر چه میکردند برای کسی ... کنند ... کنند و گفت دست داشتن عمر برای خلق ...
کردن برای خلق شرکت بود ... آن بود که حق تعالی را از این خصلت ... و گفت
اگر بر کنم خورم که سرای ام ... از آنکه ... و گفت ... حق تعالی ...
و سزاوار ترین خلق برضای حق ... و گفت هر که حق تعالی را بشناسد ...

بقدر طاقت

بقدر طاعت و گفت فتوت در که اشتن بود از برادران و گفت حقیقت دوستی آنست که بغیر ...
و چون اعتماد ندارد بغیر او امید ندارد و از غیر او نترسد و گفت متوکل آن بود که واثق بود بخدای عز و جل ...
نهم دارد و نه شکایت کند یعنی اندر ظاهر و در نهان ... و گفت چون ترا گویند خدای عز و جل را دوست داری
خاموش باش که اگر گویی نه کافر باشی و اگر گویی آری فعل تو بفعل دوستان او نماند و گفت شرم گرفت از خدای عز و جل
از بسکه ... و گفت ... در طهارت جای ... که بیرون آید پس ...
در کعبه ... اند و گفت ... خوردن ...
و گفت که هر که در روی فاسق خوش بخندد ... و گفت هر که او بر
... لعنت کند گوید آمین ... و گفت ...
و گفت اگر ترا خبر آید که ...
کم از آنکه ... صلاح ... و گفت
خصلت ... و گفت در ... خصلت است که ...
از جهلست ... و گفت حق تعالی
میفرماید که ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد کنم و اگر مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم

و این ساعت تو مرا یاد کنی ای بر توست نه از تست کنون می‌گریم تا چنین سخن و گفت حق تعالی
گفته است پیغمبر را که بشارت ده گناهکاران را که اگر توبه کنند بپذیرم و بترسان صدیقان را که
اگر بعدل با ایشان کار کنم همه را بسوزم تا از وی حکایت است گفت ارباب مشغول قول خیر امر الله
الواحد القهار گیرد از پسر خود ادیه که از بس نچید دشنه که در نفس زر بود یک سبو و گفت ای پسر این
راه صدق است از وجه دعمره دکیار پسر او را بدل سته تا فضیل بسر داشت و گفت یا رب
بدو رسید در حق تو که این جنبش جلوه‌ای در ما شفقت است و در هیچ نگفت الهی تو مرا گرسنه میداری
و عیال مرا برهنه میداری و مرا شب چراغ نمی‌دهی تو این با دوستان خویش کنی فضیل بکدام
منزلت یافت این دولت از تو یافت که سی سال کس لب او خندان ندیده بود مگر آن روز که
پسرش وفات کرد گفتند ای خواجه چه وقت این تبسم است گفت دانستم که رضای حق تعالی
در آنست من در موافقت رضای او تبسم کردم و نقل است که در آخر عمر میگفت که از
پیغمبران رشک ندارم که ایشان را هم لحد و هم قیامت و هم دوزخ و هم صراط در پیش است و همه با ایشان
بگوید نفسی نفسی خواهند بود و از ملائکه هم رشک نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم
زیادت است از آن کس رشک است که هرگز از مادر نخواهد زاد و گویند که روزی مقری

خوش‌خوان

خوش‌خوان پیش او آیتی برمیخواند گفت او را پیش پسر من برید و زنهار تا آیتی نخوانی که ذکر دوزخ
و قیامت در آن باشد که او طاقت ندارد و قضا را آن مقری سورة القارعه برخواند آن پسر نعره
بزد و جان بداد و گویند که فضیل را چون وفات رسید دو دختر داشت عیال را گفت
چون مرا دفن کنند این دختران را بکوه بوقبیس برو و روی به آسمان کن و بگو خداوندا فضیل مرا
وصیت کرد که تا زنده بودم این زنهاریان را بطاقت خود نگه داشتم اکنون مرا بزندان گور محبوس
کردند ایشان را به تو سپردم بعد از دفن او عیال همچنان کرد و مناجات کرد
و عیال امیر یمن بر ایشان با دو پسر بگذشت و ایشان را بدید و حالت بپرسید ایشان حالت
گفتند گفت دختران را به پسران من میدهم گفتی هم در حال عماری سازند و فرش و دیبا راست
و ایشان را بیمن برد و بزرگان را جمع کرد و نکاح کرد هر یکی را از آن دختران ده هزار دینار کابین
کرد برای پسران خود من کان لله کان الله له عبدالله مبارک گفت چون فضیل وفات
کرد اندوه برخاست ذکر ابراهیم ادهم رحمة الله علیه آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ
قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن خزینه اسرار دولت آن شاه اقلیم اعظم پرورده لطف
و کرم پیر وقت ابراهیم ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق دولت بود و حجت

این روزگار و در انواع معاملات و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول و منظور همه مشایخ
بود و بسیار مشایخ را دیده بود و جنید گفت هو مفاتیح العلوم ابراهیم ادهم کلید علمهای این طایفه است
نقلست که یک روز پیش ابوحنیفه رفت جمعی که پیش او بودند بچشم حقارت در وی نگرستند ابوحنیفه گفت
سیدنا ابراهیم ادهم گفتند این سیادت بچه یافت گفت بدان که او دایم بخدمت خداوند مشغول است و ما
بکارهای دیگر و ابتدای حال او این بود که او پادشاه بلخ بود و عالمی زیر فرمان او بود چهل سپر زرین و چهل
گرز زرین در پیش و پس او میبردند یک شب بر تخت خفته بود ناگاه سقف بجنبید گفت این کیست گفت آشناست
شتر گم کرده‌ام طلب میکنم ابراهیم گفت شتر بر بام چگونه یابی گفت ای غافل تو خدا را در جامه اطلس و تخت زرین می‌طلبی این
عجب‌تر است از این حال هیبتی در دل ابراهیم آمد و متفکر و متحیر شد روز دیگر ارکان دولت هر یک
بجای خود بنشستند و غلامان صف کشیدند ناگاه مردی درآمد با هیبت و بیرون رفت پیش
تخت شاه که هیچکس را زهره آن نه داشت که چیزی گوید ابراهیم گفت چه میخواهی گفت در این رباط
فرود آیم گفت این نه رباط است که خانه من است گفت پیشتر از تو از آن که بود گفت از آن
پدرم گفت پیشتر از پدرت از آن که بود گفت از آن پدر پدرم گفت همه کجا رفتند گفت بمردند گفت
این رباط نباشد که یکی آید و دیگری رود این بگفت و ناپدید شد ابراهیم متحیر و در عقبش بدوید و بدو گفت

که بایست

که بایست تا سخنی گویم بایستاد گفت از کجایی و تو کیستی که آتش در جانم زدی گفت من خضرم
ابراهیم زیاده شد گفت توقف کنی تا نه بردم ... گفت الهی مرا عجب غفلتی گرفت
وقت بیدار است پس توبه کن توبه کرد و از سر ملک برخاست و گویند سبب توبه وی
آن بود که روزی بشکار رفت و از لشکر جدا افتاد در راه آوازی شنید که بیدار گرد پیش از آنکه بیدارت
بیدار کنند چند بار همی شنید از جای برفت ناگاه آهویی را دید که می آمد خود را بدو مشغول کرد آهو بسخن
آمد و گفت مرا بصید تو فرستاده‌اند تو مرا بصید نتوانی کرد ترا از بهر این آفریده‌اند که آهو را
که شکار کنی حضرت شد بجز شکار هیچ کاری دیگر نداری از آهو روی بگردانید همان آواز
از قربوس زین بشنید بیم و خوف در وی افتاد و کشف زیادت گشت چون حق تعالی خواست که کار
او تمام شود بار دیگر از گریبان جامه همان آواز شنید کشف بر آمد عالم ملکوت بر وی
گشاده شد و یقین حاصل شد پس چندان بگریست که همه جامه و سلاح تر شد روی از راه
بگردانید شبانی را دید که از آن او که نمدی پوشیده و کلاه نمدی بر سر نهاده گله در عرق
خود و قبای زربفت بوی داد و کلاه نمد او بستد و گوسفندان را بوی بخشید و ملکوت
بنظاره او آمده تا زهی سلطنت که روی با براهیم نهاد جامه نجس ... انداخت

وضعت فقر در پیشه و پیاده بر کوه و بیابانها می گذشت و می گریست تا در برابر روی سینه و بر سر دیوان بنیاد محکمه ثبت
نکویت بود که در راه الله و الله که شد ابراهیم گفت اللهم احفظه پس معتق و به هوا بستاد و از آنجا بر فرشته ماهر در
ابراهیم خیره ماند نه تا چه مرد است پس از آنجا به نیشابور رفت و به آن غار که مشهور است نه سال در آن ساکن
شد عبادت می کرد که و آنکه در آن غار شبانه روزی چند عبادت کرد هر که مردی صاحب سرمایه هر [illegible] شهر در آن
غار زانه بود هر روز پنجشنبه بر بالای غار شدی و پشته هیزم گرد کردی و صباح آدینه به شهر بردی و بفروختی و نان
خریدی و یک نیمه بصدقه دادی و نان جمعه بگذاردی و بغار رفتی و تا یک هفته دیگر حال او همان بود
نقلست که شبی در زمستان در آن غار بود سرمای عظیم بود و یخ بسته و غسل کرده تا سحر در نماز بود وقت
سحر بیم آن بود که هلاک شود [illegible] که آتش [illegible] پوستینی بر پشت او پوشیده شد تا گرم [illegible] چنانکه
در خواب رفت چون بیدار شد نگاه کرد اژدهایی را دید که [illegible] را داد اگر بیدار شد عظیم خوف
دید او را گفت خداوندا تو او را در صورت لطف بمن فرستادی اکنون در صورت
قهر می بینم طاقت نمیدارم اژدها روی پیش او بر زمین مالید و برفت تا ناپدید شد **نقلست**
که چون مردمان از حال وی آگاه شدند از آن غار بگریخت و آنوقت که شیخ ابو سعید
ابی الخیر رحمه الله به زیارت آن غار شد گفت سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی

چندین بوی

چندین بوی ندادی که جوانمردی بصدق روزی چند اینجا بوده است
نقلست که ابراهیم ادهم چون روی ببادیه نهاد پیری از اکابر دین بوی رسید و اسم
اعظم را در او آموخت و بدان نام خدای عز و جل را بخواند در حال خضر را دید
و گفت ای ابراهیم آن برادر من الیاس بود که اسم اعظم بتو آموخت پس میان او و خضر
بسیار سخن رفت و پیر او خضر بود علیه السلام که او را در کار کشید باذن الله
دوره بادیه می رفت **گفت** چون بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع پوش را
دیدم جان داده و خون از بینی روان شده گرد ایشان بر آمدم یکی را رمقی مانده
بود پرسیدم که ای جوانمرد این چه حالت است گفت ای پسر ادهم علیک ب
الماء والمحراب دور دور مرو که مهجور گردی و نزدیک میا که رنجور گردی کس مباد که

بر بساط

بر بساط سلامت این گستاخی کند و نیز برای درشتی به جای بود چون کافران میکشند و با ما جان غرا میکنند ما نیز در طریق بیان نمودیم

قدم بر دوستی در راه نهاده و عزم کردیم که با کس سخن نگوییم و جز از خدا اندیشه دیگر نکنیم حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر او التفات

نکنیم چون بادیه گذار کردیم و بحرام گاه رسیدیم خضر علیه السلام پیش در آمد سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم الحمد لله سعی ما مشکور آمد

و طالب بمطلوب رسید که چنین کسی باستقبال ما آمد حالی بسر جای ندا آمد که ای کذابان و مدعیان قول و عهد شما این بود که ما را فراموش کردید و بغیر ما

مشغول گشتید بروید که تا بغرامت جانهای شما را بغارت نبرم و خون شما نریزم **شعر** خون ریز بود همیشه در کشور ما جان

عود بود همیشه در مجمر ما داری سر ما و گرنه دور از بر ما ما دوست کشیم و تو نداری سر ما ای ابراهیم این جوانمردان که می بینی

همه درین راه کشته شده اند الا ای ابراهیم اگر تو نیز سر این داری پای در نه و گرنه دور شو ابراهیم گفت متحیر شدم و گفتم چرا اینها را هلاک کردند گفت

از بهر خامی ایشان و بر غیرت جانان این بگفت و جان بداد **نقلست** که چهارده سال بادیه را قطع کرد و همه راه در نماز و تضرع بود

تا بمکه رسید پیران حرم خبر یافتند باستقبال او آمدند ابراهیم خود را در پیش قافله انداخت تا کسی او را نشناسد خادمان حرم پیش از پیران بیرون آمده بودند

ابراهیم را دیدند پرسیدند که ابراهیم نزدیک رسیده است که مشایخ حرم باستقبال او بیرون آمده اند گفت چه میخواهی از آن زندیق خادمان

او را سیلی میزدند که تو چه مردی که او را زندیق میخوانی زندیق توئی ابراهیم گفت من نیز همین میگویم چون از وی در گذشتند با نفس خود گفت

هان ای نفس برای خود میخواستی که مشایخ حرم باستقبال تو آیند باری سیلی چند خوردی الحمد لله که بکام خود دیدمت ما لله ادبا شناخته

پس در مکه ساکن شد و او را اندیشه یاران بود و ابراهیم از کسب خود میخورد گاه هیزم کشی میکرد و گاه ناطوری **نقلست**

بربساط

که چون ابراهیم از بلخ برفت او را پسری خرد بود چون بزرگ شد گفت پدرم کجاست مادرش حال او باز گفت و گفت این ساعت در مکه است
شان میدهند گفت من بمکه بروم و زیارت کنم و پدر را طلب کنم و در عهد خویش منادی فرمود که هر که آرزوی حج باشد بیاید
که زاد و راحله بدهم چهار هزار نفر همه را زاد و راحله داد و با خود بمکه آورد به امید دیدار پدر چون بمکه رسید در مسجد الحرام مرقع پوشان را دید پرسید که ابراهیم
ادهم را میشناسید گفتند بلی شیخ ماست و بطلب هیزم رفته است بصحرا تا بفروشد و نان خرد و بیاورد پسر بصحرا رفت پیری را دید پشته هیزم بر گردن نهاده
می‌آمد گریه بر پسر افتاد اما خود را نگاه داشت و از پی او میرفت تا ببازار رسید ابراهیم آواز داد که من یشتری الطیب بالطیب مردی نان بداد
بخرید و نان پیش اصحاب آورد و نان پیش ایشان نهاد و بنماز مشغول شد ایشان نان میخوردند و ابراهیم نماز میکرد و چون از نماز فارغ شد
با صحاب گفت که خود را از مردان نگاه دارید خصوصاً امروز که زنان و کودکان بسیارند چشم را نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان
بطواف مشغول شدند ابراهیم با یاران بطواف بود پسری زان آمد صاحب جمال و زیبا بود ابراهیم تیز در وی نگه کرد یاران
تعجب کردند چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله ما را فرمودی که بهیچ امردی و زنی نظر مکنید و تو در غلامی صاحب جمال
نگریستی گفت چون از بلخ بیرون آمدم پسری شیرخواره بگذاشتم چنین دانم که این آن پسر است پس هیچ کس او را نمیگفت و ابراهیم تیز نگرد
و هر روز می‌آمد و در روی پسر نظر میکرد روز دیگر یکی از یاران ابراهیم میان قافله رفت و قافله بلخ طلب کرد خیمه دید از دیبا زده
و کرسی در میان خیمه نهاده و آن پسر بر آن کرسی نشسته و قرآن میخواند و میگریست آن درویش پیش او رفت و گفت از کجا
می‌آیی گفت از بلخ گفت پسر کیستی دست بر روی نهاد و بگریست و گفت پدر ندیده‌ام مگر دیروز ندانم که اوست یا نه و میترسم که اگر بگویم بگریزد

که او از ما گریخته است پدرم ابراهیم ادهم است و مادرش با او بود درویش گفت بیایید تا شما را پیش او برم و ابراهیم با یاران خویش
برکن یمانی نشسته بود از دور نگاه کرد یاد خود را دید و آن پسر را دید چون زن او را بدید صبر نتوانست فریاد برآورد گفت پدر تو این است
جمله یاران فریاد برآوردند و یکدیگر بگریستند و پسر بیهوش شد چون بهوش آمد بر پدر سلام کرد جواب داد و در کنارش گرفت
و گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد صلی الله علیه و آله گفت الحمدلله گفت قرآن دانی گفت دانم گفت الحمدلله گفت از علم چیزی آموختی
گفت بلی گفت الحمدلله پس ابراهیم خواست تا برود پسر دست از وی نمیداشت و مادرش فریاد میکرد و ابراهیم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی
اغثنی پسر در کنار او در حال جان بداد یاران گفتند یا ابراهیم این چه حال بود گفت چون او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که
یا ابراهیم **تدعی محبتنا مع محبة غیرنا** دعوی دوستی ما میکنی و با ما دیگری را دوست میگیری و دوستی با دیگری کنی و یاران را وصیت کنی که
با مرد نظر مکنید و تو در زن و فرزند آویزی چون این بشنیدم دعا کردم و گفتم یا رب العزة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد داشت
یا جان او بردار یا جان من دعا در حق او اجابت افتاد اگر کسی را این حال عجب آید گوییم از حال ابراهیم خلیل رحمة الله علیه که پسر خود را قربان میکرد عجب نیست
و سخن اوست که یک شب فرصت میجستم تا کعبه خالی یابم و از بهر حاجتی که باران عظیم می‌آمد در طواف رفتم و گفتم الهی
دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه ندائی شنیدم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من همین میخواهند اگر همه را عصمت بخشم
دریاهای غفاری و غفوری و رحمانی و رحیمی کجا رود گفتم **اللهم اغفر ذنوبی** ندائی شنیدم که از جهان با من سخن مگوی و سخن خود گوی
سخن ترا بدیگران گویند **در مناجات** گفتی الهی مرا از ذل معصیت بعز طاعت آر الهی آه **من عرفک لم یعرفک** فکیف حال من لم یعرفک

اگر ترا بینداند نبیند چگونه باشد حال کسی که در ترازوی او سخن نیست که با زر و مال سخن و شفقی گشته‌ام تا نشنیدم که
کن عبد الله و تستریح بر بنده او باش و در آخر فقاری یعنی فاشقم تمامت زیرا که تا چه رسید که این مملکت آن کیست گفت
روزی بر تخت نشسته بودم آمده درویشی بر در ایستاده گفت کدام منزل خوشتر دیدم و در آن بر نشستم سفری دراز درویشی دیدم و زادی نه قاضی عالی
دم رحمت نه ملک بردم بر دوش کشید چرا از حرام آن کریمی گفت از آنکه بی‌صبر بنشیند که از آن چون بود بر و بازو چند
چرا از آن بیگانگی گفت هیچ زن شوهر کنند تا گرسنه و برهنه مانَد گر نه او ام خورد چند صد و هم دیگر را بر فراق خود خود نهم سخن او
از درویشی پرسیدند که زن داری گفت نه گفت فرزند گفت نه گفت نیکست درویش گفت چنین ابراهیم گفت درویش که زن کرد در
کشتی نشست و چون فرزند آورد غرق شد بالقلست درویشی را دیدم که بنالید از تنگدستی و فقر گفت پندارم که درویشی را ارزان
خریده گفت درویشی را خریده گفتم ای بی‌ملک نه خریده‌ام و بسر ارزانست و به ارزد بالقلست که ابراهیم ادهم ملکی
هزار درهم داد و گفت می آوردم درویشان هیچ نگیرم اگر او گفت من توانگرم گفت از آنکه داری زیادت می‌خواهی گفت آری گفت بستان
کفت بر کبر سر درویشان تو ای خواجه درویشی نخواهم بلکه گدائی بود درویش منم مرا هیچ نیست و نمی‌خواهم گفت
سخت‌ترین جائی که محتاج درویشی آمد آن بود که بجائی روم و مرا بشناسند و مرا آنجا باید که نشناسند که کدام سخت‌تر بود وقت
نشناختن و ذل نشناختن تو قدر نشناختن و از عز کرامت بالقلست که گفت با درویشی جستم تو انگری پیش آمد دیگران
توانگری جستند درویشی پیش آمد بالقلاسه هر یکی هزار درهم پیش ابراهیم ادهم قبول کرد و گفت می‌خواهی که نامم در میان
درویشی

درویشان محو کنی بدین قدر سیم گفت چون واردی از غیب به دو فرو آمد گفت ابن انبا الملوک فی هذه اللذات
کجا اند ملوک دنیا بنگرند که این چه روزگار است تا از ملک خود شان ننگ آید گفت صادق نیست هر که شهوت طلب کند
و گفت اخلاص صدق نیت است با خدا و خدمت خویش گفت هر که هوای خود حاضر نماید در سه موضع است آنکه
در بد بسته اند یکی در وقت خواندن قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سیم وقت نماز کردن و گفت علامت عارف آن بود
که بیشتر خاطر او در فکر بود و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود و گفت سکی دیدم که بر راهی افتاده بود و روی نوشته بود که
بر گردان و بخوان بر گردانیدم و بخواندم نوشته بود که چون تو عالمی نمی‌دانی آنچه دانی چگونه مطلبی آنچه ندانی گفت در این طریق هیچ خبر
بر این سخن تر از مطالعه کتاب نبود که فرموده بود مطالعه گفت کو بهترین اعمال در ترازوی آن خفیه بود فردا که امروز بر دل گران
تر است و گفت سه حجاب بود که ایشان با یک برخیزد تا در حالت بر وی گشاده کردد یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم بدو دهند
بعطا شاد نگردد از برای آنکه هر که بموجودی شاد تواند بود هنوز حریص است الحریص محروم و دوم حجاب آنست که اگر مملکت هر دو عالم
او را بود و از وی بستانند با فلاس اندوهگین نگردد از بهر آنکه نشان سخط است و الساخط معذب سوم آنکه بهیچ مدح و ثنا خوش
فریفته نگردد که هر که بنواخت فریفته گردد حقیر همت باشد و حقیر همت محجوب بود عالی همت باید بود بالقلست که ابراهیم ادهم را
گفتند خواهی که از اولیا باشی گفت با گفتی که از دنیا و آخرت رغبت کن ورغی در خفا آرزو گفت و خود را از ما سوی الله
فارغ گردان و طعام حلال خوردن عادت گردان که بر تو قیام شب است و نه صیام روز بالقلست

که ابراهیم گفت هیچکس در نیافت مگر آنکه از نماز و روزه و حج و غزو کرده باشد بلکه آنکه در حق خود چه آورد

نقلست که ابراهیم را گفتند چرا خواب صاحب وجد و حالی عظیم دارد و در یافتی شکر میکند ابراهیم شش ارادت

جوان گفت نه روزه مهمان فرایش گفت نه روز در صحبتش بودم و مراقب حال او میبودم و از دزدی از آن بود که گفته

ابراهیم بود غیرت آمد که با چنین فسرده وار همه شب خواب بیقرارات خواب باشد تجسس حال او کنند از شیطان رحمان

او را یافته گفت با همه خالص است چون تفحص حال و لقمه او کردند به جهت حلال بود گفت الله اکبر شیطان است

پس جوان گفت تو نه روز مهمان منی جوان را بخانه برد لقمه خود میخورد و لقمه در دهان ادی نهاد جو از احوال گمره در رق

و عشق یاران گرمی دل ان بیقراری و بیخوابی ببرد ابراهیم را گفت تو با من حکم دی گفت لقمه تو نه پروده حلال

بود شیطان این همه با تو همرفت و ابراهیم چون لقمه حلال باطن تو فرو رفت با لقمه حلال همی کار نبود باید ای

این کاروان حدیث لقمه است نقلست که ابراهیم و سفیان علیهما باهم نشسته سخن میرفت سفیان گفت بر که شاید آنچه

میطلبد خوار کرد و فورحشم او انچه ندهد گفت تو محتاجی بانک یقین اگرچه علم بسیار داری نقلست که روزی

شفیق و ابراهیم رحمهما الله باهم بودند شفیق گفت ای ابراهیم چرا از خلق میگریزی گفت دین خود را در کنار گرفته ام و از این

شهر بدان شهر میگریزم و از این کوه بدان کوه تا هر که مرا بیند پندارد که حمالی ام یا دیوانه ای دارم تا مگر دین از دست ابلیس

رها تواند سلامت بدروازه مرگ بیرون برم نقلست در رمضان بر دی کیاهی آوردی و بعد از عشا بر در پیالی دادی

و همه شب تا روز نماز کردی گفتند چرا در خواب نمیشکنی گفت از آنکه یک ساعت از گریه چشمم نمی آساید چون چنین باشم

خواب را چگونه جای بود و چون نماز بگذاردی دست بر روی خود باز نهاده و گفتی که میترسم از بر ندیم باز پس نقلست

در روزی هیچ نیافت گفت الهی اگر امروز هیچ نمی یابم به شکرانه بود چهار صد رکعت نماز کنم شب دیگر هم هیچ نیافت

همچنین چهار صد رکعت نماز کرد تا هفت شب بعد از آن ضعف در وی پدید آمد گفت الهی اگر بدهی شاید در حال جوانی ازاید

و گفت بقوت حاجت داری گفت دارم او را بخانه برد چون پیک بنگریست ابراهیم نظر کرد نعره برد گفتا چه بود گفت غلام توام در صحراء

دارم مال نست ابراهیم گفت آزادت کردم و هر چه داری بتو بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم پس گفت الهی عهد کردم که بعد از این

بجز از تو هیچ نخواهم که لقمه خواستم و دنیا پیش من آوردی نقلست که تن ابراهیم در مسجدی در حرام بعضی

و شبی لعابت سرد بود ابراهیم خورد برد دید است تا بامداد از وعه بازار ایشان بگیرد نقلست عطای این علمی

آورده است با استاد عبدالله ابن مبارک که ابراهیم در سفری بود در زادش تمام شده چهل روز صبر کرد و گل خورد و با کس

نگفت تا رنجی بکس نرسد نقلست که سهل بن ابراهیم گوید که با ابراهیم او هم در سفری بودم آنچه داشت بر من نفقه کرد

بیمار شدم هم چیزی بود که بفروختم و بخرج من کرد چون بهتر شدم گفتم خر کجاست گفت بفروختم گفتم پس بر کجا نشستم گفت

بر گردن من نشستی و سه منزل مرا بر گردن خود برد نقلست که عطاء سلمی گفت با ابراهیم در سفری بودم

و لقمه نان نیافتیم روز یک همچو زر نقلست که گفت چهل سال است تا از میوه باغ نخوردم و از نه وقت زراع بود

یکی از پیران نخوردم که لشکریان بعضی از آن زمین ملک خریده بودند نقلست که چند تن حج پیاده کردند که از جای برآمدند

زیرا که در وی سن ... بود گویند که هر روز ... ذات ... و هر چه ... خرج این کردی اما این بار

که داری چیزی بخر ... پیش ایشان گفتند ... و ما را اعطا همه ... اعطا از کرم و عطا کریم

تا بعد از آن آمد آنجا آن کرد چون ابراهیم بیامد بار از حقه و گفت اگر چیزی بیافتید در ... آورد

و خمیر کرد و پیش بردند و مرد ... که نهاله ... ایشان بخوردند گفتند چه ... گفت

گفتم اگر چیزی یافته باشید برای شما طعامی بسازم ایشان گفتند ... و چه اندیشه کردیم و او در حق ما چه اندیشه

نقلست که هرگاه در صحبت ... شرط کردی که ... خدمت من کنم و بانگ نماز کنم و ... فتوح

برابر باشم وقتی گفت ... ابراهیم گفت عجب ... از صدق وی نقلست که شخصی ... در صحبت ابراهیم

ابراهیم بود ... گفت ای ابراهیم ... خبر ده ... ابراهیم گفت من ... در تو ... از

آنکه در تو ... گویند که عیال داری ... هیچ ...

اندوهگین و دل شکسته که با عیال و اطفال ... ابراهیم ... گفت ای ابراهیم

عزت ... که چنین فارغ ... و چنین ... دعا خواستم ... گفت ... از عبادات مقبول

و خیرات ... نقلست که معتصم ... ابراهیم ادهم ...

ق

گفت دنیا را طالبان دنیا مانده‌اند و عقبی را طالبان عقبی و در دو جهان ذکر خدای عز و جل گزیدم و از جهان لقای خدای تعالی

دیگری پرسید که چه پیشه داری گفت تو ندانستی که کارکنان خدای را پیشه چه باشد نقلست که ... موی او را

راست میکرد مرید آنجا بود گفت چیزی داری که بوی دهی گفت هست ... برسید و ... چیزی خواست

مزین گفت بگیر این همیان زر ابراهیم گفت این زر است گفت میدانم ای بخیل الغنی غنی القلب لا

غنی المال ابراهیم گفت زر است ... که ... دارم ... مید ... که ... ابراهیم

گفت هرگز ایشان را هیچ تعبیری نتوان کرد و نفس را مراد خود آنجا دیدم نقلست که ابراهیم را گفتند ای ابراهیم گفت

من ملک بلخ را ... اورا گفتند تا در این راه آمدی شادی بود رسید گفت چند بار

آنکه در کشتی بودم با جامه خلق و موی دراز و بر حالی بودم که اهل کشتی از آن غافل بودند و بر من میخندیدند و مسخره بود در آنجا

هر ساعت بیامدی و موی سر من برگرفتی و برکندی و سیلی بر گردن من زدی من نفس را مراد خود دیدم و بدان خواری نفس شاد شدم

ناگاه موجی عظیم برخاست چنانکه بیم غرق بود ملاح گفت یکی را باید در دریا انداخت تا کشتی سبک شود مرا گرفتند تا

بدریا اندازند ... موج ساکن شد ... نفس را مراد خود دیدم و بار دیگر بمسجدی رفتم ... خواستم

و از ضعف و ماندگی بر نمی توانستم خاست که بروم ... در مسجد را ... پای من گرفتند

... سرم میشکست ... گفتم ...

گرفتار شده‌ام متحیر برفتم لب کرده انجا نیز بیزار شدم چهارم جای دیگر که بر پوستینی داشتم که همیشه بسیار در انجا اقامه بودم و منخور دهنها ابر حیات

خزینه‌ها کردم نفسم قرار را آورد که آخر آن چه زنجیر بر خود نهاده‌ای انجا هم نفس را ابراز خود دیدم **نقلست**

که یکبار دیگر بکوهی باید برفتم چند روز چیزی نیافتم درختی داشتم در مقامی گفتم اگر پیش آوردم توقعی باطل شود پس بسجدی رفتم و زبان

راندم که **توکلت علی الحی الذی** لا یموت آوازی شنیدم سبحان الله ان خداوند پاک کرده هر زمین را از توکلان گفتم

چرا گفت مرکب توکلت آنکه از برای لقمه تا نانی در راست مجازی بوی دهد پای دراز در پیش کبرد آنکه گوید که **توکلت علی**

الحی الذی لا یموت دروغ را او تکلیف نام نهد **نقلست** که گفت وقتی غلامی خریدم گفتم ترا چه نامست گفت

گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا چه دهی گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چه کار کنی گفت تا چه فرمایی گفتم

چه خواهی گفت بنده را با خواست چه کار پس با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدای را چنین بنده بوده‌ای بندگی باری ازین بیاموز

چندان بگریستم که بیهوش شدم **نقلست** که هرگز مربع ننشستی از او سؤال کردند گفت روزی مربع نشسته بودم آوازی

شنیدم که ای پسر ادهم بندگان در پیش خداوندان چنین نشینند توبه کردم و راست بنشستم **نقلست**

که از او پرسیدند که روزگار چون میگذرد گفت چهار مرکب دارم بازداشته چون نعمتی روی نماید بر مرکب شکر نشینم و استقبال کنم

و چون بلایی روی نماید بر مرکب صبر نشینم و چون طاعتی روی نماید بر مرکب اخلاص نشینم و استقبال کنم و چون معصیتی روی نماید

مرکب

بر مرکب توبه نشینم و استغفار کنم **وگفت** تا زن خود را چون بیوه نکنی و فرزندان را چون یتیمان و شب در خاکدان سگان نخسبی

طمع مدار که در صف مردان باشی و این صفت در حق آن محتشم درست آمد که ملک بلخ بگذاشت تا بدین رسید **نقلست** که روزی

جمعی نشسته بودند ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد راهش ندادند گفتند هنوز بوی پادشاهی از تو می‌آید با آن کرامات او را راه ندادند تا آنجا که ام

دیگران بدو چه گویند **نقلست** که ابراهیم را پرسیدند که چرا دلها از حق در حجابست گفت از آنچه دوست میدارند آنچه

حق دشمن داشته است و بدوستی این مسکن فانی در سرای لهو و لعب اثر فرو آورده و گفت عمر سرای جاودانی و نعیم

مقیم گرفته است که به نقصانی بود به انقطاع **نقلست** که یکی از وی وصیتی خواست گفت خدا را یادگیر و خلق را بیک سو نه

و دیگری وصیتی خواست گفت بسته بگشای و گشاده ببند **احمد خضرویه** گفت ابراهیم ادهم مردی را

در طواف دید گفت درجه صالحان نیابی تا شش عقبه در نگذاری اول آنکه در نعمت بر خود ببندی و در محنت بگشایی

و در خواب ببندی و در بیداری بگشایی و در عز ببندی و در ذل بگشایی و در امید ببندی و در ساختن مرگ بگشایی **وگویند**

که مردی پیش ابراهیم ادهم آمد و گفت بر خویشتن ظلم کرده‌ام مرا سخنی گوی تا آن را امام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی

از من شش خصلت پس هرچه کنی زیانت ندارد اول آنکه چون معصیتی کنی روزی او مخور گفت چون رزق او است از کجا خورم

گفت نیکو نبود که روزی او خوری و روی عاصی شوی دوم آنکه چون خواهی معصیتی کنی از ملک او بیرون رو

گفت چون مشرق و مغرب بلاد همه اوست فرمان برم گفت نیکو نبود که در ملک او باشی و روی عاصی گردی

سیم آنکه چون معصیتی کنی جائی کن که او ترا نبیند گفت او عالم الاسرار است و در نهان جمله معاصی گفت نیک باشد که رزق
او خوری و در نظر او معصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت علیه السلام بقبض جان تو آید گو مرا مهلت ده
تا توبه کنم گفت این از من نشنود ابراهیم گفت پس چون ملک الموت را از خود دفع نتوانی کرد توبه پیش
بگو به توبه کن و آن این ساعت و آن پنجم چون در قبر منکر و نکیر پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کن گفت نتوانم
گفت پس کار جواب ایشان را ساخته دار ششم چون فردای قیامت فرمان آید که گناهکاران را بدوزخ برید
تو بگوی من نمیروم چون این بشنید گفت تمام است آنکه گفتی و در حال توبه کرد و در آن توبه تا وقت نقل کرد بایستاد
که ابراهیم را پرسیدند که سبب چیست که خدای را میخوانیم و جواب نمی‌شود گفت از بهر آنکه خدای را میدانید و طاعتش را
نمیدارید و رسول او را میشناسید و متابعت سنت او نمی‌کنید و قرآن میخوانید و بدان عمل نمی‌کنید و نعمت خدا را
میخورید و شکر نمی‌کنید و میدانید که بهشت آراسته است بهر مطیعان و طلب نمی‌کنید و میدانید که دوزخ با آتش
و آماده است با غلال آتشین برای عاصیان و از آن نمی‌گریزید و میدانید که شیطان دشمن است و با او عداوت نمی‌کنید
بلکه با او میسازید و میدانید که مرگ در راه است و ساز مرگ نمی‌کنید و مادر و پدر و فرزند در خاک می‌کنید و از آن
عبرت نمیگیرید و از عیبهای خود دست باز نمیدارید و در عیب دیگران مشغول شده‌اید کسی که چنین بود دعای
او چگونه مستجاب شود پرسیدند که چون مرد گرسنه شود و چیزی ندارد چه کند گفت صبر کند گفتند تا

گفت

گفت تا بمرد که دست بر سینه تو نقلست که گوشت گران است گفت ما ارزان کنیم و نخریم
نقلست که او را دعوتی کردند و اصحاب بنشستند شخصی همی گفتند که فلان گرانجانست دیر آید
ابراهیم گفت مردمان اول نان خورند آنگه گوشت شما اول گوشت میخورید یعنی غیبت کردید نقلست
که یکی را دید با برف و جامه خلق پوشیده داشت و تهی دست بود راحتش نداد حالتی در وی ظاهر شد
گفت تهی دست بیچاره دور راه بهشت بطاعت را بجانه خدا چنین راه دهد نقلست که گفت در بادیه بتوکل میرفتم
و سه روز هیچ نیافتم ابلیس بیامد و گفت پادشاهی بدان بنهادی تا گرسنه براه حج روی گفتم دشمن را بر دوست گماشتی تا مرا بگزاید
این راه بی دو قطع توان کرد آوازی شنیدم که ای ابراهیم آنچه در جیب داری بینداز تا آنچه در غیب است بیرون آریم
دست در جیب کردم چهار درم نقره بود که فراموش کرده بودم چون بینداختم ابلیس از من برمید و
قوتی در من پدید آمد از غیب نقلست که گفت وقتی بخوشه چیدن رفتم و هر بار که دامن پر کردمی از من
بستندی تا چهل بار و ملامت هیچ نگفتم آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابله آن چهل سپر زرینست که
در پیش تو میبردند نقلست که وقتی باغی بوی سپردند روزی خداوند باغ درآمد و انار شیرین خواست
ابراهیم انار آورد ترش بود گفت مدتیست تا در این باغی و انار شیرین از ترش نمیدانی ابراهیم گفت
تو باغ بمن سپرده‌ای که نگاه دارم نه آنکه انار خورم مرد گفت بدین زاهدی که تویی مگر ابراهیم ادهمی ابراهیم چون

داستان که او را شنیده از اخبار نقلست که گفت جبرئیل علیه السلام را بخواب دیدم صحیفه در دست گفتم
چه خواهی کرد گفت نام دوستان خدای خواهم نوشت گفتم نام من نیز بنویس گفت تو از ایشان نیی گفتم اگر از ایشان نیم
دوستدار ایشانم ساعتی اندیشه کرد گفت فرمان رسید که اول نام او بنویس که امید از نومیدی پدید آید نقلست
که گفت شبی بمسجد بیت المقدس رفتم و خود را در بوریائی پیچیدم که خادمان نگذارند که کسی در مسجد باشد چون پاره از شب بگذشت
در مسجد گشاده شد پیری درآمد با چهل مرد همه پلاس پوش آمد در محراب رفت و دو رکعت نماز گزارد و پشت بمحراب باز
کرد یکی از ایشان گفت اینجا کسی در مسجد است که از ما نیست پیر تبسم کرد و گفت ابراهیم ادهم است چهل شبانروز است
تا حلاوت طاعت نیافته چون شنیدم بیرون آمدم گفتم شما راست میگوئید بگوئید تا سبب چیست گفت
فلان روز در بصره خرما خریدی و خرمائی در افتاده بود پنداشتی که از آن تست برداشتی و در سر خرمای خود نهادی ابراهیم گفت
چون این سخن بشنیدم به بصره رفتم پیش آن مرد و حلالی ازو خواستم خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار
بدین باریکست من نیز خرما فروشی کردم پس دکان رها کرد و از ابدال گشت نقلست
که ابراهیم بصحرا رفته بود لشکری پیش آمد و گفت تو چه کسی گفت بنده خدا گفت
آبادانی کدام طرفست اشارت بگورستان کرد ترک گفت بر من استخفاف میکنی
ابراهیم را بسی بزد و سرش بشکست و رسن در گردنش کرد و میبرد مردم در پیش آمدند

و گفتند ای یاران چرا چنین کردید ندانستید که او ابراهیم ادهم است امیر در پای او افتاد
و عذر خواست ابراهیم گفت بدین معامله که تو با من کردی من ترا دعای نیک کردم چون
نصیب من از این معامله بهشت بود نخواستم که نصیب تو دوزخ بود گفت چرا گفتی من بنده‌ام
گفت کیست که بنده خدا نیست گفت آبادانی پرسیدم اشارت بگورستان چرا کردی گفت
از آنکه هر روز گورستان معمورتر است و شهر خراب‌تر بزرگی گفت بهشت را بخواب دیدم
هر یک دامنی پر جواهر کرده گفتم چه حالت گفتند ابراهیم ادهم را نادانی سر شکسته است
او را چون در بهشت آورند فرمان آمد که گوهر بر سر او نثار کنید این رحمت‌های آنست)
نقلست که وقتی بمستی بگذشت دهانش آلوده گشته بود آب آورد و دهان آن شخص را
بشست و گفت دهانی که ذکر خدای عز و جل بروی گذر کرده بود آلوده که اینش بی‌حرمتی بود آن مرد گفت
من نیز توبه کردم ابراهیم بخواب دید که گفتند تو دهان کسی را که آلوده بود از بهر ما بشستی ما نیز دل تو بشستیم
نقلست که محمد بن مبارک صوفی گفت با ابراهیم ادهم در بیت المقدس وقت قیلوله در زیر
درخت انار فرود آمدیم و رکعتی چند نماز کردیم آوازی شنیدیم از آن درخت که یا ابا اسحاق مرا گرامی دار
و از انار من چیزی بخور ابراهیم سر در پیش افکند تا سه بار درخت انار همین آواز داد پس گفت یا محمد

شفاعت کن تا از انار نخوردم گفتم یا ابا اسحاق میشنوی گفت بلی برخاست و دو عدد انار
بچید و یکی خود بخورد و یکی به من داد ترش بود و آن درخت کوتاه بود چون باز گشتم درخت را دیدم بلند
گشته و انار شیرین شده و او سال دو بار آوردی آن را رمان العابدین گفتندی ببرکت آن عابد که در سایه وی نشستی نقلست
که با یاری در کوهی بود و شیخ متکلف و آن یار گفت نشان حال مردان چیست ابراهیم گفت
آنکه اگر کوه را گوید برو در رفتن آید در حال کوه در حرکت آمد ابراهیم گفت ای کوه ترا نمی گویم
که برو لیکن مثلی زدم در حال ساکن شد نقلست که رجا گفت با ابراهیم در کشتی بودم باد
مخالف برخاست بیم غرق بود آوازی شنیدم که از غرق مترسید که ابراهیم با
شما است در ساعت باد ساکن شد و جهان روشن گشت نقلست که ابراهیم
در کشتی بود موجی عظیم برخاست ابراهیم مصحفی دید و بجنبانید آن مصحف را در هوا داشت
و گفت الهی ما را غرق کنی و کتاب تو در میان ما است در حال آرام گرفت و آوازی آمد که
لا اغرقکم نقلست که وقتی در کشتی خواست نشست سیم نداشت و بی سیم نمی خواندند دو رکعت
نماز کرد و گفت الهی از من چیزی میخواهند در حال ریگ لب دریا همه زر شد بیش [illegible]
و حدیث [illegible] نقلست که ابراهیم روزی بر لب دجله نشسته بود و پاره بر خرقه میدوخت

یکی در آمد و گفت در فلان شهر ملک بلخ چه یافتی سوزن در دجله افتاد اشارت کرد صد هزار
ماهی سر برآوردند هر یکی سوزنی زرین بر دهان ابراهیم گفت سوزن خود خواهم ماهیکی
ضعیف پدید آمد و سوزن آورد در دهان گرفته پیش او نهاد گفت کمترین چیزی که یافتم در فلان ملک
بلخ این بود نقلست که روزی بسر چاهی رسید دلو فرو گذاشت پر زر برآمد بریخت دیگر فرو
گذاشت پر نقره برآمد بریخت دیگر فرو گذاشت پر مروارید برآمد گفت الهی خزانه بر من عرضه
میکنی و میدانم که من بدین فریفته نشوم آبم ده تا طهارت کنم پس آب برآمد
نقلست که وقتی ابراهیم با جمعی در خدمت او بودند گفتند ما را آداب
ابراهیم خدای را استوار و بپاکنند گفت در آن درخت [illegible] طمع دارید که [illegible] همه رز شده
بقدرت حق تعالی نقلست که ابراهیم با جمعی درویشان به حصاری رسیدند در
در آن هیزم بسیار بود گفتند امشب اینجا مقام کنیم و آتش کنیم آنجا مقام کردند درویشی گفت
کاشکی ما را گوشت حلال بودی تا بدین آتش کباب کردمانی ابراهیم در نماز بود چون سلام
باز داد گفت حق تعالی قادر است که ما را گوشت حلال دهد این بگفت و در نماز استاد در حال غرّش
شیر برآمد نگاه کردند شیری را دیدند که می آمد و گوره خری در پیش می آورد در حال گرفتند

دیگ شسته و کباب بکرده و می‌خوردند و شیر بر ایشان نشسته بود و نظاره می‌کرد پس بر زبان

مالیده و برفت نقلست که چون آخر عمر ابراهیم ادهم بود ناپیدا شد چنانکه

به یقین پیدا نیست که خاک او کجاست بعضی گویند در بغداد است و بعضی گویند در شام

و بعضی گویند در آنجاست که خاک لوط پیغمبر است علیه السلام که بزمین فرو رفته

و شهر او بزمین فرو رفته و بهم در آنجا که بحیره است از خلق نهان شد و در آنجا وفات کرده

نقلست که چون ابراهیم وفات کرد هاتفی آواز داد الا ان امان الارض قد مات

آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرد خلق متحیر شدند تا این کیست و که خواهد

خواند بود خبر وفات ابراهیم رسید ذکر بشر حافی رحمة الله علیه آن مبارز میدان مجاهده

آن مجاهد ایوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه عنایت آن مالک

ممالک صافی بشر حافی رحمة الله علیه مجاهده عظیم داشت و شانی رفیع مشار الیه

صحبت فضیل عیاض رحمة الله دریافته بود و مرید خال خود بود علی بن خشرم رحمة الله

و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او از مرو بود و در بغداد بودی ابتدای توبه

او آن بود که شوریده روزگار بودی روزی مست سرخوش در راه کاغذی یافت که بروی

نوشته بود

٥١

نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم بود است عطری خرید و آن را

معطر کرد و بتعظیم جائی بنهاد همان شب بزرگی بخواب دید که او را گفتند برو بشر را

بگوی که طیبت اسمنا فطیبناک و بجلت اسمنا فبجلناک و طهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی لا

طیبن اسمک فی الدنیا و الآخرة آن بزرگ گفت این مرد فاسق است مگر غلط

می بینم وضو ساخت و نماز گذارد و بخسپید دیگربار همین دید تا سه نوبت باز او طلب او

برون آمد در مجلس خمرش نشان دادند بدر آن خانه رفت و پیغام داد که برون ای بشر که

آمد خواب بادی بگفت بیاران بدرود کرد و توبه کرد و گفت بر گذر دیگر مرا

در این کار نبینی پس چنان شد که هیچ کس نام او نشنید الا که راحتی بدل او رسید

پس طریق زهد پیش گرفت و از غلبه مشاهده حق تعالی هرگز کفش در

پای نکرد او را از آنچه حافی گفتند پرسیدند از وی که چرا

کفش در پای نمی‌کنی گفت از روز آشتی قدم پای برهنه بودم اکنون کفش

در پای کنم شرم دارم و نیز حق تعالی میفرماید والله جعل لکم الارض بساطا

یعنی زمین را بساط شما گردانیده‌ام پس بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش

رفتن و جمعی از اصحاب خلوت چنان بوده‌اند که به کلوخ استنجا نکردند و آب
دهن بر زمین نینداختندی که در جمله اشیاء نور دیدندی بشر را نیز پای حافی بود
گفته‌اند که چشم روشن گردد که بی بصر جز خدای را نبیند و هر که خدای عز و جل
چشم او شد جز خدای نتواند دید چنانکه رسول صلی الله علیه و آله در پس جنازه ثعلبه
بر انگشت پای میرفت و فرمود از بسیار زحمت ملائکه پای بر ملائکه نهم و آن ملائکه
جهت نور الله والمؤمن ینظر بنور الله نقلست که احمد ابن حنبل
بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادتی تمام داشت تا شاگردانش گفتند تو عالمی
در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعتی پیش شوریده‌ای
میروی چه لایق باشد احمد گفت آری این همه علوم که برشمردی من بهتر ازو
میدانم اما خدای را او بهتر از من میشناسد پس پیش بشر رفتی و گفتی که
حدثنی عن ربی مرا از خدای عز و جل سخن گوی نقلست
که بشر شبی بخانه میرفت یکپای در آستانه و یکی بیرون متحیر بماند تا بامداد گشت
نقلست که روزی خواهرش آمد که بنزد احمد حنبل آمد

استغفار

استغفار میکرد ناگاه بشر آمد تو به دست خواست که بر بام رود نردبانی چند
برفت پس به ایستاد و تا صبح متحیر بماند وقت نماز فرو آمد و بمسجد رفت و نماز کرد
گفت و باز آمد خواهرش پرسید که این چه حال بود گفت در خاطرم آمد که در
بغداد چندین نفر بشر نام‌اند یکی جهود و یکی گبر و یکی ترسا و نام من بشر و
بچنین دولتی رسیده و اسلام یافته ایشان چه کرده‌اند که ازین محروم ماندند و من چه کرده‌ام
که بدین دولت رسیدم در این حیرت ماندم نقلست
که بلال خواص گفت در تیه بنی اسرائیل میرفتم یکی با من میرفت در خاطرم آمد
که خضر است گفتم بحق حق که تو کیستی گفت خضرم برادر تو گفتم در حق
ابراهیم ادهم چه گوئی گفت از ابدال است گفتم در حق حسن بصری
چه گوئی گفت از صدیقان است گفتم در حق بشر چه گوئی گفت بعد از وی
چو او نبود نقلست که ابوعبدالله جلا گفت که ذوالنون را دیدم
که او را عبارت بود و سهل را دیدم که او را اشارت بود و بشر را دیدم
که او را ورع بود مرا گفتند کدام تمامتری گفت بشر ابن الحارث

که استاد ما است **نقلست** هفت قمطره از کتب حدیث داشت همه
را در زیر خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت از آن روایت نمیکنم که در خود
شهوت حدیث میبینم اگر شهوت در خاموشی بینم روایت کنم **نقلست**
که او را گفتند بغداد مختلط گشته شبهه حرام است تو از چه میخوری گفت از آنکه تو میخوری
گفتند بدین منزلت بچه رسیدی گفت بلقمه کم از لقمه و دستی کوتاه تر از دست کسیکه
میخورد و دیگر نه برابر بود با کسیکه میخورد و میخندد پس گفتند حلال اسراف نیز بود
یکی از وی پرسید که چه چیز را نانخورش سازیم گفت عافیت **نقلست**
که مدت چهل سال است تا دلم بریان آرزو میکرد و بهای آن نیافت
نقلست که سالها دلش باقلا خواست و نخورد **نقلست**
که هرگز آب از جویی که سلطان کنده بودند نخوردی **بزرگی گفت**
پیش بشر بودم و سرمائی سخت بود او را برهنه دیدم که میلرزید گفتم یا با نصر این
چه حالتست گفت درویشان را یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسا
کنم به تن موافقت کردم **پرسیدند** که بدین منزلت بچه رسیدی

گفت

گفت بدانکه حال خود را از غیر خدای عز و جل پنهان داشتم در همه عمر
گفتند چرا سلطان را وعظ نگوئی گفت از ظلم میورزد گفت خدای میبیند
و میداند و او از من بزرگوارتر است و بزرگوارتر از آن میدانم که یاد وی کنم در
پیش کسیکه او بر داند تا بدان چه رسد که او را نداند **احمد بن ابراهیم**
گفت بشر مرا گفت معروف را بگوی که چون نماز کنم پیش تو خواهم آمد من
پیغام بدادم و منتظر میبودم تا نماز پیشین و دیگر و شام و خفتن بگذاردیم و پس از آن
سجاده برداشت و روان شد چون بدجله رسید بر آب بگذشت و پیش معروف شد و تا سحر بود

بود پس باز گشت و همچنان بر آب بگذشت پس فرا پیش او آمدم و گفتم مرا دعا کن مرا دعا کرد و گفت حق تعالی ترا از آن
تازه بود با کسی نگفتم نقلست که چیزی پیش او بنهادند و دست فرا نکرد و نگفت یا بشر هیچ از حق قبول نمیکنی چاره
اگر محقق درین درجه دعوی از دنیا کرده‌ای از حق چیزی میستانی بخفیه و بر دنیا پیدا دید و بروز تکبر میکنی و قوت حفظ
از غیب میستانی این سخن عظیم سخت آمد بر اصحاب بشر پس بشر گفت جواب بشنوید آنکه فقرا سه قومند قومی
آنند که هرگز سؤال نکنند و اگر بدهند قبول نکنند این قوم روحانیانند که چنین از خدای عز و جل سؤال کنند اگر چه
بخواهند خداوند بر بساطند و اگر برکشند بگذارند و هرچه از جای اجابت کند قسم دوم آنند که سؤال نکنند و اگر بدهند
بستانند قبول کنند و این قوم از اوسطند و اینها بر توکل ساکن باشند بخدای تعالی و این قوم آنها اند که بر مایده خلد
نشینند[2] و چند گاه تشنه اند وقت که ملک ... دو فرج دو دعا کنند آن صوفی چون جواب بشنید گفت راضی شدم
برین سخن خداوند از تو راضی باد و گفت یکی حرجانی رسیدم پیش چشمه آب چون مرا بدید بدوید گفت چه کردی
که امروز آدمی دیدم از پس بدویدم گفتم مرا وصیتی کن گفت فقر را در بر گیر در تنگی با صبر کن و هوا را دشمن گیر
و مخالفت شهوت کن و خانه خود امروز خالی تر از لحد کرده‌ای چنانکه خانه تو چنان بود که امروز که در لحد ترا
بخواهند نهاد تازه و خوش بخداوند توانی رسید نقلست که روزی پیش بشر آمدند از ارشام و گفتند عزم
حج داریم رغبت کنی با ما بشر گفت به سه شرط اول آنکه هیچ بر نگیریم و از کسی هیچ نخواهیم و اگر بدهند

قصد نکنم ایشان گفتند این نتوانیم اما اینکه بر [illegible] قصد نکنیم توانیم گفت پس تا توکل بر روزی حاجات

که بر در این بیابان آن سخن است که در جواب آن صوفی گفت اگر نیست در میان کعبه بعد که هرگز چیزی از خلق

قصد نخواهم کرد این توکل بر خدا بود نقلست که گفت روزی در خانه رفتم مردی را دیدم گفتم تو چه کسی

که بی دستوری درآمدی گفت [illegible] گفتم مرا دعائی کن گفت خدای تعالی [illegible] طاعت خود بر تو آسان کناد

گفتم زیادت کن گفت طاعت تو بر تو پوشیده کناد نقلست که یکبار شیر مردی [illegible] که هزار درم حلال دارم

میخواهم به حج بروم گفت تو بتماشا میروی اگر بطلب رضای خدا میروی وام درویشی بگذار یا به یتیمی ده یا بیماری داری

که راحتی بدل ایشان رسانی این از صد حج فاضلتر بود اگر نه بگو که کدام خصلت در نفس تو بیشتر گفت رغبت

حج بیشتر بود گفت از آنکه این مال نه بوجه نیک بدست آمده است تا بوجه خرج نکنی قرار نگیری نقلست که گفت

[illegible] مرا

ثنا [illegible] گفتم این چه حالت است [illegible] گفت [illegible]

که مردی [illegible]

آن قسمت [illegible] نقلست که گفت مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم مرا

گفت [illegible] گفتم نه یا رسول الله

گفت از بهر آنکه

گفت از بهر آنکه متابعت سنت کردی و صالحان را دوست داشتی و برادران را نصیحت کردی و اهل بیت

مرا دوست داشتی از آنجهت تو را بمقام ابرار رسانیدیم نقلست که گفت شبی مرتضی علی علیه السلام

والصلوة را بخواب دیدم گفتم یا امیرالمؤمنین مرا پندی ده گفت چه نیکوست شفقت توانگران بر درویشان

بطلب ثواب رحمان و از آن نیکوتر تکبر درویشان بر توانگران باعتماد بر کرم آفریدگار جهان نقلست

که احمد را گفت سیاحت چیست گفت آب روان باشد خوش بود و چون آب ساکن شد متغیر شود وگفت

هرکه خواهد در دنیا عزیز باشد گو از سه چیز دور باش از مخلوق حاجت مخواه و کس را از خود بد مگوی و مرد

وگفت حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که او را مردمان بزرگ دارند وگفت اگر قناعت

هیچ نیست بهتر از زنهار نا کردن کفایت باشد وگفت هرکه حلاوت عبادت نیابد [illegible]

میان خود و شهوات دیوار آهنین وگفت اگر دوست داری که تا خلق [illegible] محبت دنیا

وگفت سخت ترین کارها سه کار است بوقت دست تنگی سخاوت و ورع در خلوت و سخن گفتن در پیش

کسی که از او بترسی وگفت ورع آن بود که از شبهات پاک بیرون آئی و محاسبه نفس در هر طرفة العین پیش گیری

وگفت زاهد آنست که قرار گیرد جز در دل [illegible] وگفت آزاده ملکیست که چون دل جای قرار گرفت

رضا نه مر هیچ چیز با او قرار گیرد وگفت فاضلترین چیزی که بنده را داده اند معرفت است و با صبر

ذ القصر و گفت اگر خدای را چنانکه عارفانه عارفند و گفت صدق آنست که دل صافی دارد با خدای تعالی
و گفت عارفان قومی اند که ایشان را نشناسند مگر خدای ایشان را اگرامی دارند گرامی دارد خدای تعالی و گفت هرکه
خواهد که طعم آزادی بچشد گو سر پاک گرداند و گفت هرکه عمل کند خدای را بصدق وحشت پیش آید از مردمان و گفت
سلام بر ابنای دنیا کنید برای ترک داشتن سلام بر ایشان و گفت گریستن در بخیل در آخرت گرداند و گفت
زر دوست داشتن در میان لهو را است و گفت با همه کس نشستم و هیچ کس را فرشته چنین از ایشان هدا نشد ام
مر یقین زیرا که اگر بهم نشستی بر او باید و گفت مرا بار هم مرگ را دوست دارم که مرگ بود از کسیکه در شک بود و گفت
ترک مال ... دشمن تو را از تو این بود و گفت اگر تو خدای را اطاعت نمیداری باری معصیتش مکن که ... پیش او
او گفت ترک کفت علیه گفت برخدای تعالی دروغ میگوئی اگر بدر روی تو بگویم ... انچه او گوید که از ... نبود
و گفت اگر ترا چیزی عجب آید بر حال خود باش ... از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر عمر دنیا
بسجده شکر ... شکر آن نگزارده باشی که او در ازل چون ... ترا میگوید ... و گفت
... از ... حول وقت ... آمد در خطرات عظیم ... میان کفت
... بشنود ... صعبت نقلست که در مرض موت بود ... در آمد ... از روز
حکایت کرد ... گفت ... نقلست که بشر زنده بود

دادند

در بغداد هیچ ستوری روث ننهادی از حرمت او را که پای برهنه رفتی شبی مردی را ستوری بود روث
انداخت فریاد برآورد که بشر نماند احتیاط کردند چنان بود گفتند چه دانستی گفت بدانکه تا او زنده بود در جمله بغداد
روث ستوری نبود این بر خلاف عادت دیدم دانستم که بشر نماند نقلست که بعد از وفات او را
بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت عتاب کرد و گفت در دنیا چندان چرا ترسیدی اما علمت
ان الكرم صفتی نقلست که کرم صفت من است دیگری او را بخواب دید پرسید که حق تعالی با تو چه
کرد گفت مرا بیامرزید و فرمود کلی یا من لم تاکل واشرب یا من لم تشرب بخورای آنکه از بیم من
نخوردی در دنیا و بیاشام ای آنکه از بیم من نیاشامیدی دیگری او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت با من بر
دیک نیمه بهشت مرا مباح کرد و گفت ای بشر ... که اگر در دنیا مرا در آتش سجده کردی شکر آن
نگزاردی ... دیگری او را بخواب دید گفت خدای عز و جل با تو چه کرد گفت
فرمان آمد که مرحبا ای بشر آن ساعت که جان تو را برداشتم هیچ کس بر روی زمین از تو دوستتر نبود نقلست
که روزی ضعیفه پیش احمد حنبل آمد و گفت ... بر بام ... بر روشنائی مشعله سلطان ... ضعیفه میگوید
بر روشنائی چیزی ... او ... گفت تو چه کسی که از این جنس سخن دامن گرفته است گفت من خواهر
بشر بن حارثم احمد زار زار بگریست و گفت چنین تقوی از خاندان او ... بی ... گفت ...

زنهار که شره داری که آب صافی تیره شود و قدر ابرار منقص پاک کن برادر خویش تا چنان شوی که اگر خدای
تا در شعله ایشان پنبه رسی دست تو در اطاعت ندارد و برادر دست چنان بود که هر گاه دست بطعام دراز
دست ندارد اطاعت نداشتی کسی مرا سلطانیست که آن زاهدی که بینه و تقوی عیب دست نیارد مخالفت او
که به دستوری او خبر کنم والسلام علی من اتبع الهدی ذکر ذوالنون مصری رحمة الله علیه آن شمع جمع
آن پیشوای اهل ملامت آن برهان مرتبه و تجرید آن سلطان معرفت و توحید آن حجت الفقر فخری قطب وقت
ذوالنون مصری رحمة الله از ملوک اهل طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت در اسرار توحید نظری عظیم و دقیق داشت
و روشی کامل در ریاضات و کرامات وافر و بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی و بعضی در کار او متحیر بودندی
همه منکر او بودند تا وفات کرد کس واقف حال او نشد از بس که خود را پوشیده بعضی سبب توبه او آن بود که او را
خبر دادند که فلان جای عابدیست گفت قصد زیارت او کردم او را دیدم خود را از درختی آویخته و میگفت ای تن
مساعدت کن با من بر طاعت و اگر نه همچنین میدارمت تا از گرسنگی بمیری گریه بر من افتاد عابد آواز گریه من بشنید
گفت کیست که رحمت میکند بر کسی که شرمش اندک است و جرمش بسیار گفت پیش او رفتم و سلام کردم گفتم این چه
حالتست گفت این تن با من قرار نمیگیرد در طاعت حق تعالی و با خلق آمیختن خواهد ذوالنون گفت
پنداشتم که خون مسلمانی ریخته یا کبیره آمده گفت ندانستی که چون با خلق آمیختی همه چیز در پس آید گفتم

تو زاهدی

تو زاهدی گفت اگر زاهدتر میخواهی که ببینی گفتم خواهم گفت بدین کوه برو چون بر کوه بر رفتم جوانی
دیدم بر در صومعه یک پای در درون و یکی در بیرون پای بریده و بیرون افکنده و کرم میخورد پیش او رفتم و سلام گفتم
و از حال او پرسیدم گفت روزی در این صومعه نشسته بودم زنی بر من بگذشت دلم مایل شد و نفس تقاضا کرد
پای از صومعه بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که از پس سی سال که خدای را عبادت کردی
و طاعت داشتی طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشسته ام
تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد تو پیش گناهکاری چه آمدی اگر خواهی که مردی از مردان خدای ببینی
بر سر این کوه شو ذوالنون گفت از بلندی کوه بر سر آن نتوانستم رفت پس خبر آن پرسیدم گفتند
مردیست تا مدتی در آن صومعه عبادت میکند روزی کسی با او مناظره میکرد که روزی به کسب است او نذر کرد
که هیچ نخورم که در او کسب مخلوقات بود چند روز برآمد هیچ نخورد حق تعالی زنبوران را بفرستاد تا گرد او میپریدند
و او را عسل میدادند ذوالنون گفت چون این چیزها بدیدم دانستم که هر که توکل بخدای عز و جل کند حق تعالی
کار او را ضایع نکند پس در راهی آمدم مرغکی نابینا دیدم بر درختی گفتم این بیچاره آب و علف
از کجا آورد در حال از درخت فرود آمد و منقار بر زمین زد دو سکره پدید آمد یکی زرین و یکی سیمین در یکی
کنجد و در یکی گلاب کنجد بخورد و گلاب بنوشید و باز بر آن درخت رفت و آن

نه پدیدار گشت. پس ذوالنون گفت چون آن بدیدم یکبار که اعتمادم بر توکل پدید آمد و توبه‌ام محقق گشت. پس منزلی
چند از آنجا برفت. شبانه در خرابه‌ای شد در آنجا خمره زر یافت. بر سر خمره تخته‌ای نهاده بر این تخته نام خدای عزوجل
نوشته. یاران ذوالنون آن زر قسمت کردند. ذوالنون گفت آن تخته بمن دهید که نام دوستم بر آنجا
نوشته است. آن تخته بستد و می‌بوسید. از برکات آن بجائی رسید که شبی بخواب دید که گفتند یا ذوالنون
هر کسی زر و جواهر پسند کردند تو عالی‌تر از آن پسند کردی و آن نام ماست. لاجرم در علم و حکمت بر تو
گشاده گردانیدیم. پس ذوالنون گفت روزی می‌رفتم بکناره رودی رسیدم کوشکی دیدم بر کناره آب رفتم
و طهارت کردم. چون فارغ شدم ناگاه چشمم بر صاحب کوشک افتاد. کنیزکی دیدم بغایت صاحب
جمالی. خواستم تا او را بیازمایم. گفتم ای کنیزک کرائی. گفت ای ذوالنون چون از دورت دیدم پنداشتم
دیوانه‌ای. چون نزدیکتر آمدی پنداشتم که عالمی. چون نزدیکتر آمدی پنداشتم که عارفی. نه دیوانه
و نه عالمی و نه عارفی. گفتم چگونه. گفت اگر دیوانه بودی وضو نکردی و اگر عالم بودی با نامحرم ننگرستی
و اگر عارف بودی چشمت بدون حق نیفتادی. این بگفت و ناپدید شد. معلوم شد که او آدمی نبود تنبیهی بود
مرا. آتشی در جانم افتاد. خود را بسوی دریا انداختم. جماعتی در کشتی می‌نشستند موافقت کردم. بازرگانی
در کشتی بود و گوهری از آن او ضایع شده بود. همه اتفاق کردند که با تست و مرا ایذا کردند و بی‌حرمتی می‌کردند

تا عاقبت

من خاموش بودم. چون کار از حد بگذشت گفتم خداوندا تو میدانی. چندین هزار ماهی از دریا بر آمدند
هر یک گوهری در دهان گرفته. ذوالنون یکی را بگرفت و بدان بازرگان داد. اهل کشتی چون این بدیدند
در پایش افتادند و عذر خواستند. از این سبب نام او ذوالنون نهادند. و عبادت و ریاضت او را
نهایت نبود. گویند خواهری داشت در خدمت او چنان شد که روزی این آیت میخواند
وظللنا علیکم الغمام وانزلنا علیکم المن والسلوی. گفت الهی بنی‌اسرائیل را من و سلوی فرستی
و مهیا ساختی. بعزت تو که از پای ننشینم تا من و سلوی نبارانی. در حال من و سلوی باریدن گرفت.
در خانه بیرون شد و سر در بیابان و دریا نهاد و هرگز باز نیامد. نقلست که ذوالنون
در کوهی می‌گشت. گفت قومی مبتلا را دیدم که جمع آمده بودند. گفتم شما را چه بوده است. گفتند عابدی
است در صومعه هر سالی یکبار بیرون آید و دم خود بر مبتلایان دمد همه شفا یابند. باز در صومعه رود
تا سالی دیگر. جمع آمده‌ایم. من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد. مردی دیدم زرد روی نحیف
چشمی در مغاک افتاده. از هیبت او لرزه بر کوه افتاد. پس بچشم شفقت در ایشان نگاه کرد و روی باسمان
کرد و دمی بر ایشان دمید. همه شفا یافتند. چون خواست که در صومعه رود من دامنش
بگرفتم و گفتم از بهر خدا علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن. بمن نگاه کرد و گفت

و او هنوز بحقیقت یار نیست که دنیا به نزد او خطری دارد آنگاه از آنجا برخاست و گفت بر دکان
فلان عطار رو و بگو تا سه درم فلان دارو بدهد هر چه رفت و آن دارو آورد پس شیخ فرمود
که بنهاد پس آنگاه بروغن کرد کنجد و از دارو سه مهره ساخت و بر هر یک سوزنی سوراخ کرد و بیاورد
چون آن مهرها کرد بدست شیخ آورد شیخ آن را در دست نهاد و آن درویش بدید سه پاره یاقوت شده
که هرگز کسی مثل آن ندیده بود و گفت اینها را به بازار بر و قیمت کن و باز آور به بازار برد و جوهریان
هزار دینار قیمت کردند باز آمد و با شیخ گفت پس شیخ گفت در رکابی نه و در دجله انداز
و مرا گفت این درویشی نه از کاهلی و گرسنگی است که این حشمت ایشان است آن جوان توبه کرد و
دنیا از دل بیرون کرد و چنان شد که در راه او مردی تمام شد **نقلست** که گفت سی سال خلق را دعوت کردم
و یک کس بدرگاه خدای نیامد چنانکه میبایست و آن چنان بود که روزی مؤذن بانگ نماز گفت در مسجد در آمدم
و گفتم این مسکین همی احمق است که از آن ضعیف است که با قوی در می نبرد و او در آمد و گفت این چه سخنست
گفتم آدمی ضعیف چیزیست با خدای قوی در می پیچد آن جوان را متغیر کرد و برخاست و رفت
روزی دیگر باز آمد و گفت طریق بخدای چیست گفتم طریقی است خرد و طریقی است بزرگ اگر
طریق خرد میخواهی ترک گناه و ترک دنیا و ترک شهوات کن و اگر طریق بزرگ میخواهی

ای از دو عالم دست بداری و همه را بگذاری دست از دو عالم عظمت و جلال گناه میکند حق تعالی را بینی
و دست در غیر او زده تا ابد باز گذارد و ادور تا این گفت هوش از وی برفت **نقلست**
که یاران او را گفتند او را دیدند در کعبه سبب چیست گفت در سجده چشم فرو در خواب رفت
خدای را بخواب دیدم فرمود یا ابا الفیض حق ما را یاد فرمودی بردی هر دو جهان را بر ایشان عرض کردم
نه خرد و نه بزرگ بیاوردند آنچه دیگر بود چون عرضه کردند دوزخ بر ایشان عرضه کردم نه خرد
دوزخ نهادند دیگر خرد به هیچ نهادند و دیگر کشته از بیم دوزخ پس هیچکدام را نظر نه بر یافته شدند
و نه به بهشت میل کردند و نه از دوزخ ترسیدند گفتم به لا ولی حق یافته که در بهشت اینها شدند
دار دوزخ ترسیدند گفتم چه طلبیده بر فرو آورده گفتند انک تعلم ما نرید مگر ما
و همه بندگی ما **نقلست** که مردی که پیش ذوالنون آمد و گفت صد هزار دینار میراث است
میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت تو بالغی گفت نه گفت روا نباشد نفقه تو
صرف کردن صبر کن تا بالغ شوی پس چون بالغ شد بدست شیخ توبه کرد و آن زر با صوفیان
صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی مهمی در رسید و درماند دست گرفته لکار رسید دیگر بار آن جوان
گفت صد هزار دینار دیگر تا در خدمت این عزیزان صرف کردمی شیخ این بشنید و دانست او

هرچه در حقیقت ترک کردی و دل از همه جا کنده باشد شما را والسلام الحمد لله الطریق تو اذکر

پس گفت بخدای که هر طریق بزرگتر اختیار کنم پس او را در زیر پشمینه در پوشید و بسیار هر کار گرفت

از جمله ایشان ابو جعفر حداد رحمه الله گفت در پیش شیخ ابو ... بودم در طاعات

عبادت حکایت میکرد ... آنجا نهاده بود گفت طاعات عبادات است ...

بکوبم این تخت را که گرد این خانه بگردد در حرکت آید در حال آن تخت در حرکت آمد و گرد خانه

بگردید و باز بجای خود آمد جوانی حاضر بود چون این حرکت بدید تا جان برآورد به پای تخت شیشه

در فرو کنند نقلست که روزی پیش او آمد و گفت دام دارم و هیچ ندارم ... از زمین برداشت

و بوی داد ... بازار برد ... بر درخت ... دوام باز داد نقلست

که جوانی بود که پیوسته از صرافان ... کردی ... شیخ مشتری ... این را بیاورد

چون ... بسته ... بردند ... شیخ گفت ... بگیرم ... شیخ گفت ...

جوهری ... قیمت کنند ... بازار ... شیخ گفت ... شیخ گفت ...

صرافان چون ... نقلست

که او را دو پای ... آورد بود ... گفت چه ...

بگذرد

بخورد ... گفت ای نفس اگر امشب ... تا در رکعت قرآن ختم کنم فردا ... بخورد

نفس موافقت کرد و دیگر روز چون از نماز فارغ گشت ... شیخ لقمه برداشت تا بر ... گرداند

در کاسه نهاد و بنماز ایستاد و ... خادم گفت یا شیخ این چه حالی بود گفت آن ...

لقمه برداشتم نفس گفت عاقبت بمقصود رسیدم ... باز جای نهادم ...

تا در ... شب شیخ نهاد و گفت ... مردی ... دارم ...

میخورد و دست نمیداد تا ... شب عید ... کردم ... در خواب رفتم

پیغمبر را صلی الله علیه و آله در خواب دیدم ... گفت ... فردا ... گفتم یا رسول الله

گفت این ... شیخ ابو ... سعادت ...

لقمه چند ... نفس خود ... نقلست

که چون ... کرده ... خبر کردند

در احوال ... بغداد ... کرد ... حلقه زنان

پیر ... نشسته بود ... گفت ... چه ... حکایت

... داد

دیگر بشارت کردم که از نجف کربلا زیارت روزی داد دیگر رفت و گفت تو اسیر و غریب هیچ نبری خوار مردی

نباشد از کسی چنین چیزی که پیش پیر فرزندان آمده اند و از نزد ایشان بر نیزه زنان کفر و جهل شما نه روز

در حبس بمانید هر روز خواهر شاه خانم یک قرص نان [illegible] از سفره [illegible] آنان و نزد ایشان پیر قرص نان آورد چهل قرص

بر جای ماند خواهر شاه گفت تو دیدی که این قرصها حلال بود و بهشت چرا نگاه نمی‌کردی

گفت حقیقتش پای نجف [illegible] زنان را [illegible] چه [illegible] آن [illegible] پیش

ثلث [illegible] بسیار رفت اما هیچ کس روی [illegible] جامه او نیامد آنچه بر زمین بیاید همه [illegible]

[illegible] خدای عز و جل پس [illegible] خلیفه [illegible] شرح خواهد شد [illegible] گفت [illegible] خلیفه

[illegible] در فصاحت و تحریر شده [illegible] خلیفه [illegible] شده [illegible]

[illegible] ثلث [illegible] داشته بود و چهل [illegible]

و چهل سال خواب [illegible] که و چهل سال [illegible] نشسته روزی پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ [illegible]

چنین کردی [illegible] نمی‌گیرد [illegible] از عالم غیب [illegible]

[illegible] شرح حال خود [illegible] که همه کار [illegible]

کار آوردم دیگر از حکایت [illegible] حال [illegible]

[illegible]

پیر دلی خود گویم و حکایت [illegible] احوال خود گویم [illegible] که دلم از طاعت [illegible]

حاشا [illegible] که عمرم [illegible] خواهد بود [illegible] عمری حلقه [illegible] اولاد نشینی

[illegible] آیه [illegible] گفت رو

[illegible] شب [illegible] نماز [illegible] باشد که [illegible] آیه [illegible]

[illegible] رحمت [illegible] درویش رفت و [illegible]

[illegible] نماز [illegible] مصطفی را صلی الله علیه و آله به خواب دیدم گفت [illegible]

[illegible]

[illegible] مراد [illegible] زبان [illegible]

[illegible] عالم [illegible]

[illegible] خدای [illegible] عاشقان [illegible]

[illegible] خواب [illegible] شیخ [illegible] گفت [illegible]

چون این [illegible] خدای تعالی [illegible] دروغ [illegible]

[illegible] شیخ [illegible]

است که چون نه طبیب لا جرم بر هر علاج کند چه بیند است که کشش کار او در آن است
آتش فرموده است که او محفوظ است و شوار که ساز کند چنانکه حق عز و علا خلیل علیه السلام را
فرموده که پسر را قربان کن و دانست که کند و خبر یابد در طریقت که ظاهر شریعت را ستنکار
خاتم خلیل را امر فرموده و نخواست که کند و خاتم علم کشی خضر علیه السلام و بصلوه کرا امر فرمود و خواست
که کند و هر که درین مقام نارسیده قدم آنجا نهد زندیق و مباحی بود مگر هر چه کند بفرمان شرع کند

نقلست که گفت اعرابی را دیدم در طواف کعبه زرد و نحیف و گداخته گفتم محبی گفت بلی
گفتم محبوب تو نزدیک است یا دور گفت نزدیک گفتم موافق است یا مخالف گفت موافق
گفتم سبحان الله محبوب بتو قریب و موافق و تو درین زاری گفت ای بطال تو ندانسته که عذاب
قرب و موافقت سخت تر بود هزار بار از عذاب بعد و مخالفت **نقلست** که گفت در سفر
زنی را دیدم از او سؤال کردم از غایت محبت گفت ای بطال محبت را
غایت نیست گفتم چرا گفت از آنکه محبوب را غایت نیست **نقلست** که ذوالنون را
برادری رفت از آنکه هم در محبت ذکر نیفتاد و ابدا تمتد و گفت پرستی دارد و او را
هر که خود را نهد که بیرون آید گفت **استغفر الله و اتوب الیه** **نقلست** که ذوالنون

بحالم

بیمار شد یکی بعیادت او آمد پس گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متغیر گشت گفت اگر او را
دانستی بدین آسانی نام او نبردی **نقلست** که ذوالنون را وقتی نه درشت بر دست حق تعالی
بپوشانند تو هم اکنون چنین هر روز ریسمانی بپیچی آنچه رضای اوست بسیار بهتر که در زیر آن
نقلست
بپوشی هر آنچه رضای اوست بسیار بهتر که در زیر آنکه دشمن داشته اوست
که ذوالنون گفت در سفری بصحرائی برف ریده بود گبری را دیدم که ارزن می پاشید گفتم ای گبر
چه دانه می پاشی گفت امروز برف است مرغان دانه نتوانند یافت می پاشم تا برچینند باشد که خدای بر من رحمت کند
گفتم دانه که بیگانه پاشد پذیرفته نباشد گفت اگر قبول نکند باری بیند آنچه میکنم مرا این بس باشد پس
بحج رفتم آن گبر را دیدم عاشق وار در طواف چون مرا دید گفت ای ذوالنون دیدی که پذیرفت و
آن تخم بر داد و مرا بخانه خود آورد ذوالنون گفت در وقت خوش گشتم گفتم خداوندا مشتی ارزن گبری
چهل ساله را بارزانی بفروختی آوازی آمد که هر کرا حق خواند بعلت خواند چون را نه
نقلست
بعلت را نه بود که ذوالنون فارغ باش که کار خدای نه بکار یعنی عقل تو راست نیاید
که ذوالنون گفت مرا دوستی بود فقیر وفات کرد او را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت
بیامرزید و گفت بیامرزیدم ترا بدانکه از سفلگان دنیا هیچ نگرفتی با همه احتیاج **نقلست**

و گفت هرگز آب و نان سیر نخوردم که تا نه معصیتی کردم خدای را یا نه قصد معصیتی در دلم پدید آمد
و گفت چون در نماز خواستی شد گفتی بار خدایا بکدام قدم پیایم بدرگاه تو و بکدام دیده ببینم
قبلهٔ تو و بکدام زبان گویم راز تو و از بی سرمایه که سرمایه ساختم و بدرگاه تو آمدم چون کار
بضرورت شد چاره برگرفتم و دلیر بنشستم پس گفتی امروز مرا الهی برسید با آن کریم اگر فردا
امروز همی رسد با که کرم و در مناجات گفتی اللهم لا تعذبنی بذل الحجاب خداوندا
بذل حجاب عذابم مکن و گفت سبحان الله آن خدائی که اهل معرفت را محجوب کرده است از جمله
خلق بدنیا بحجت آخرت و از جمله خلق آخرت بحجت دنیا و گفت سخت‌ترین حجابها دیدن
نفس است و گفت حکمت در معده قرار نگیرد که از طعام پر باشد و گفت استغفار کردن بلب
از گناه بازایستی توبه دروغ زنان است و گفت خنک آنکس که سعادت میراث داد و در رنج بود و داد
دایم بود از طمع و مطالب نفس بود در آنچه کند و گفت صحت تن در اندک خوردن است و صحت
روح در اندک گناه و گفت عجب نیست از آنکه بنده تعهد کرده و حیرکنند عجب آنست
که بنده متعهد شده در اعراض کرده و گفت مرد آنست تا ترسگار باشند در راه باشند و چون
ترس ازو آنرا پیش ره رفت گمراه کند و گفت راه راست آنست که از خدای عزوجل

اترسانیه

ترسان باشند چون ترسی برخواست از راه افتاد و گفت علامت خشم خداوند
عزوجل از بنده ترسید آن بنده بود از دوزخ و گفت فساد مرد در شش چیز پدید آید
ضعف نیت بعمل آخرت دوم آنکه تنها کرده شیطان بود سیم آنکه با قرب اجل دراز املی
باشد و غافل گشتن آید چهارم آنکه رضای مخلوق بر رضای خالق گزیده باشد
پنجم آنکه متابعت هوا کرده باشد و ترک سنت رسول صلی الله علیه و آله کرده باشد ششم آنکه
زلتهای سلف حجت خویش کرده باشد و هنرهای ایشان دفن کرده باشد فساد برای
اثر کرده باشد و گفت صاحب همت اگرچه درویش بود بحقیقت توانگر است
و صاحب ارادت آن بود که هیچ سر فرو نیارد و صاحب همت را حاجت نبود
و صاحب ارادت زهد را اختیار کرده و دنیا فرو آید و گفت زهد کار است
مردانه که دلهای ایشان آرزومند تقوی بود و ایشان را نشاط بود که
مولی و گفت هر تن باکی کند که تغییر تو تغییر کرده و گفت اگر خواهی
که اهل صحبت باشی یاران را چنانکه مرتضی علی علیه الصلوة والسلام پیغمبر صلی الله
علیه و آله کرد که درویشی به مخالفت اندیشه بدجرم حق انما ولیکم الله ورسوله

درِشان زود فرو بود و گفت علامت محبت خدای تعالی آنست که متابع حبیب
خدای بود در اخلاق و افعال و اوامر و سنن و گفت صحبت مدار با خدای
جز به موافقت و با خلق جز به مناصحت و با نفس جز به مخالفت و با دیو جز به عداوت و گفت
هیچ طبیب ندیدم جاهل‌تر از آنکه مستان را در وقت مستی معالجه کند یعنی هیچ کس
با کسی که مست دنیا بود نباید بود پس گفت مست را هدایت نکنی تا هشیار شود
آنگاه توبه دوای او کند و گفت حق تعالی عزیز کند بنده را به عزی عزیزتر از آنکه
بر وی نماید خواری نفس او و ذلیل کند به ذلی ذلیل‌تر از آنکه محجوب کند او را از ذل
نفس خویشتن و گفت یاری نیکوی باز دارنده از شهوات پاس داشتن چشم و گوش است
و گفت نور اگر با خلق انس است طمع مدار که با خدای تعالی انس بود و گفت
هیچ چیز ندیدم رساننده‌تر به اخلاص از خلوت هر که خلوت گرفت جز خدای را
نبیند و هر که خلوت دارد تعلق کم بود اخلاص هست و دیگر از ارکان صدق
و گفت بیدار باید بود در هرچه جز تو یابی بنی اگر هیچ نیست نشان است
که هنوز درین راه نگفتی تنها هم با ذره از وجود تو می‌نماید در راه بلا و گفت

که بهترا

که بهترها حسنات ابرار است و گفت لطف مهر بستراند که او لیس
آخرین بر جوارح آن اسباط محو کرده و با خبر شود و گفت در ارواح انبیا
علیهم السلام در میدان معرفت آنکه از روح پیغمبر ما صلی الله علیه و آله پیش از همه
در آید تا به درجه وصال رسید و گفت محب خدای را آتش محبت از همه اسرار الهی
خون دلش بجوشد و منقطع الکار و گفت برآنکه خوف آتش در جنب خوف
فراق بمنزلت یک قطره است که در دریای عظیم اندازند و نمی‌دانم چیزی
دل گیرنده‌تر از خوف فراق و گفت هر چیزی را عقوبتی است
و عقوبت محبت آنست که از ذکر خدای عز و جل غافل ماند و گفت
صوفی آن است که چون بگوید نطقش همه بیان حال وی بود یعنی چیزی
نگوید که او آن نباشد و چون خاموش باشد معاملتش معبر حال وی بود
و به قطع علایق حال او ناطق بود و گفت عارف کیست گفت
مردی باشد از ایشان جدا از ایشان و گفت عارف هر ساعت
خاشع‌تر بود زیرا که هر ساعت نزدیک‌تر بود و گفت عارف خائف باید

نه عارف وصف یعنی وصف نکند خود را بمعرفت اما عارف بود اگر عارف
بعینه خائف بود انما یخشی الله من عباده العلماء و گفت عارف هر زمان
حالت بود که از عالم غیب هر ساعتی علمی دیگر بروی فرود آید تا صاحب
حالات بود نه صاحب حالت بود و گفت ادب عارف زیر
همه آداب باشد زیرا که ادب معرفت مودت بود و گفت
معرفت بر سه وجه بود اول معرفت توحید و آن عامه مؤمنان راست
دوم معرفت حجت و بیان است و این حکما و بلغا و علما راست
سیم معرفت صفات وحدانیت است و این اهل ولایت الله راست
آن جماعت که شاهد حقند بدلهای خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر
گرداند آنچه هیچکس از عالمیان ظاهر نگردانیده باشد و گفت حقیقت
معرفت اطلاع حق است بر اسرار بدانچه لطائف انوار معرفت
بدان نرسد چنانکه هیچ کس نور آفتاب را نتواند دید و گفت
زینهار که مدعی معرفت نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی

[illegible]

دیگر معنی آنست که اگر عارف باشد راست نگوید یا در دعوی اگر راست
نگوید چه گوید تا آیش خود گمشند چنانچه بسیاری را از کار که آمد
و لست بخیرکم و در این معنی قال الذی علیه الرحمة که گفته است
الکبریت معرفتی ایاه [illegible] اگر در دعوی نگوید در دعوی کوری عارف بود
دیگر معنی آنست که تو نگوید و گفت اگر عارف
تربت بجای تمیز او بجای انبحث تربت بیشتر از جهت اگر هر که آن تاب
نزدیک است [illegible] تا بکار رسد که او معرفت [illegible]
بیش بود چیزی از [illegible] کال ایشان دانشند نیات سلطان جاکم در صفت
عارفان بر سیه نزد گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عین و بی خبر
و بی مشاهده و بی صفت و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند
و ایشان بدیشان نباشند بلکه ایشان بدانچه ایشان باشند بحق ایشان باشند
گردش ایشان بگردانیدن حق بود و سخن ایشان سخن حق بود
بر زبانهای ایشان روان می‌گردد و نظر ایشان نظر حق بود

بدیدار ایشان در راه افتد پس گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله
و از این صفت خبر باز داد و حکایت کرد از حق تعالی گفت
چون بنده را دوست گیرم من خداوند گوش او باشم
تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم تا بمن
گوید و دست او باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان
پادشاهان آخرتند و عارفان پادشاهان زاهدانند
عبودیت بحقیقت آنست که ترک کنی هر چیز را
از خدای عزوجل شاغل است تا او را باشی
دشمن خدای را و گفت عبودیت بر بنیاد
چهار است اول آنکه از طاعت عبودیت بیاد بر
دوم آنکه از خدای عزوجل ترسناک بود سیم آنکه
در چیزها بعبرت نگرد چهارم آنکه فهم نکند از علم
آنچه می‌شنود و گفت عبودیت آنکه محو بمقام عبودیت رسد

[illegible]

آنکه مخالف هوا باشد و ترک شهوات کند و گفت حریت آنست که بنده آزاد باشد بهمه جهان چاکر
خداوند است در همه حال و گفت علم موجودست و عمل بعلم مفقود و عمل موجودست و اخلاص در عمل مفقود
و حب موجودست و صدق در حب مفقود و گفت توبه عوام از گناهست و توبه خواص از غفلت و گفت
توبه دو قسم است توبه انابت و توبه استجابت توبه انابت آنست که توبه کنی از بیم خدای و توبه استجابت
آنکه توبه کنی از شرم خدای و گفت بر هر عضوی توبه ایست توبه دل نیت کردن است بر ترک شهوات
حرام و توبه چشم از نظر محارم و توبه دست ترک گرفتن از مناهی و توبه پای نارفتن بملاهی و توبه گوش نگاه داشتن
از شنیدن اباطیل و توبه شکم دور بودن از خوردن حرام و توبه فرج دور بودن از فواحش و گفت
[illegible] و گفت خوف چنان باید که بقوت ترازو بود که اگر رجا غالب آید
می شوش شود و گفت طلب حاجت بزبان فقر کنید نه بزبان حکم و گفت دوام فقر با خلط
درست کردن از صفت ناچیز و گفت ذکر خدای عزوجل غذای جان تن است و ثنا بر او شراب جان
و حیا از او لباس جان تن و گفت شرم هیبتی بود در دل با خشیت آنچه بر تو رفته است از ناکردنیها و گفت
و هیبتی در سخن آرد و شرم خاموش کند و خوف نا آرام گرداند و گفت تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکرد
بمعصی و باطن بفضول و با خدای بمقام ایستاده بود و گفت صادق آنست که زبان او بصواب و حق ناطق بود

و گفت صدق شمشیر خدا است در زمین هر کجا این شمشیر بر هیچکس که زد نکرد الا که آن را پاره کرد
و گفت صدق زبان مخزن است و هیچ کس نقص نزدن و گفت مراقبت آن است که بدانی که آنچه بر کرده‌ای
یعنی آنچه بهره بود یا بگذری و عظیم داری و آنچه خدای عزوجل آن را بزرگ و عظیم داشته است و چون از تو ذره‌ای در وجود آید
بسبب آثار گوشه چشم بدان بازنگری و آنرا از فضل حق بینی نه از عمل خود و دنیا و هر چه خرد شمرده است
از برای آن انقلاب تمام دوست از این پیشینه از خود را در این اعراض کردن در دنیا بینی و گفت
و جهد بیست درجه است سماع داری از حق آنکه دلها را بدان برانگیزد و در طلب آن حریص کند هر که آن را تحقیق شنود در تحقیق
راه یابد و هر که تحقیق نشنود در زندقه افتد و گفت توکل از طاعت خدای بسیار پیروان است و لطافت
لحمای شکفته شدن از سبب بریدن و گفت بیان زیادت کی کشف توکل حجت وضعیف بندار
در خوش شدن از ضعف خدای پیران آمدن و گفت توکل ترک تدبیر بود و پیروی آمدن از دوست
و گفت انس آن است که صاحب آن را وحشت نه برآید از خلق که از این حق بجهت آنکه انس گرفتن با او انس
گرفتن است با حق و گفت اولیا را چون در غیبت انس امید از حرکی با ایشان خطاب کنند بهشت
بزبان نور چون در غیبت هیبت آمد از حرکی با ایشان خطاب کنند بزبان نار و گفت فرود ترین منزل انس
که کفتگان با خدای تعالی آن بود که اگر ایشان را با آتش بسوزانند نگنه همت ایشان غایب به دست نشود از آنکه

[illegible]

و گفت علامت انس آن است که با خلق انس نگیرد و گفت مفتاح عبادت فکرت است و بیخ ریاضت
مخالفت نفس و هوا است و مخالفت آن ترک آرزوها است و گفت هر که مراد است که بر فکر عالم شهود
عالم غیب را ببیند بروح و گفت رضا بلا آوردن است در قضا و در قضا ترک اختیار است پیش از قضا و قضا
قضا و خوش زدن تیری است در عین بلا و گفت کیست داننده تر بنفس خویش و گفت
آنکه راضی باشد بدانچه قسمت کرده‌اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر که با صدق بود و دروی صدق تمام شود
مگر که اخلاص بود در او و مداومت و گفت اخلاص آن بود که طاعت را از دشمن نگه دارد تا تباه نکند
و گفت سه چیز از علامت اخلاص است اول آنکه مدح و ذم پیش او یکی بود دوم رویت اعمال فراموش
کند سیم ایمان ثواب و اجر نداند در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز نیست سخت تر
از اخلاص در خلوت و گفت هر چه از چشمها پوشیده‌تر آن نعیم بود و هر چه از دلها پوشیده‌تر
آن یقین بود و گفت سه چیز از نشان یقین است اول نظر حق کردن در همه چیز دوم رجوع
بحق در همه کارها سیم یاری خواستن از وی در همه حالها و گفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل
و کوتاهی امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت کند بحکمت و حکمت نگرش در عواقب بار آورد و گفت
صبر ثمره یقین است و گفت اندکی یقین بیشتر است از دنیا از بهر آنکه اندکی یقین دل را بآخرت آورد

آخرت یاد کرد او به ما نه که یقین جمله ملکوت آخرت بر طالب کند **وگفت** علامت یقین آنست
که بسیار مخالفت کند نفس او را در نیست و ترک هر خلق کند و اگر نیز عطا دهد فارغ گردد از ستودن ایشان
و اگر منع کند از ذم **وگفت** هر که با خلق انس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایب شد از رؤیت
با یقین داشتن از اخلاص بر او افتاد و هر که را از جمله چیزها نصیب حق آید بس هیچ باک ندارد و اگر از همه چیز
او را فوت شود از دیدار حق حضور حق حاصل آید او را **وگفت** هر چیزی که هست بعوض خویش محجوب است
از شهود حق و از نعمت حق و اگر بسیار است حق چیز است از محتاج بعوض نیست اما اگر غایب است بعوض از نعمت است
که بعوض شان محجوبانند **وگفت** هر که بر نیروی که استاد خود را فرمان بردارتر بود از خدای عزوجل
رفقت که خدای را در خطرات دل خویش بزرگ گرداند خدای عزوجل او را در حرکات ظاهر او
و هر که توکل کند استوار کرده و هر که توکل کند بر آنچه رزقش بدو رسد ضایع کند آنچه بکار شرع باید هر که از خدای
عزوجل بترسد در وی خدای عزوجل در دلش مستحکم کرده و عقلش کامل شود و هر که طلب
علمی کند مخالطه کرده است علم و هر که قدر آنچه طلب کند نشناسد خوار گردد در چشم او آنچه در وی یافته است
وگفت آنکه تا تف او که می خورد بر جوش آنست که قدر حق نزدیک او در آید **وگفت**
هر که ولایت کند ظاهر او بر باطن او همنشین کند **وگفت** اندوه مخور ... معبود ...

[illegible]

وگفت هر که بحقیقت خدای را یاد کند فراموش کند غیر او را و هر که فراموش کند در جنب خدای تعالی ذکر غیر
چیزها را خدای تعالی نگه دارد بر وی جمله چیزها و خدای عزوجل عوض دهد او را از جمله چیزها **گفتند** خدای را بچه شناختی گفت
خدای را بآنچه شناختم و فقر را بچه یعنی الله و نور الله خدای حقیقت و فقر را بآن تو توان شناخت و از خدای
خلق است و جیب خلق از محمد صلی الله علیه و آله پس فقر از محمد صلی الله علیه و آله توان شناخت **گفتند**
در خلق چگونه گفت جمله خلق در روش تغیین اند و گرچه کردن در میان اهل روش عیب است **پرسیدند**
که بنده بعوض کی رود گفت چون یارین شود از نفس فعل خویش پناه بخدای جوید در جمله احوال و او را هیچ پرواه نه
بجز حق **گفتند** صحبت با که داریم گفت با آنکه او را ملک نبود و هیچ حال تو انکار نکند و در هر چه که بعبر کند
بزرگ بود از بهر آنکه تو هرچه شغیرتر باشی او دست محتاج تر باشی **گفتند** بنده راه خوف کی آسان شود
گفت آنکه خود را بیمار کند و از همه چیزها پرهیز که از بهر بیماری در آن **گفتند** بنده به چه سبب مستحق
بهشت شود گفت به پنج چیز استقامتی که در وی گشتی نبود و اجتهادی که در وی سهو نبود و مراقبت خدای را
در سر و علانیه و انتظار مرگ بساختن زاد و راه و محاسبه خود کردن پیش از آنکه حسابش کنند **پرسیدند**
از علامت خوف گفت آنکه او را خوف ایمن کند از همه خوفها **گفتند** که از مردم که صحبت تر کی
گفت آنکه زبان خود را نگه دارد **گفتند** علامت توکل چیست گفت طمع از خلایق منقطع کردن

گفتند از علامات ترک گفت خلق را بابواب و قطع اسباب و دادن نفس در جهودیت و پیروی

آوردن نفس از ربوبیت **گفتند** عزت کدورست آنچه گفت آنکه از نفس خود عزت گیرد **گفتند**

از وه که پیشتر گفت بخیل ترین مردمان **پرسیدند** که دنیا چیست گفت هرچه ترا از حق تعالی مشغول گرداند

گفتند بنده کیست گفت آنکه بنده او را همه دنیا برود **نقلست** که یک روز حسین از دو افزون پرسید

رحمهما الله که با که صحبت داریم گفت با آنکه از تو در میان نبرد **یک گفت** مرا وصیتی کن گفت تا خدای

یار باشی در خصمی نفس خود نه با نفس یار باشی در خصمی خدای تعالی و هیچکس خوار مدار اگرچه مشرک بود و در عاقبت

او نگر که شاید که معرفت از تو سلب کنند و بدو دهند **دیگری** از وی وصیتی خواست گفت هاجر

بر حق کمار و ظاهر بخلق ده و بجای عزدین عزیز باش تا خدای ترا عزیز دارد که از خلق **گفتند** زیادت کن

گفت کشش را اختیار مکن بر بقیس و راضی شو از نفس خویش یا آرام مگیر و اگر بلائی رو به تو آرد آن را بصبر تحمل کن

و ملازم درگاه الله باش **دیگری** از وی وصیتی خواست گفت همت خود را پیش رو پیرو معرفت

گفت این را شرح باید **و گفت** از هرچه گذشته و از هرچه نیامده اندیشه مکن و نقد وقت را باش

یکی گفت صوفیان چه کس باشند گفت مردانند که حق تعالی را بر همه چیزها گزینند **و گفت**

دلالت بیطلبی بیشتر از آن است که در شمار آید اگر قرب بیطلبی در امل درست شرح این نحو از شرح دراز است

رابالم الذی کفر

یا خدا افزون را گفت تر را دوست میدارم که مرا دلالت کنی بخدای گفت اگر خدای را بشناختی ترا دلالت بس

و اگر نه طلب کسی کن که او را شناسد تا ترا بدو دلالت کند **پرسیدند** از نهایت معرفت گفت هر که

بنهایت معرفت برسد نشان او آن بود که چنان بود که چنانکه بود آنچنانکه بود و هیچ ان بود که پیش از آن **پرسیدند**

از حکمای معرفت نفس گفت گمان به بردن بنفس و هرگز گمان نیک بدو نابردن **و گفت** حقایق قرب

فرار شر کردن نصیب نفس است **و گفت** از خدای عزوجل بهترین آن است که در ظاهر از شره او بگذرانی

پیشتر است یعنی پنهان دارد چنانکه نقلست که گفت اتفاق سال قدم زدم در توجیه و تفرید و تجرید و دایه و وزن جمله جهانی

بحکم نیا دردم **نقلست** که چون در بیماری مرگ افتاد گفتند چه آرزو داری گفت آنکه پیش از آنکه بمیرم اگر

همه بقطعه بود او را بدانم پس این بیت بخواند **عربیه** الخوف اضنی والشوق افنی والحب اضنی

والله حیا **و یک روز** بهوش شد ریف الحین گفت که در نهایت مرا درا کنم وصیتی کن گفت حجب باک او

که از طلب او سلامت ماند و از خدای یاد میشد و بود و دیدار او در وقت نزع او را گفتند ما را وصیتی کن گفت ما را

شغلی بدار که در تعجب مانده ام از حال او پس وفات کرد در آن شب اتفاق کسی پیغمبر صلی الله علیه و آله را

بخواب دید که فرمود که دوست خدای بود افزون خواهد آمد باستقبال او آمدیم چون وفات کرد و بر پیشانی او نوشته بود

بخط سبز که هذا حبیب الله مات فی حب الله هذا قتیل الله مات بسیف الله چون جنازه او برداشتند مرغان

مرغان پر در پر افکنده سایه کردند که آفتاب عظیم گرم بود و در راه که جنازه او می‌بردند مؤذن بانگ نماز می‌گفت چون بکلمه
شهادت رسید ذوالنون انگشت برآورد و فریاد کرد و فریاد از خلایق برآمد که گفتند زنده است جنازه او بنهادند انگشت
برآورده بود هرچه خواستند فرو کنند نشد بعد از آن او را دفن کردند بر این حال چون اهل مصر احوال او بدیدند
شوریده شدند و از جفایی که کرده بودند توبه کردند رحمة الله علیه

ذکر شیخ المشایخ و قطب المحققین ابو یزید بسطامی رحمة الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفه الهی آن دعامه نامتناهی آن پخته جهان ناکامی شیخ وقت ابو یزید بسطامی رحمة الله علیه
اکبر مشایخ بود و اعظم اولیا و حجت خدای بود و خلیفه بحق و قطب عالم و مرجع اوتاد و ریاضات و کرامات او
بسیار است و در اسرار و حقایق نافذ و جدی بلیغ داشت دایم در مقام قرب و هیبت بود و غرق آتش محبت بود
و پیوسته تن را در مجاهده و دل را در مشاهده داشت و روایات او در احادیث عالی بود و پیش از او کس را
در معانی طریقت چندان استنباط نبود که او را تا چنان گفت که در این شیوه همه او بود که علم بصحرا زده بود کمال او
پوشیده نیست تا حدی که جنید رحمة الله علیه گفت که بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم او گفت
که نهایت میدان روندگان که به توحید در آیند بدایت میدان بایزید است که جمله مردان
که به بدایت قدم او رسند همه درگردند و فرو شوند و بمانند و دلیل بر این سخن آنست که بایزید
گفت دویست سال بر بستان گذرد تا چنین گلی بشکفد شیخ ابو سعید

ابی الخیر

شیخ ابوسعید ابی الخیر رحمه الله گفت هجده هزار عالم از بایزید پر می‌بینم و بایزید در میان نمی‌بینم یعنی آنچه بایزید است در حق محو است
می‌آید و جد او گبر بود و از بزرگان بسطام اسم او طیفور بن عیسی بن آدم بود واقعه او باید از شکم مادر باز نظر کرد که مادرش
نقل کند که هرگه لقمه‌ای به شبهه در دهان نهادمی در شکم من طپیدن گرفتی تا آن لقمه دفع کردی مصداق این سخن
که از بایزید رحمه الله پرسیدند که مردان را در این راه چه بهتر گفت دولت مادرزاد گفتند اگر نبود گفت دلی دانا گفتند
اگر نبود گفت چشمی بینا گفتند اگر نبود گفت گوشی شنوا گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاجات نقلست که چون مادرش
بکتاب فرستاد و به سوره لقمان رسید باین آیت رسید ان اشکرلی ولوالدیک حق تعالی می‌گوید مرا شکر گوی و مادر و پدر را سپاس
و معنی این آیت پرسید چون استاد معنی این آیت بگفت در دل او کار کرد لوح بنهاد و دستوری خواست و به خانه رفت مادرش گفت
یا طیفور بچه کار آمدی عذری افتاده است یا هدیه آورده‌اند گفت نه به آیتی رسیدم که حق تعالی می‌فرماید شکر من و شکر تو و
من نتوانم در دو خانه کدخدایی کردن این آیت بر جان من آمد یا از خدای در خواه تا همه آن تو باشم یا مرا بخدای بخش
تا همه آن او باشم مادر گفت ترا در کار خدای کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در بادیه شام
می‌گشت و ریاضت می‌کشید و بیخوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده گرفت
و از آن جمله یکی جعفر صادق بود نقلست که روزی پیش حضرت صادق علیه السلام بود صادق گفت یا بایزید آن کتاب
از طاق فرو گیر بایزید گفت کدام طاق صادق گفت چندین گاه است که اینجایی و این طاق ندیده‌ای گفت نه مرا با آن چه کار

در پیش تو سر بردارم به نظاره آمده‌ام صادق علیه السلام گفت چون چنین است به بسطام رو که کار تو تمام شد نقل است
که او را نشان دادند که در فلان جای پیری بزرگ است به دیدن او رفت چون نزدیک او رسید او را دید که آب دهن سوی
قبله انداخت او در حال بازگشت او را نادیده گفت اگر او را در طریقت قدمی بودی خلاف شریعت روا نداشتی
نقل است که از خانه او تا مسجد چهل گام بود هرگز آب دهن نینداخت حرمت مسجد را نقل است
که در دوازده سال تا کعبه رسید در هر چند گام مصلی بینداختی و دو رکعت نماز کردی و گفت
این دهلیز پادشاه دنیا نیست که یکبار بدانجا توان دوید پس به کعبه رفت و آن سال به مدینه نرفت گفت ادب نبود
پیغمبر را تبع این زیارت لیکن از جداگانه احرام کنم باز سال دیگر احرام گرفت و در راه شهری آمد خلقی عظیم تابع او شدند
چون بیرون آمد مردمان از پس او در آمدند بایزید گفت انی انا الله لا اله الا انا فاعبدنی گفتند مرد دیوانه است
او را بگذاشتند و رفتند و شیخ آنجا زبان خدای تعالی سخن گفت چنانکه گوینده حکایت عن الله است پس در راه کله سری یافت
بدان نوشته صم بکم عمی نعره بزد و برداشت و بوسه بر آن کله سر داد و گفت سر صوفی باید در حق محو شده است
و نابینا شده گوش ندارد خطاب حق شنود و چشم ندارد جمال لایزالی بیند و نه زبان دارد ثنای او گوید
و نه عقل دارد و ذره‌ای از معرفت او بداند این آیه در شأن اوست ذوالنون مصری مریدی بفرستاد به بایزید
رحمه الله فرستاد که ای بایزید همه شب می‌خسبی در راحت و مشغول می‌باشی و قافله درگذشت مرید بیامد و پیغام رسانید

بایزید جواب داد

٧٥

بایزید جواب داد که ذوالنون را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته بود بامداد پیش از قافله به منزل فرود آمده بود
ذوالنون چون این بشنید زار زار بگریست و گفت مبارکش باد احوال ما بدین درجه نرسیده است بدین بادیه طریقت نهاده‌ایم
روی سوی کعبه نقل است که در راه حج شتری داشت زاد خود و آن دیگری بر آن نهاده بود کسی گفت این شتر بیچاره بار بس
گران است و این ظلمی تمام است بایزید گفت ای جوانمرد بردارنده این بار شتر نیست نگه کن تا هیچ بار بر پشت شتر هست
چون نگه کرد یک بدست بار از بالای شتر بود گفت سبحان الله عجب کاری است بایزید گفت اگر حال خود از شما پنهان
همی دارم زبان ملامت دراز می‌کنید و اگر مکشوف می‌گردانم طاقت نمی‌آورید با شما چه باید کرد پس چون از مدینه زیارت کرد
که در خاطرش آمد که به خدمت مادر رود با جمعی روی به بسطام نهاد آوازه در بسطام افتاد اهل بسطام او را استقبال کردند بایزید را از مراعات
ایشان مشغولی خواهد بود که از حق باز ماند چون به شهر آمد قرص نانی از دکانی بستد و می‌خورد ماه رمضان بود خلق چون چنان دیدند یکبار
برمیدند شیخ با اصحاب گفت دیدید که مسئله‌ای از شریعت کار بستم همه خلق مرا رد کردند پس سحرگاه به در خانه رفت و گوش
داشت آواز مادر شنید که وضو می‌ساخت و می‌گفت الهی آن غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را با وی خوش دار و احوال نیکو او را
کرامت کن بایزید چون آن بشنید گریست پس در بزد مادر گفت کیست گفت غریب تو مادر گریان شد و در بگشود
پس گفت ای طیفور چشم من تاریک است از بسکه گریسته‌ام در فراق تو و پشتم دوتا شد از بسکه غم تو خوردم نقل است
که گفت آن کار را بازپسین همه کارها دانستم پیش از همه بود و آن رضای مادر بود و گفت آنچه در جمله عمر بجای آوردم

و ریاضات و غربت می‌جستم و آن یافتم مگر شبی مادرم از من آب خواست در کوزه و در سبوی آب نبود بجوی رفتم و آب
آوردم مادر در خواب شده بود همچنان کوزه در دست می‌داشتم چون بیدار شد کوزه از دست من بستد و دست
بازان بسته بود گفت چرا از دست ننهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم و گفتی دیگر بار گفت آن در را
نیمه در فراز کن تا وقت سحر بود نیمه راست فراز کنم یا نیمه چپ تا خلاف فرمان او کرده باشم تا وقت سحر آنکه می‌جستم
از در اندر آمد نقل است که چنین از آنکه می‌آیند بهمه حال سیرت معصوم خورده بود در خرقه بسطامی آورد چنین باز گشود که وی
چند دران میان دید گفت ایشان را از جای خویش آواره کردم برخواست و ایشان را باز بهمان جا برد و در آنجا بنهاد
هر کس در مقام التعظیم لامر الله درین غایت نبود در عالم الشفقة علی خلق الله بدین درجه باشد نقل است که گفت دوازده
سال آهنگر نفس خود بودم در کوره ریاضت می‌نهادم و باتش مجاهده می‌تافتم و بپتک ملامت میزدم تا از خود
آینه ساختم و پنج سال آینه خود بودم و بانواع طاعت و عبادت آن آینه را میزدودم پس یکسال نظر اعتبار کردم بر میان
خود از غرور و عشوه و اعتماد بر طاعت و عمل خود پسندیدن زناری دیدم پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد و اسلام
تازه آوردم و همه خلایق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازه همه باز گشتم و بی زحمت خلق بمدد حق تعالی
رسیدم نقل است که چون به در مسجد رسیدی ساعتی بگریستی گفتند چه حالت است گفت خود را حایض می‌یابم ترسم
که مسجد را بپالاید نقل است که عزم حج کرد منزلی چند برفت و باز آمد گفتند تو هرگز عزم

فسخ

فسخ کرده این چنین تا اکنون گفت در راه زنگی را دیدم تیغ کشیده گفت اگر باز گردی نیک و اگر نه سرت از تن
جدا کنم پس مرا گفت ترکت الله ببسطام و قصدت البیت الحرام خدای را ببسطام گذاشتی و روی بکعبه آوردی نقل است
که گفت مردی پیش من آمد و پرسید که کجا میروی گفتم بحج گفت چه داری گفتم دویست درم گفت بمن ده که صاحب عیالم
و هفت بار گرد من بگرد که حج تو این است چنان کردم و باز گشتم چون کار او تمام بشد و سخن او در حوصله اهل ظاهر نگنجید هفت
بار شیخ را از بسطام بیرون کردند شیخ می‌گفت چرا بیرون می‌کنید گفتند از آنکه مردی بدی گفت نیکا شهری که بد او بایزید بود
نقل است که شبی بر بام صومعه رفت تا ذکر گوید بر سر دیوار بایستاد و هیچ نگفت تا روز چون بیامد بول از وی
خون شده بود گفتند این چه حالت گفت از هیبت یکبار یاد کردن ماندم یکی آنکه بر زبانم رفته بود چندان عظمت بر
زمین افکنده که دلم متحیر اگر دلم حاضر شد زبانم از کار بازماند و اگر زبان در حرکت می‌آید دل از کار می‌ماند همه شب
درین حال بروز آوردم نقل است که چون شیخ صوت الله اکبر بر زبان راندی فکرت در خانه شدی و همه سوراخها
مکلل کردی تا بترسم که آوازی مرا بشوراند و ایشان خود همه جا بود عیسی بسطامی گوید سیزده سال با شیخ بایزید
صحبت داشتم و از وی سخنی نشنیدم و عادتش آن بود که سر بر زانو نهادی چون بر آوردی آهی بکردی و دیگر بر
زانو نهادی شیخ سهلگی گوید در حالت قبض بود اما در حالت بسط از وی فواید بسیار یافتندی یک بار در خلوت
بر زبانش برفت سبحانی ما اعظم شانی چون با خود آمد مریدان گفتند که تو چنین لفظی گفتید شیخ گفت خدای عز و جل

شما را خصم باد اگر چه بار دیگر بشنوید مرا پاره پاره کنید پس هر یکی را کاردی داد تا وقتی دیگر همان لفظ گوید وی را بکشند
و اصحاب قصد کشتن او کردند و خانه را از بایزید پر دیدند چنانکه چهار گوشه خانه از او پر بود و اصحاب کارد می‌زدند چنان
بود که کارد بر آب زنند چون ساعتی برآمد آن صورت خرد می‌شد بایزید پدید آمد در محراب چون صعوه اصحاب آن حال با شیخ
بگفتند شیخ گفت بایزید این است که می‌بینید آن بایزید نبود گفت اگر کسی گوید مرا آن جلوه بود گوهی که آدم علیه السلام
در آینه چنان بود که سر در فلک می‌سود جبرئیل علیه السلام پر بر روی فرود آورد تا پاره از آن کم شد چون روا باشد
در صورت بزرگ خورد شود ایشان روا بود چنانکه طفل در شکم مادر نه ماه بود چون به کمال رسید صعب بود چنانکه جبرئیل علیه السلام
در صورت بشر با مریم مسیح تجلی بایزید نیز این شیوه باشد اما کسی به واقعه آن حال از شیخ سوال کرد نقل است
در وقتی سیب سرخ برگرفت و در آن نگریست گفت سیبی لطیف است در سرش ندا آمد که ای بایزید شرم نداری که نام ما
بر میوه می‌نهی چهل روز نام خدای تعالی از دل وی فراموش کردند گفت سوگند خوردم که تا زنده باشم میوه بسطام نخورم
و گفت روزی نشسته بودم در خاطرم بگذشت که امروز پیر وقتم و بزرگ عصر این اندیشه کردم دانستم
غلطی عظیم افتاد برخاستم و بطرف راه خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند یاد کردم که از اینجا برنخیزم تا حق تعالی
کسی را بمن فرستد تا او را بمن نماید سه شبانه روز آنجا مقام کردم روز چهارم مردی اعور را دیدم سوار بر جمازه‌ای می‌آید
چون در وی نگریستم اثر آشنایی در وی دیدم با شتر اشارت کردم توقف کن در حال پای شتر در زمین فرو شد آن مرد گفت

مرا بدان

مرا بدان می‌آری که چشم فرو بندم باز کنم و باز کنی فرو گیرم و بسطام با اهل بسطام و بایزید غرق کنم مرا از هوش برفتم پس
گفتم از کجا می‌آیی گفت از آن ساعت که تو عهد کرده‌ای من سه هزار فرسنگ آمده‌ام آنگه گفت زینهار ای بایزید تا
دل نگاه داری و روی برتافت و برفت نقل است که چهل سال در مسجد جامع بود و جامه مسجد جدا
داشت و جامه خانه جدا و جامه طهارت جدا و چهل سال پشت به هیچ دیوار باز ننهاد الا به دیوار مسجد یا رباط
و گفت حق تعالی از ذره یا ذره ظاهر پرسید و این از ذره بیش بود نقل است که گفت چهل سال آنچه دیگران می‌خوردند
من نخوردم یعنی قوت من از جای دیگر بود نقل است که گفت چهل سال دیده بان دل بودم چون نگاه کردم بندگی
و خداوندی از حق دیدم نقلی است که گفت سی سال خدای عز و جل را می‌طلبیدم چون نگاه کردم او طالب بود
و من مطلوب نقل است که گفت سی سال است تا هر وقت که خواهم خدای عز و جل را یاد کنم دهان و زبان خود را به
آب می‌شویم تعظیم حق را ابو موسی که صاحب سر او بود گفت در کار چه دیدی گفت آن نفس را به هر کار که می‌خواندم او را سر
و چون به حق در رسید نفس حجابی بود حقیقی نقل است در آخر کار او که رسید هر چه در خاطر او گذشتی
در حال بی‌شبهه ظاهر شدی و چون خدای عز و جل را یاد کرد بگریستی گفت عجب از وجه انسانی روزی جماعتی
پیش شیخ آمدند و او سر فرو برد پس سر برآورد و گفت از بامداد باز دانی طلبیدم تا شما را بدهم ... لا الله
ندیدم نقل است که ابو تراب را مریدی بود عظیم گرم رو و صاحب وجد بود ابو تراب پیوسته گفتی

که چنین کس که تویی ترا با بایزید چه باید دید گفت کسی را هر روز صد بار خدای را بیند بایزید را چکند ابو
تراب گفت چون تو خدای را بینی بقدر خود بینی و چون پیش بایزید بینی بقدر بایزید بینی در دیده
تفاوت هست پیغمبر را صلی الله علیه و آله یک بار رنج حلاوتش داد همه صفرا یک بار از تن تلخ درهم برید
آنگه گفت برخیز تا برویم هر دو برخاستند و به بسطام شدند شیخ در خانه نبود به آب رفته بود ایشان بر رهگذر نشستند
و شیخ را دیدند که می‌آمد سبوی آب در دست و پوستینی کهنه در دیگر دست چون چشم
بایزید بر مرید ابوتراب افتاد در حال بلرزید و بیفتاد و جان بداد ابوتراب گفت ای شیخ یک
نظر و مرگ شیخ گفت ای ابوتراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود
در مشاهدهٔ بایزید آن معنی بر او کشف شد طاقت نداشت فرو رفت زنان مصر را همچنین افتاد
طاقت جمال یوسف نداشتند دستها را قطع کردند از آنکه خبر نداشتند نقل است
یحیی معاذ رازی نامه نوشت به بایزید رحمهما الله که چگویی در حق کسی که قدحی خورد
و مست ازل و ابد شد بایزید جواب نوشت که اینجا مردی هست که در شبانه
روزی دریاهای ازل و ابد درکشد و نعرهٔ هل من مزید می‌زند و هم یحیی نوشته بود
که مارا با تو رازی هست لیکن میعاد ما و تو بهشت در زیر سایهٔ طوبی باشد

و قرص نانی با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص نان بکار برد که از آب زمزم
سرشته بود بایزید جواب داد و آن نان را بازگرداند و گفت لیکن در یاد حق باشد هم بهشت
است و هم سایهٔ طوبی اما آن قرص را بکار نبردیم از آنکه فرموده بودی که از آب زمزم سرشته‌ام لا گفته
بودی که از کدام تخم سرشته‌ام یحیی چون این بشنید اشتیاق شیخ بایزید را در غالب شد به زیارت شیخ
رفت نماز خفتن بآنجا رسید گفت نخواستم تا زحمت شیخ دهم تا وقت بامداد در شنیدم که شیخ
در آن گورستان بعبادت مشغول است بگورستان رفتم و شیخ را دیدم که تا بامداد بر سر انگشت
پای ایستاده بود و من در حال او تعجب همی کردم و گوش بوی داشتم همه شب در کار بود در گفتی
دعا و سنت چون صبح برآمد بر زبان شیخ رفت که اعوذ بک ان اسئلک هذا المقام پس یحیی پیش رفت
و سلام کرد و آن واقعهٔ شبانه بپرسید شیخ بایزید گفت بیست و اند مقام بر ما شمردند و گفتم این همه
نخواهم که این همه مقام حجاب است یحیی مبتدی بود و بایزید منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی
در ملک الملوک است و گفته است هر چه می‌خواهی بخواه بایزید نعره زد و گفت خاموش ای یحیی
که مرا بخود غیرت می‌آید او را بدانم هیچ کز نخواهم مرا در احرار و ابدانه جایگاه معرفت او بود در میان
هر که اورا خود خواست او آن است ای یحیی جز او کس او را نداند یحیی گفت بحق عزت خدای

که از فتوحی در ترا هش ... مرا نصیبی بخش گفت اگر صفوت آدم و ... جبرئیل و خلت ابراهیم
و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد صلی الله علیه و آله بتو دهند زینهار راضی نشوی و ما
وراء آن طلبی که ماوراء آن کارهاست صاحب همت باش و بهیچ فرو میا که هر چه فرو آید بدان
محجوب گردی نقل است که احمد بن حرب حصیری پیش شیخ فرستاد که شب بیداری و نماز نمیکرد
شیخ گفت مرا عبارت ... ذوالنون جمع کرد و در پیش نهادم نقل است که ذوالنون مصلای پیش
شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلا بچه کار آید مرا مسندی بکار است بفرست تا بر وی تکیه کنم یعنی کار از نماز
درگذشت و بنهایت رسید ذوالنون چون این بشنید مسندی لطیف فرمود و بجست شیخ فرستاد باز فرستاد
شیخ در آن وقت که شیخ بود و دوستی ... و گفت ... لطف و کرم حق تکیه گاه بود باشد محقق
نبازد و باز نیاز ... نقل است که گفت شبی در صحرائی بودم و سر در خرقه کشیده ... احتلام افتاد و بعد ... بود
خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد ... در شب ... برای ... چون ... نفس ندیدم و خواستم
... خرقه ... خرقه ... در میان خرقه ... بود و خرقه ... تا آنکه هوا
گرم شد ... همه ... در ... بخشی ... آب خوش شدم ... نقل است
که شیخ شبی از گورستان می آمد جوانی از بزرگزادگان بسطام بربطی میزد چون نزدیک شیخ رسید شیخ گفت لاحول

ولاقوة

ولا قوة الا بالله جوان بربط بر سر شیخ زد و بربط بشکست شیخ بزاویه آمد و علی الصباح بهای بربط بدست
خادم با طبقی حلوا پیش آن جوان فرستاد و عذر خواست و گفت او را بگوی که بایزید عذر میخواهد و میگوید دوش
آن بربط در سر ما شکستی این قراضه بستان و دیگری بخر و این حلوا بخور تا غصه شکستگی آن از دلت برود چون جوان
حال دید برخاست و برفت و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر با او موافقت کردند
ببرکت اخلاق شیخ نقل است که روزی میرفت با اصحاب خود در کوی تنگ سگی می آمد شیخ برگشت و راه بسگ ایثار کرد
بطریق انکار در خاطر مریدی گذشت که حقتعالی آدمی را مکرم کرده است و شیخ سلطان العارفین است با اینهمه
پایگاه و جمعی مریدان صادق سگ را بر ایشان مقدم کند این چونین باشد شیخ گفت ای عزیزان این سگ بزبان حال با بایزید گفت
در سبق الست از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشانیدند و خلعت سلطان العارفینی در بر تو افکندند
این اندیشه در سر ما آمد راه بر وی ایثار کردیم نقل است که روزی میرفت سگی با وی همراه شد و شیخ از دامن در کشید
سگ گفت اگر خشکم میان ما خللی نیست و اگر ترم هفت آب و خاک میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دامن بخود باز زنی اگر
بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید گفت ای سگ تو پلیدی ظاهری داری و من پلیدی باطن بیا تا هر دو را بهم جمع کنیم
تا بسبب جمعیت ما از میان یکی سر بر زند سگ گفت تو همراهی و انبازی مرا نشائی که من مردود خلقم و تو مقبول خلق هر که
بمن رسد سنگی بر من زند و هر که بتو رسد گوید السلام علیک سلطان العارفین و من هرگز استخوانی فردا را ننهاده‌ام و تو خمی گندم

و اللهی بایزید گفت همراهی کنید راست ایم همراهی کردیم و لا یزال اما چون شایم سبحان الله آیتی بهتر خلق را
بکمترین خلق پرورش دهد و گفت شبی همه در آمد و از طاعت تو به شدم گفتم با بازار روم و زنار بر میان بندم
و زنار در بازار دیگر بود پرسیدم ار بجد گفت هزار دینار بر در بسی افکندم تا نفر او از زنار تو به انستی بر میان جو تو
بند نه بهزار دینار کم ندهند گفت دلم خوش شد دانستم که حق تعالی را عنایتی است در حق من نقلست آنکه از اهل بود
از جمله بزرگان بسطام صاحب طمع و صاحب قبول و از صدقه بایزید غایب نبودی روزی گفت ای شیخ سی سال است تا صائم الدهر
و قائم اللیلم و خود را از این علم که تو می گویی اثری نمی یابم و تصدیق می کنم و دوست می دارم شیخ گفت اگر سیصد سال
سیصد سال روزه داشتی و نماز کنی هم ازین بنوال باشی که اکنون که ذره بوی این حدیث نیابی گفت چرا گفت از بهر آنکه
تو محجوبی بنفس خویش گفت این را چاره هست شیخ گفت هست بگویم اما تو قبول نکنی گفت قبول کنم در سالها است
طالبم شیخ گفت این ساعت برو و موی سر و محاسن باز کن و این جامه که داری بر کن و یک گلیم در میان بنه و بر آن
محلت بر که این شهر تست بنشین و توبره پر جوز کن و پیش خود بنه و کودکان را جمع کن و بگو هر که بر من سیلی زند یک جوز
بدهم و هر که دو سیلی زند دو جوز بدهم و در شهر همی گرد تا کودکان سیلی بر گوش زنند و در آن محلت و در آن موضع
در ملامت بیشتر بود آنجا بیشتر مقام کن علاج تو اینست مرد گفت سبحان الله لا اله الا الله شیخ گفت اگر کافری این حرف را
بگوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت از آنکه تو درین کلمه که گفتی تعظیم خود گفتی نه تعظیم حق گفت

از آن کو

۷۵
مرا این نتوانم کرد دیگر بفرمای شیخ گفت علاج تو اینست که گفتم تو قبول نکنی نقل است که شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی
به بسطام آمدند به زیارت شیخ بایزید ... بایزید رسید شیخ گفت تو مریدی ... مرید
شیخ گفت او صوفی گفت از حق فارغ نیست در حلم تو کسی نشسته دیدم از آسمان و زمین روی می داندم بدان نشان
بادو نه از زمین بر دیده دو خلق عالم همه غایب می شنیدم از تو گال خود بر کردم بایزید گفت صعب شدم اوایل که
بایزید که تو شهران شهر بیر و حج باز گردی او را بگوی رضا ... علامه و گرده آز ... چون گرسنه شوی از هم چنین
را که ... یکسو ... از سوی تو ... شهر و دیار ... و شنوا ... از این سخن بازگشت پیش شقیق و شقیق گفت
زنده ... کفش ... تو گفته بودی زیارت او برود ... چنین و چنین حکایت ... شقیق ... چنین گفت
خرد ... و اگر چه ... بزرگ ... بزرگان ... شقیق ... تو حج
گفت ... بایزید شیخ گفت ... تا از تو ... اگر او چنان است
تو چون بایزید گفت این ... گفت اگر ... شیخ از مصلحت ... نا بجای ... کار
مرضای ... بسم الله الرحمن الرحیم بایزید ... ببدم ... بایزید
... پس چون موصوف ... صفتش تو ان ... بایزید ... صفت
و تو کی داری ... اصلاح ... صفت ... تخلقوا باخلاق الله ... شدن مرید ... تا که نیست

شیخ شقیق رسید چون که در شهر آمد شقیق بیمار شد او پیش تو نیک رسیده و منتظر جواب بایزید که ناگاه مرید رسید و نامه‌ئی
بوی داد شقیق چون از مطالعه او گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله و صلی الله [illegible] شد
از عیب نه اشت خویش وارآن توبه که وصال یاد **نقلی است** هزار مرید از آن احمد خضرویه پیش بایزید آمدند
چنانکه هم هزار در آب می‌رفتند و در هوا می‌پریدند احمد گفت هر کس از شما طاقت مشاهده بایزید دارد بجا بنشیند و اگر نه از برای دل
باشند ما با در ردیم دار در آن ساعت که نسیم هم هزار در زرشته و هر یکی را عصائی بود در دست [illegible] تر حال را صاحب العصی خوانند
یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست من در دست عصا دارم چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند شیخ احمد که
شمات او در آمد [illegible] در بایزید احمد را گفت تا کی سیاحت کنی و گرد عالم گشتن احمد گفت آب چون ایستاده
متغیر شود شیخ گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نگردی و آلایش نپذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت فرود آی تا فهم
نمی‌کنیم تا هفت بار آن گاه شیخ بایزید فهم کرد بایزید خواهش کرد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بر دار لعنه گفت آری با او عهد
کرده بودم که بر بسطام نگذرد و افسون میکرد سوره که او در حق شما و شرط است که در دار بر درگاه پادشاه بردار کننده یکی
از وی پرسید که پیش تو جمعی می‌بینم مانند زنان ایشان چه قوم‌اند گفت فرشتگان‌اند می‌آیند و مرا از علوم سؤال می‌کنند می‌آیند
و من جواب میدهم **نقل است** که گفت شبی بخواب دیدم که فرشتگان آسمان اول پیش من آمدند گفتند برخیز تا ذکر خدای عز و جل را
با یکدیگر کنیم گفتم مرا زبانی نیست در ذکر او فرشتگان آسمان دوم همین گفتند و من همان جواب گفتم تا فرشتگان آسمان هفتم آمدند

و من همان جواب گفتم پس گفتند زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اهل بهشت
در بهشت و قیامت بگذرد بایزید گرد عرش خدای تعالی گردد و گوید الله الله و گفت شبی خاطرم را دشمن شد
گفتم اگر شیطان مرا از عز درگاه او کلاه مرا طمع است و او را از بزرگانی بگذرد با آن بسرای ضیافت بسرای
کرامت رسیم **نقل است** که شبی در عبادت نمی‌یافت خاطرم را گفت بنگر تا چیست در خانه
نه از او دخترته انگور یافت شد گفت بکسی دهید که خانه ما دکان بقال نیست تا وقت خوش شود **نقل است**
که شیخ همسایه گبری بود در سفر بود و کودکی شیرخواره داشت و همه شب از تاریکی می‌گریست چراغ نداشت
شیخ هر شب چراغ بدان خانه بردی تا ایشان بودی تا کودک خاموش گشتی چون گبر از سفر باز آمد مادر طفل
حکایت شیخ با او گفت گبر گفت چون روشنائی شیخ آمد دریغ بود به سر تاریکی خود باز رویم حالی بیامد و مسلمان
شد **نقلی است** که گبری را گفتند مسلمان شو گفت اگر مسلمانی آن است که بایزید دارد طاقت آن ندارم و نتوانم
و اگر این است که شما می‌کنید بدین هیچ احتیاج ندارم **نقلی است** که روزی در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیزید
تا با استقبال دوستی از دوستان خدا رویم چون بدر دروازه رسیدند ابراهیم هروی آمده بود از کوتنی نشسته بایزید
گفت در دلم افتاد که ترا پیش باز آیم و از استقبال کنم و شفیع او را ابراهیم گفت اگر شفاعت اولین
و آخرین بتو دهند و از آن افزون هم انبوه در جنب آن حضرت یک مشت خاک باشد بایزید از سخن او عجب آمد

چون وقت سفره بود طعامی خوش آوردند ابراهیم گفت با خود که خورشهای چنین خورده بایزید این معنی بدانست

چون از طعام فارغ شدند شیخ دست ابراهیم گرفت و بیرون دست به دیوار زد دری گشاده شد و دریایی پیدا

ظاهر گشت گفت بیا تا درین دریا رویم گفت مرا هنوز این مقام نیست بایزید گفت آن جو که از صحرا آورده و نان پخته

در میان نهاده آن جوی بود که چهارپایان خورده بودند دانه ختمه تو نان پخته و می‌خوری چون احتیاط کردم همچنان بود

ابراهیم توبه کرد و مستغفر شد یکی بایزید را گفت شیخ در طرسستان جنازه فلان کس را دیدم دست در دست

خضر گرفته چون نماز جنازه کردند ترا دیدم که در هوا رفتی شیخ گفت راست گفتی نقل است که جماعتی پیش

شیخ آمدند از بیم قحط نالیدند و گفتند دعا کن تا حق تعالی باران فرستد شیخ سر فرو برد پس سر برآورد گفت بروید

و ناودانها را راست کنید که باران آمد در حال باران باریدن گرفت چنانکه یک شبانه روز می‌بارید

نقل است که شیخ نیز گورهای ... از گورستان می‌گذشت شیخ پای برگشت مریدان چند خواستند

هر پای برگشت نتوانست همچنان بماند تا آخر عمر ازان بود که به پشت پای فرو کوفت شیخ

همچنان دیگران باید نقل است که شیخ چند بار پای فرو کرده بود نشسته برخاست تا برود پای

از زیر پای شیخ برنهاد گفت ای ... چرا چنین کردی گفت چه می‌گویی طالع در دیر است

به ارزانی در جای خود ... چنین گوینده بخشیدم فرزند ای در این عیب چنین برات

نوا

کرد   پرسیدند چون است که یک تن گناه کرد و عقوبت آن بدیگری برات

کرد این چه معنی دارد گفت چون نمرود سخت انداز بود تیر از وی در گذرد

مردی منکر پیش وی آمد گفت فلان مسئله بر من کشف کن گفت آن شیخ آن انکار در وی بدید گفت

بفلان کوه غاریست در آن جا یکی از دوستان ماست از وی سؤال کن تا بر تو کشف کند

برخاست و بدان غار شد اژدهای عظیم دید بغایت سهمگین چون آن بدید بیهوش شد

و جامه نجس کرد و بی اختیار خود را از آنجا بیرون انداخت و کفش آنجا بگذاشت و باز

بخدمت شیخ آمد و توبه کرد شیخ گفت سبحان الله تو کفش نمی‌توانی داشت و طهارت

از هیبت مخلوقی در هیبت حضرت خالق چگونه کفش نگه توانی داشت یک بار انکار مرا

فلان منجم کشف کن   فردا را انکار بود کارهای عظیم می‌دید و آن بیچاره

محروم گشت این معاملت در یافتها را دیگر هم می‌گشتم و سخن می‌گویم ما از او بگاه شیخ را

ازان آگاه بود در ذری قصه شیخ کرد شیخ نفس را بدان قرار حواله کرد مرا به نذر از دست در افتاد

دعوی را نجس کرد چون باز آمد غسل کرد و پیش شیخ آمد شیخ گفت ای ... پای بر

خران نهند   شیخ سعید میخوارانی پیش بایزید آمد و خواست که امتحان کند

او را مریدی حواله کرد نام او ابو الخیر راعی گفت پیش او رو که ولایت و کرامات قطاع
باو داده ایم چون سعید آنجا رفت راعی را دید که در صحرا نماز میکرد و گرگان شبانی گوسفندان
او میکردند چون از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انگور راعی چوبی در دست
داشت بدو نیمه کرد یک نیمه از طرف خود فرو برد و یکی از طرف او در حال انگور آورد
طرف راعی سفید و طرف او سیاه گفت چرا طرف تو سفید و طرف من سیاه است راعی
گفت از آنکه من از سر یقین خواستم و تو از راه امتحان هر رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود
بعد از آن گلیمی بسعید پوشانید و گفت این را نگاه دار چون سعید بحج رفت در عرفات
آن گلیم از وی غایب شد گفت [illegible] در دل بود چون ببسطام آمد آن گلیم را بار راعی دید نقلی است هم از
بایزید پرسیدند پیر تو که بود گفت پیره زنی گفتند چگونه گفت یکروز در غلبات شوق
و توحید بودم چنانکه موی را گنج نبود بصحرا رفتم بیخود پیره زنی با انبانی آرد رسید مرا
گفت این انبان مرا با من برگیر و من چنان بودم که خود را نتوانستم برد شیری را اشارت کردم
بیامد انبان بر پشت او نهادم و پیرزن را گفتم اگر بشهر روی گوئی که را دیدم که نخواستم دانست
گفت گویم ظالمی دغا را دیدم پس [illegible] چگونه ای پیرزن این شیر مکلف است یا نه گفتم نه گفت

تو او را از آنچه خدای عز و جل تکلیف نکرده است تکلیف کردی ظلم باشد گفتم باشد و با این
همه میخواهی که اهل شهر بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این دغا بود گفتم
بلی توبه کردم و از اعلا بسفل آمدم این سخن پیر بود بعد از این چنان شد که چون آیتی یا کراماتی روی بدو
آوردی حقیقت آن خواستی پس در حال نوری زرد پدید آمدی بخطی سبز نوشته لا اله الا الله
محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم نوح نجی الله ابراهیم خلیل الله موسی کلیم الله عیسی روح الله علیهم السلام بدین
چند گواه کرامات بپذیرفتی تا چنان شد که گواه نبایست نقلی است هم گفت حق عز
و علا را بخواب دیدم فرمود ای [illegible] جمله مردان از من چیزی میطلبند آنچه میطلبند مگر بایزید که از من مرا میطلبد
نقلی است که شیخ شقیق بلخی و ابو تراب پیش شیخ بایزید آمدند شیخ طعام خواست و یکی از
مریدان شیخ بخدمت ایستاده بود ابو تراب گفت موافقت کن گفت روزه دارم گفت بخور و ثواب
یکماهه بستان گفت روزه نتوان شکست شقیق گفت روزه بشکن و مزد یکساله بستان گفت نتوانم بایزید
گفت بگذارید که او رانده حضرت است پس مدتی بر نیامد که او را بدزدی گرفتند و هر دو دستش ببریدند نقلی است از شیخ
یکروز در جامع عصا در زمین فرو برده بود بیفتاد و بعصای پیری که آن پیر هم عصا نهاده بود افتاد شیخ گفت [illegible] که آن پیر
و از وی حلال خواست [illegible] تا کوی در گرمابه نقلی است هم گفت [illegible] آنچه [illegible] رسید از دوش جواب

آن سنگ که گفت زر در پیش آب گشت مریدی در آمد پاره زر دید در آنجا گفت یا شیخ این چیست گفت تا از در در آمدی سؤال کرد

از جای من جواب دادم طاقت نداشت چنین است نقل است که گفت شبی بدجله رسیدم دجله آب بهم آورد گفتم بدین غره نشوم

که اهل دجله بهم بگذرانند من سی سال عمر خویش به نیم دانگ زیان ندارم مرا کریم باید نقل است که گفت خواستم که از حق تعالی

درخواستم تا مؤنت زنان و طعام و شراب از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن که پیغمبر صلی الله علیه وآله نخواست آن اندیشه از دل بگذاشتم

نقل است

تا بدین حرمت داشت پیغمبر صلی الله علیه وآله حق تعالی مرا کفایت کرد تا چه زن بینم و چه دیوار و چه سالی یک طعام خوردن و چه اندر نگار

نقل است که شیخ از پس امامی نماز میکرد پس امام گفت ای شیخ تو کسبی نمیکنی و چیزی از کسی نمی خواهی از کجا میخوری شیخ گفت صبر کن تا نماز را قضا کنم که نماز

از پس کسی که روزی دهنده را نداند روا نبود نقل است وقتی کسی در مسجدی در پیش نماز میگفت اگر کسی پندارد که نماز سبب رسیدن است

بخدای تعالی غلط میکند که همه پنداشت است نه مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذره بچشم اعتماد بوی نگری مشرک باشی

گفت کسی باید که بزیارت ما آید و ثمره آن یعنی کسی باید که فایده آن رحمت بود گفتند چگونه گفت باید که حالتی

برین حال آید که در آن حالت با خود باشم مرا عیب کند و در لعنت افتد دیگری باید که حق را برین حال بیند در دم دارد

و ثمره آن رحمت بود نقل است که گفت میخواهم که زودتر قیامت برخیزد تا من خیمه خود بر در دوزخ زنم که دوزخ چون

دوزخ مرا ببیند پست شود تا من سبب راحت خلق شوم نقل است که حاتم اصم مریدان را گفت هر که از شما روز قیامت

شفیع اهل دوزخ نبود از مریدان من نبود این سخن با بایزید گفتند گفت من میگویم مرید من آنست که بر کنار دوزخ

بایستد

بایستد و هر که را بدوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود

گفتند چرا بدین فضل که حق تعالی با تو کرده است خلق را بخدا نخوانی گفت کسی را که خدا بند کرده

بایزید چون تواند که برداند و برهاند بزرگی پیش بایزید رفت او را دید سر در گریبان فکرت

فرو برده چون سر بر آورد گفت یا شیخ چه کردی گفت سر بفنای خود فرو بردم و ببقای حق برآوردم

نقل است که یکروز خطیب در منبر این آیت بخواند وما قدروا الله حق قدره چندان سر بر منبر زد

که بیهوش شد پس گفت چون دانستی این که ای دروغ زن کجا آوردی تا دعوی معرفت میکنند

مریدی شیخ را دید که می لرزید گفت یا شیخ این حرکت از چیست شیخ گفت سی سال در راه صدق

قدم باید زد و خاک مزابل را بمحاسن باید رفت و سر بر زانوی اندوه باید نهاد تا بحرکه مردان برآیی

یک روز که از پس تخته برخواهی خاست که بحرکه اسرار مردان واقف شوی نقل است

که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شدند و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار آوازی شنیدند که یا بایزید

دریاب در حال از جانب خراسان آتشی پدید آمد چنانکه هراسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت

یافتند نقل است که مردی خدمت شیخ آمد شیخ سر فرو برده بود چون سر بر آورد مرد گفت کجا بودی

گفت بحضرت آن مرد گفت من این ساعت بحضرت بودم ترا ندیدم پس شیخ گفت راست میگوئی

کس در این پرده نبودم و تو پیر دین پرده‌ها در دین را نه بینند و گفت هر که قرآن نخواند و بجنازه
مسلمانان حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و یتیمان را نپرسد دعوی این حدیث کند بدانکه مدعی است
یکی شیخ را گفت مرا صافی دار تا با تو سخنی گویم شیخ گفت سی سال است تا از حق تعالی صافی میخواهم
هنوز نیافته‌ام یک ساعت دل صافی از برای تو کجا آرم و گفت خلق پندارند که راه بخدا
که راه بخدای تعالی روشن تر از آفتاب است و من چندین سال است تا از او میخواهم که مقدار سر سوزنی
راه بر من گشاده شود و نمی‌شود نقل است که روزی پاره ملالتی بر دل شیخ رسید گفت الهی نان فرستادی
نان خورش می باید بلائی فرست تا نان خورش کنم و گفت بصحرا شدم باران عشق باریده بود و زمین تر شده
چنانکه پای مرد فرو شود پای من بعشق فرو شدم روزی ابوموسی پرسید از شیخ که بامداد چون است
گفت مرا نه بامداد است نه شبانگاه و گفت بسینه آواز دادند که ای بایزید خزاین از طاعت
مقبول و خدمت پسندیده پر است اگر ما را خواهی چیزی آور که ما را نبود گفتم خداوندا آن چه بود که ترا نبود
گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گفت از نماز جز ایستاده تنی ندیدم و از روزه جز گرسنگی
آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت مگر هیچ حاصل نشود و این حدیث که مراست
پیش از هر دو کون است لکن بنده نیک بخت آن بود که میرود با گناه و پای او ناگهی فرو رود در

و تو اگر

و تو اگر گردد و گفت هر مریدی که در ارادت آمد مرا و در ولایت آمد و بقدر فهم او
سخن باید گفت و گفت که چون در صفات حق سخن گفتی و آن کس بودی چون در ذات
حق سخن گفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفتی آمد آمد بر آمد نقل است که شیخ مریدی را دید که می گفت
عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش نکند شیخ گفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش کند
یعنی عجب بود که بر جای بماند نقل است که گفت اول بار که بحج رفتم خانه را دیدم دوم بار که بخانه رفتم خداوند
خانه را سیم بار نه خانه را دیدم و نه خداوند خانه را یعنی چنان در حق گم شده بودم که هیچ نمی‌دانستم
اگر می دیدم حق می دیدم و دلیل بر این سخن آن است که یکی بر در خانه او رفت و آواز داد
شیخ گفت کرا میطلبی گفت بایزید را گفت بیچاره بایزید سی سال است تا من بایزید را میطلبم و نام و نشان او
نمی یابم این سخن با ذو النون گفتند گفت خدای برادرم بایزید را بیامرزد که با جماعتی که در خدای عز و جل
گم شده‌اند گم شده است نقل است که بایزید را گفتند از مجاهدات خود با ما چیزی بگوی گفت اگر بزرگتر
طاقت ندارید اما از کمترش بگویم روزی نفس را کاری فرمودم حرونی کرد یکسال آبش ندادم
گفتم ای نفس یا تن در طاعت ده و یا از تشنگی جان بده و گفت چهل سال در کسیکه حجاب او
حق است یعنی با او میدانند که حق است حجاب آدمی باید که نماند و دانش او نیز

نماند تا کشف حقیقی بود در استغراق چنان بود که سی سال بود که مریدی داشت و از وی جدا
نگشته بود و هر روز شیخ او را خواندی گفتی ای پسر نام تو چیست روزی بشیخ گفت که مرا افسوس
میکنی که سی سال است تا در خدمت تو میباشم و هر روز نام من میپرسی شیخ گفت ای پسر
استهزا نمیکنم لیکن نام او آمده است و همه نامها را از دل برده است نام ترا یاد میگیرم و باز
فراموش میکنم نقل است که از او پرسیدند که این درجه بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت
شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم مهتاب میتافت و جهان آرمیده و حضرتی دیدم که هیجده هزار
عالم در جنب آن حضرت ذره مینمود سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوندا
درگاهی بدین عظیمی و چنین خالی و کارهایی بدین شگرفی و چنین پنهان بعد از آن هاتفی آواز داد
که درگاه خالی نه از آن است که کسی نمی آید از آن است که ما نمیخواهیم که هر ناشسته رویی شایسته
این درگاه نیست نیت کردم که خلایق را جمله بخواهم باز خاطری درآمد که مقام شفاعت محمد است صلی الله علیه
ادب نگاه داشتم و آن خاطر نگه داشتم خطابی شنیدم که بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت
بلند گردانم چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفین بایزید نقلست که در پیش ابونصر قشیری
گفتند که بایزید چنین حکایت فرموده است که من بیش خواستم از کرم ربوبیت درخواهم تا آدمی

عفران

غفران بر جرایم اولین و آخرین پوشد لیکن شرم داشتم که باین قدر حاجت بحضرت کرم
مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت است در تصرف خویش آرم ادب
نگاه داشتم قشیری گفت بهذه الهمة نال ما نال بدین همت بلند در اوج شرف بپرواز
رسیده است نقلست که گفت در همه عمر خویش می بایدم که نماز کنم که حضرت او را شاید
و کردمی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز میگزاردم هر باری که فارغ شدمی گفتمی به ازاین میباید کرد
و نزدیک بود که صبح بدمد و ترپ وردم و گفتم الهی من جهد کردم تا در خور تو بود اما نبود در خور
بایزید است اکنون ترا بی نمازان بسیارند بایزید را یکی از ایشان گیر نقلست که گفت بعد از
ریاضات چهل ساله شبی حجاب برداشتند زاری کردم تا راهم دهند خطاب آمد که با کوزه که تو داری
و پوستینی ترا بار نیست کوزه و پوستین پاره پاره فنینداخت بار یافت شما چندین علایق که بخود
بار بسته اید و طریقت را دام و دانه هوای نفس ساخته کلا و حاشا هرگز بار نیابند نقلست
که یکی گوش میداشت شیخ را تا وقت سحرگاهی چه خواهد کرد یکبار گفت الله بگفت و خون از روی
گشته این چه حالت بود گفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی نقلست که شبی بر سر انگشتان
پای ایستاد از نماز خفتن تا سحرگاه خادم آن حالت را مشاهده میکرد و خون از چشم شیخ بر خاک

خادم در تعجب ماند. بامداد از شیخ پرسید که آن چه حال بود. مارا از آن نصیبی کرامت کن. شیخ گفت
اول قدم که رفتم بعرش رسیدم. عرش را دیدم چون گرگ لب آلوده شکم تهی. گفتم ای عرش
ترا نشان میدهند که الرحمن علی العرش استوی. بیا تا چه داری. عرش گفت چه جای این حدیث است
که مارا نیز بدل تو نشان میدهند که انا عند المنکسرة قلوبهم. اگر آسمانیانند از زمینیان جویند و اگر
زمینیانند از آسمانیان جویند و اگر پیر است از جوان مطلبد و اگر جوان است از پیر مطلبد
و اگر زاهد است از خرابات جوید و اگر خراباتی است از زاهد مطلبد. و گفت چون بمقام قرب
رسیدم گفتند بخواه. گفتم مرا خواست نیست هم تو از برای من بخواه. گفتم ترا خواهم و بس. گفتند تا وجود بایزید
ذره میماند این خواست محال بود. دع نفسک و تعال. گفتم بی دله نتوانم برگشت گستاخی خواهم کرد. گفتند
بگوی. گفتم بر خلایق رحمت کن. گفتند بازنگر. باز نگریستم هیچ آفریده ندیدم الا او را شفیعی بود و حق را
برایشان نیکوتر دیدم. پس خاموش شدم. پس گفتم بر ابلیس رحمت کن. گفتند گستاخی کردی. خاموش
که او از آتش است آتش را آتش باید. تو جهد آن کن که خود را بدنیا نیازی که برای آتش شوی
که طاقت نیاری. و گفت که گفت حق تعالی مرا هزار مقام خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من
عرضه کرد من قبول نکردم. با آخر مرا گفت ای بایزید چه میخواهی. گفتم آنکه هیچ نخواهم. و چون کسر زدی دعائی

درون

درخواستی کنی. خداوندا خلق تواند و خلایق ایشان. من درمیانه کیم که میان تو و خلق واسطه باشم
مارا چه خود گفت روزه داشتن هزار راه است مرا با این فضولی چه کار. پیش شیخ آمد گفت ترا چیزی آموز
که سبب رستگاری من بود. گفت دو حرف یاد گیر و از علم چندین بس که بدانی که حق تعالی بر تو
مطلع است و هرچه میکنی می بیند و بدان که خداوند از عمل تو بی نیاز است. یکروز
شیخ می رفت و جوانی قدم بر قدم او می نهاد و میگفت قدم بر قدم شیخ چنین نهند. و پوستین در بر
شیخ بود. او گفت پاره ازین پوستین بمن ده تا برکات تو بمن برسد. شیخ گفت اگر پوست
بایزید را در خود کشی سودی ندارد تا عمل بایزید نکنی. نقل است که شوریده را دید که میگفت الهی در من نگر
شیخ گفت از سر غیرت و عتاب وجه که نگرست در روی داری که در تو نگرد. گفت ای شیخ آن نظر
از برای آن میخواهم تا سر در وی نکو شوم. شیخ را ازین خوش آمد. نقل است
که یکروز شیخ سخن حقیقت میگفت و آب دهن خویش میمزید و میگفت هم شرابم و هم شرابخوارم
و هم ساقی و هم شراب و دور. نقل است که گفت هفتاد زنار از میان بگشادم یکی باند بر جای ماند جهد کردم
که بگشایم نمیشد. زاری کردم گفتم الهی قوت ده تا این نیز بگشایم. آوازی آمد که همه زنارها گشادی
این یکی گشادن کار تو نیست. گفت بیکبار همه دستها در حق بکوفتم. با آخر تا هیبت بالا گرفتم گشاده شد و بهمه قدمها

راه رو برفتم تا بقدم همت رفتم بمنزل گاه عزت رسیدم و گفت سی سال بود تا من میگفتم چنین کن
و چنین ده چون بقدم اولین از معرفت رسیدم گفتم الهی مرا باش و هرچه خواهی کن و گفت
یکبار بدرگاه مناجاة کردم و گفتم کیف الوصول الیک ندائی شنیدم که ای بایزید طلق نفسک ثلاثا ثم قل الله
نخست خود را سه طلاق ده و آنگاه حدیث ما کن و گفت اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله بخواهد
من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم زیرا که هفتاد هزار ساله است تا الست بربکم گفته است
و جمله را در شور افکنده است از بلی گفتن چه شورها که در زمین و آسمان است از شوق الست است
بعد از آن خطاب آید که جواب بشنو روز شمار هفت اندامت را ذره ذره گردانیم و هر ذره
دیداری دهیم گوییم اینک حساب هفتاد هزار ساله و فاضل و باقی در کنارت نهیم و گفت
اگر هشت بهشت را در کلبه ما گشایند و ولایت هر دو سرای باقطاع ما دهند هنوز بدان یک آه
در سحرگاه برآید و شوق ما از جان ما برآید ندهیم بلکه یک نفس که بر درد او برآریم با ملک هژده هزار
عالم برابر نکنیم و گفت اگر فردا در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه و زاری کنم که اهل بهشت را چرخ
از گریه و ناله من عذاب خود فراموش کنند و گفت کی نکته که پیش از ما بفقر هر کسی بچیزی فرود آمدند
و ما بهیچ فرو نمی آییم و یک ره که خود را فدا کردیم و خود را از برای خود نخواستیم که اگر یکذره

ارصفت

از صفت ما بصحرا آید هفت آسمان و زمین در هم شود و گفت او خواست که ما را خواهد ما
نخواستیم که او را خواهیم یعنی بنده خواست نبود و گفت چهل سال روی بخلق آوردم و ایشان را
بحق خواندم و کس اجابت نکرد روی از ایشان برتافتم همه را پیش از خود آنجا دیدم یعنی عنایت
حق در حق خلق پیش از عنایت خود دیدم آنچه میجوستم حق تعالی یک عنایت آن همه را
پیش از من بخود بخوانده و گفت از بایزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست پس نگه کردم عاشق و
معشوق را یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی توان دید و گفت ندا کردند از من در من که ای تو من
یعنی بمقام الفناء فی الله رسیدم و گفت حق تعالی سی سال آینه من بود اکنون من آینه خودم یعنی آنچه
من بودم نماندم که من و حق شرک بود چون من نماندم حق تعالی آینه خویش است اینک میگویم
که آینه خویشتنم حق است که بزبان سخن میگوید و من در میانه نا پدید و گفت تنها بدین درگاه مجاور
بودم بی قیمت جز هیبت و حیرت نصیب من نیامد و گفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود
اهل دنیا بدنیا مشغول بفقر و محجوب و اهل آخرت باجرت و مدعیان بدعوی و ارباب طریقت
و تصوف و قومی باکل و شرب و قومی بسماع و رقص و آنها که مقدمان راه بفقر
و پیش روان سپاه در بادیه حیرت گمشده بفقر و در دریای زدنی تحیرا غرق گشته و گفت

وگفت مدتی گرد خانه طواف میکردم چون بحق رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف میکرد
وگفت شبی دل خویش میطلبیدم نیافتم سحرگاه ندائی شنیدم که ای بایزید بجز از ما چیزی دیگر میطلبی ترا
با دل چه کار است وگفت مرد نه آن است که از پی چیزی رود مرد آن است که هر جا که باشد هرچه
خواهد پیش او آید و با هر کس سخن میگوید از روی جواب شنود وگفت حق تعالی مرا بجائی رسانید که خلایق را جمله
در میان دو انگشت خود بدیدم وگفت مرید را حلاوت طاعت دهند چون بدان خرم شود آن او را
حجاب قرب او شود وگفت کمترین درجه عارف آن است که صفات حق در وی بود
وگفت اگر بدل خلایق مرا بآتش بسوزانند و من صبر کنم از آنجا که دعوی است محبت او را هنوز
هیچ نکرده ام و اگر گناه من و همه خلایق را بیامرزد و از آنجا که صفت رحمت و رأفت اوست هنوز
بس کاری نباشد وگفت توبه از معصیت یکی است و از طاعت هزار یعنی عجب در طاعت بدتر از گناه است
وگفتا کمال درجه عارف در سوزش او بود در محبت وگفتا علم ازل از کسی که دعوی کردن درست آید
که اعتبار بر خود نور ذات نماید وگفت دنیا را دشمن گرفتم چون زحمات از خود برداشتم انس
به بقاء حق داشتم وگفت خدای تعالی را بندگان هست که اگر بهشت با همه زینت بر ایشان عرضه
کنند ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ وگفتا عابد حقیقت و عارف بصدق

آن باشد

آن باشد که طبق جهد از سر همه مرادات بردارد و همه شهوات و تن را در محبت حق [illegible]
آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق را خواهش او بود وگفت خدای تعالی
برضای خویش بندگان را بهشت میدهد گفتند با که گفت چون رضای خود بکند دهد آن کس بهشت را
چکند وگفت یک ذره حلاوت او در دل بهتر از هزار قصر فردوس اعلی وگفت یکی کار او بر
مرد را عاجز کند پس عاجز را بمروی رسند وگفت اگر فرا آید بر قاعده اول باز رود
تا بدین حدیث ره برید و اگر نه صلاح و زهد باد است که بر شما میزند وگفت خدای تعالی را
ثواب بهشت آمد و بهشت دل ایشان وگفت گناه شما را چنان زیان ندارد که بیحرمتی کردن
و خوار داشتن برادر مسلمان وگفت دنیا مراهل دنیا را غرور اندر غرور است و آخرت
مراهل آخرت را سرور اندر سرور است و دوستی حق مراهل معرفت را نور اندر نور است
وگفتا در معاینه کار نقد است در مشاهده همه نقد نقد است وگفتا عبادت اهل معرفت را
پاس انفاس بود وگفت چون عارف خاموش شود مرادش آن بود که با حق سخن گوید
و چون چشم بر هم نهد مقصودش آن بود که چشم باز کند در حق نگرد و چون سر بر زانو نهد
طلب آن کند که بر ندارد تا اسرافیل صور بدمد از بس راز که با حق تعالی دارد وگفتا

گفت سوار همت باش و پیاده تن و گفت علامت شناخت حق آن است که سخن از حق با اثر
و خواهش کشش در معرفت او و گفت هرچه بحق مبتلا گشت مملکت از وی دریغ ندارد و او خود
بهره ترا بر فرید ورد و گفتا عشق او در آید و مهر جوی حق بود بر دست و از ما ن اثر
نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است و گفت کمال عارف سوختن او باشد در بر حق
و گفتا فردا اهل بهشت به زیارت حق روند چون باز گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند هر صورتی
اختیار کنند او را به زیارت راه ندهند و گفتا بنده را هیچ به از آن نبود نه زهد و نه علم
چون بی همه باشد با همه باشد و گفتا این قصه را الم باید که از قسم هیچ نیاید و گفت
عارف از معرفت چندان بگوید و در کوی او پوید که معارف نماند و عارف برسد پس از معارف
نهایت دارد عارف بمعرفت نرسد تا از معارف بر ندارد و گفت طلب علم و اخبار از کبر
لایق است که از علم معلوم شود و از خبر مخبر اما هرچه از زبان مباهات علم بیخطر و بدان ریاست و زیادت
خود طلبد با مخلوق او را پدید هر روز ره دورتر باشد و از وجود دورتر که و گفت دنیا چه قدر آن بود
که کسی کند بیشتر آنرا کاری بندارد و گفت محال باشد که کسی حق شناسد و دوستش ندارد و معرفت
بی محبت قدری ندارد و گفت از جوی آب روان او دریافتیم که چگونه می آید چون بر سر

پاکی کرده و از آمدن و بیرون شدن او دریا را زیادت و نقصان نبود و گفت او را بنده کانند
که اگر ساعتی در دنیا از وی محجوب باشند تا بود کفر و تا بود چون عبادت کنند و گفت
هر که خدا را یاد کند زبان سخن دیگر بجز یاد حق توان یافت و گفت کمترین چیزی که عارف را آید
آنست که از مال و ملک تبرا کند و حق آنست که اگر هر دو جهان در بر هستی آن کنند هنوز اندک باشد
و گفت ثواب عارف از حق تجلی باشد و گفت عارفان در عیان مکان جویند در عین او گویند
اگر از عرش تا ثری مزار آدم باشد با وزرای پسر و اتباع و نبی بشمار و صد هزار فرشته مقرب چون
جبرئیل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم در زاویه دل عارف نهند در جنب وجود معرفت
حق ایشان را امر وجود نپسند و از در آمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف
این بود نه عارف بود و گفت عارف معروف را بیند عالم با عارف نشیند عالم گوید
من چه کنم عارف او گوید او چه کند و گفت بهشت نوزده تای آن حق خطری نباشد و با این
همه که اهل محبت محجوب کاران قدم دارند اگر حقه و اگر پیدا آرند طالب و مطلوبند از طلبکار
و دوست دارد خود مغلوب شده حشد که بر عاشق عشق خود دیدن با آنست در مقابله مطلوب
بطلب کار خود نگریستن در راه محبت طغیان است و گفت حق بر اهل دل خود مطلع گشت

بعضی از دلها را چنان دید که بار معرفت نداشتند بعبادت خودش مشغول کردانید وگفت
بار حق بجز بارگران حق برنتابند که مذلل کشته مجاهده باشند و ریاضت کشیده مشاهده وگفت
کاشکی خلق بشناختندی خود را تو اثر بسیه که معرفت ایشان بود در شناخت خود تمام بود وگفت
جهد کن تا یکدم بدست آوری در زمین و آسمان جز حق را نبینی تا بدان دم همه عمر تو کذشته باشی و این مشغول
بمشاهده این حال آورده وگفتا در همه عمر جهد کن تا دمی بتو برزندگیم که بی تو باشد عمر تو آن است
وگفتا علامت آنکه حق او را دوست دارد آن است که سه خصلت بدو دهند سخاوتی چون
دریا شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی چون تواضع زمین وگفتا حاجیان بقالب گرد کعبه
وطواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت بقلب گرد عرش طواف کنند و لقا خواهند وگفت
در علم عمری است که علما بدانند و در زهد زهدی است که زاهدان ندانند وگفت هرکه از حق برگزیند
فرعونی برادکار رد تا او را امیر نکند وگفتا این همه گفتگوی و مشغله و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است
و خموشی و سکوت و هیبت و آرام درون پرده است وگفت این دیر خدای است که خدای
غایب است از حضرت حق یک نفس خود نیست و چون حضور حاصل آمد چه جای گفتگوی است وگفتا
صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت بدان بتر از کار بد وگفتا همه کارها را مجاهده باید کرد و آنکه

فضل خدای عزوجل را دیدن نه فضل خویش وگفتا هرکه خدای عزوجل را شناخت او را بزبان
حاجت نیست و هرکه شناخت سخن عارف در نیابد وگفت عارف آن است که هیچ چیز
او را تیره نگرداند و هرکه درست که بدو رسد صافی گردد وگفت آتش عذاب آن کس است
که خدای را نداند و اما خدای شناسان بر آتش عذاب باشند وگفت هر روز هزار کس در این راه
آیند که شبانگاه از آسمان برآیند و هیچ بدست ندارند وگفتا هرچه هست در دو قدم حاصل آید
یکقدم بر نصیب خود نهند یکی بر فرمان حق یکقدم را بردارد و دیگری بجای بدارد وگفت هرکه ترک هوا کرد
و بهر پوییست یعنی بحق رسید وگفت هرکه نزدیک حق بود همه چیز و همه جای او بود زیرا
که حق تعالی همه جای است و همه را همه چیز نیست وگفت عارف طیار است و زاهد سیار
وگفت هرکه خدای را شناخت بهشت را وبال کند وگفتا نفاق عارفان فاضلتر از اخلاص
مریدان وگفت عارف بهیچ چیز دلشاد نشود جز بوصال آنچه روایت میکنند که ابراهیم
و موسی و عیسی صلوات الله وسلامه علیهم گفته اند خدایا ما را از امت محمد صلی الله علیه وآله کردان
گمان بری که از روی فضیلت این آرزو است خود کفر کلا و حاشا که ایشان دین درین امت
مردانی دیده اند که اقدام ایشان تحت الثری بود و سرهای ایشان از اعلی علیین گذشته و پایشان

در آن بیان کشد و گفت خط در تفاوت درجات از چهار نام است و قیام هر فرقتی از آن
بنامی است از نامهای خدای عزّ و جلّ و آن قول خدای تعالی است که هو الاول و الآخر و الظاهر
و الباطن هر که خط او ازین نامها بر اول است شغل او بدان بود که در سبق رفته است و هر کرا
خط او ازین نامها بر آخر شغل او بمستقبل بسته بود تا او چه خاتمت بود هر کرا خط او ظاهر است شغل
وی ازین نامها بنادر تر بود و بظاهر عجایب قدرت وی نگران تر بود بدانچه رود از زنواده
اسرار و هر که را خط او ازین نامها باطن است شغل او باسرار ملکوت و کشف آن تر بود هر کرا
این کشف بقدر طاعت او بود و گفت اگر همه دولتها که خلایق را بود در راه الله شما افتد
در حواله می شود و اگر همه پند و تنها در راه آن افتد نا امید مگردید که کار خدای عزّ و جلّ کن فیکون است
و هر که بخود فرو نگرد عبادت خویش خالص بیند و از صفای کشف خود حاجب بر تو انکر گفت
و نفس خود را اخبث النفوس بیند و از هیچ حساب نیست و گفت هر کرا هوای خود مرده کرداند
بکثرت شهوات او را در کفن لعنت بپیچند و در زمین ندامتش دفن کنند و هر که نفس خود را
بمیراند بباز ایستادت شهوات در کفن رحمتش بپیچند و در زمین سلامتش دفن کنند و گفت
بحق نرسید الا که رسید مگر بحفظ حرمت و از راه نیفتد الا که افتد مگر از ترک حرمت و گفتا

هر کرا این حدیث بطلب در شود یافت اما جز طالبان در نیابند و گفت چون
مرید نعره زند و بانگ کند حاضر بود چون خاموش شود در یاد کرد و پر در و گفت یا چنان
نمای که باشی یا چنان باش که نمایی و گفت هر کرا ثواب خدای عزّ و جلّ نقد اوفتد خود امروز
عبادت کم است که ثواب هر نفسی از مجاهدات در حال حاصل است و گفت
علم عذر است و معرفت کرامت و مشاهده حجاب است پس که خواهی یافت چیز که
میطلبی و گفت قبض دلها در بسط نفوس است و بسط دلها در قبض نفوس و گفتا
نفس صفتی است که هرگز نپرورده جز باطل و گفتا حیات در علم است و راحت در معرفت
و ذوق در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقان است در آن دار الملک تختی از سیاست
فراق نهاده است و تیغی از هول هجران کشیده و شاخ نرگس وصال بدست رجای اهل
در هر نفس هزار سر بدان تیغ بر دارد و گفت هفت هزار سال بگذشت هنوز آن نرگس
غضّ طری است که دست هیچ عمر بدو نرسیده است و گفت توکل ریش را یک روز
باز آوردن است و اندیشه فردا را یک بر انداختن و گفت معرفت آن است
که بشناسی که حرکات و سکنات خلق بخدای است و گفتا ذکر کثیره نه بعدد است لکن بحضور

بحضرت است بیغمبر و گفت محبت آن است که در دنیا و آخرت راحت ندارد
و گفت اختلاف علما رحمت است مگر در تجرید محبت و توحید و گفت کرنگ ابر است که جز
باران حکمت نبارد و گفت بارزترین خلایق بحق آن است که اشارت بیش کند و گفت
نزدیک‌ترین خلایق بحق آن است که بار خلایق بیش کشد و خوی خوش دارد و گفت
فراموش‌ترین نفس بیاد کردن ذکر حق است و هر که حق را بشناسد زنده گشت و هر که خود را بجز حق شناسد
فانی گردد و گفت دل عارف چون چراغی بود در قندیل از آبگینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را
روشن دارد و او را از تاریکی بعضی چراغی چه باک و گفت هلاک خلق در چه چیز است اول
خطر ارحرمت ناداشتن دوم حق را منت ناداشتن گفتند فریضه و سنت چیست گفت فریضه صحبت
مولا است و سنت ترک دنیا گفت که مریدی بسفر می‌رفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت
به خصلت ترا وصیت میکنم چون با بد خوی صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خود آر
تا عیشت مهنا بود چون باکسی در تو نهد زود بعجز معترف گردد فریاد خواه که تو صبر بر آن نتوانی
کرد و حق باک ندارد چون کسی با تو انعام کند اول حق را شکر کن بعد از آن منت را که حق دل او را
بر تو مهربان کرده پرسیدند از زهد گفت زاهد را قیمتی نیست زیرا که من سه روز زاهد بودم

روز اول در دنیا روز دوم در آخرت روز سیم از آنچه غیر خدا است با فقر او آزرد و داد که از تو بر
تو طاقت ماندار گفتم مراد من آن است که بر من آید که گفته‌اند یا فقیر یا فرق گفت
کمال رضای من از او بجدیست که اگر بنده را جاوید بعلیین بر آورد و مرا بقعر جاوید فرو برد
من راضی‌تر باشم از آن بنده پرسیدند که بنده بدرجه کمال کی رسد گفت چون عیب
خود را بشناسد و همت از خلق بر دارد آنکه حق او را بقدر همت و بقدر دوری از نفس خود بخویش
نزدیک گرداند گفتند ما را بزهد عبادت میفرمائی و تو زیادت زهد و عبادت میکنی
شیخ نعره بزد و گفت زهد و عبادت از من شکافته‌اند پرسیدند که راه حق چگونه است
گفت تو از راه برخیز و بحق رسیدی گفتند بچه بحق توان رسید گفت بکوری دیده و کری گوش و گنگی زبان
گفتند پارسی سخنها پیران شنیدیم و هیچ عظیم‌تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا معامله
گفته و من از بحر صفا سخن میگویم ایشان آنچه میگویند و من خالص میگویم آنچه آنچه را
پاک کننده از ایشان گفته تو و ما هر که مرا بر تو تجلی روزی وصیتی خواست گفت
در آسمان نگر نگه کرد گفت میدانی که آن آفریده است گفت دانم گفت آنکس که آن را آفریده است
هر جا که باشی بر تو مطلع است از وی برحذر باش تجلی گفت ای طالبان از ریاضت

از راحت نمی‌آیند گفت آنچه مقصود است مقیم است نه مسافر مقیم را طپیدن محال بود در سفر
گفتند صحبت با که داریم گفت آنکه چون بیمار شوی ترا باز پرسد و چون گناه کنی توبه قبول کند
و هر چه حق از تو داند از وی پوشیده نبود یکی گفت چرا شب نماز نکنی گفت مرا فراغت نماز نیست
بس گرد ملکوت میگردم هر کجا افتاده ایست دست او میگیرم یعنی کار در اندرون خود میکنیم گفتند
بزرگترین نشان عارف چیست گفت آنکه با تو طعام نخورد و از تو سیر گردد و با تو میفروشد و دلش
در حضار پشت بیابانش نهفته باشد و گفت عارف آن است که از جواب خبر دارد
عرد جان بشنود و با کس جز وی موافقت نکند و سر خود جز با وی نگشاید پرسیدند از امر معروف
و نهی منکر گفت در ولایتی باشید که آنجا امر معروف و نهی از منکر باشد که این هر دو در ولایت خلقست
و در حضرت وحدت نه امر معروف باشد و نه نهی از منکر پرسیدند که مرده کی داند
که بحقیقت بمعرفت رسیده است گفت آن وقت که او فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود
بر بساط حق بی نفس و بی حس پس او فانی بود و زنده بود مرده محجوب مکشوف و مکشوف محجوب
گفتند سهل بن عبدالله رحمة الله در معرفت سخن میگوید گفت سهل بر کناره دریا رفته است
و در گرداب فتنه نگشته است شیخ که در بحر غرق شود حال او چون بود گفت از آنجا که دیدار خلق است

تا پروای هر چه کون بود نباشد و گفت اگر کسی را در کنج خانهٔ خویش پای به گنجی فرو شود آن را روا دارد از رحمت
خواسته در آن کنج گوهری باید که آن را محبت خوانند هر که آن گوهر یافت او درویش است گفتند
مرد بچه وقت به کمال رسد گفت ای مسکین هرگز نرسد گفتند بچه یافتی این بار گفت جمع کردم زاد بحر
قناعت بستم و در منجنیق صدق نهادم و بدریای امید انداختم گفتند عمر تو چند است گفت
چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تا در حجب دنیا بودم اما چهار سال است تا او را می‌بینم چنانکه مپرس
در روزگار حجاب از عمر نباشد احمد خضرویه شیخ را گفت بنهایت توبه میرسم
گفت نهایت توبه عزتی دارد و عزت صفت حق است مخلوق کی تواند بدست کرد پرسیدند
از نماز گفت پیوستن است و پیوسته نباشد مگر از گسستن گفتند راه بحق چگونه است گفت غایب شو
از راه و پیوستی به او گفتند چرا مدح گرسنگی میگویی گفت اگر فرعون گرسنه بودی هرگز انا ربکم الاعلی نگفتی
و گفت هر که متکبر بود بوی معرفت نشنود گفتند متکبر کیست گفت آنکه در همه هژده هزار عالم نفسی خبیث‌تر
از نفس خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر سر آب میرود گفتند در هوا میپری
گفت مرغ در هوا میپرد گفتند در شبی بکعبه میروی گفت جادو در شبی از هند بدماوند میرود پس گفتند
کار مردان چیست گفت آنکه هیچ در کس نبندند بجز خدای عز و جل گفتند در مجاهده چون بودی

گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زنی حایضه میدیدم و گفت
دنیا را سه طلاق دادم و یگانه را یگانه شدم و پیش حضرت بایستادم و گفتم بار خدایا جز از تو کسی ندارم
و چون تو دارم همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضلی که کرد آن بود که خاشاک نفس
از پیش من برداشت و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها را که فرمان بردند خلعت یافتند
و بدان مشغول شدند و من نخواستم از وی جز وی و گفت چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کنند
تا بجایی که یاد کرد او مرا پس شناختش او شناخت من آورد و مرا زنده کرد و گفت پنداشتم که من او را دوست
میدارم چون نگه کردم دوستی او مرا سابق بود و گفت هر کس در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای
غرقه گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت مردمان علم از مردگان
گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد و گفت همه بحق گویند و من از حق گویم لاجرم هیچ چیز بر من
متابعت دشوارتر از علم نبود یعنی علم تعلیم ظاهر و گفت نفس را بخدای خواندم اجابت نکرد و ترک او کردم تنها رفتم
بحضرت و گفت دلم را باسمان بردند گرد همه ملکوت بگشت و باز آمد گفتم چه آوردی گفت محبت و رضا
که پادشاه این هر دو بوده اند و گفت چون حق تعالی بعلم خود دانا شدم محجوب بودم چون حق را بحق جستم
مرا کشف حقیقی مسلم گشت و گفت اگر همه کفایت اولین بکفایت هیچ کس را پسند نبود

تا جوارح را بخدمت آوردم هر که کاهلی کردی بدیگر اندام مشغول شدی تا بایزید شد و گفت سخت ترین
عقبتی در پس خود دیدم که چیست هیچ چیز بدتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان نکند آنچه یک ذره غفلت کند
و گفت سالهاست تا نماز میکنم و اعتقادم در نفس خود در نماز آن بوده است که گبرم و زنار خواهم برید
و گفت کار زنان از کار ما بهتر که ایشان در ماهی غسل کنند از ناپاکی و ما در همه عمر غسل نکردیم از ناپاکی
و گفت اگر در تو در همه عمر از بایزید این کلمه درست آید از هیچ باک ندارد و گفت اگر فردا
در عرصات مرا گویند چرا نکردی دوست تر از آن دارم که گویند چرا کردی یعنی هر چه کنم در دوستی من بود
دستی شرکت و شرک بدترین گناهی است مگر طاعتی که بی من رود که من در میان نباشم و گفت
خدای تعالی بر اسرار مردم مطلع است بهر سر که نگرد خالی بیند مگر سر بایزید که از خود پر بیند

اگر یک کس به بایزید نزدیک است و از ما دور و یک کس از ما دور است و به بایزید نزدیک گفت
در خواب دیدم که پادشاهی می‌خواستم از حق تعالی پس از توحید بیزار شدم گفتم یارب پادشاهی می‌خواهم بیزار
گفت حق عز و علا را بخواب دیدم مرا گفت بایزید چه می‌خواهی گفتم آن می‌خواهم که تو می‌خواهی فرمود من
تو را ام چنانکه تو مرائی گفت حق تعالی را بخواب دیدم که پرسیدم که راه بتو چون است گفت ترک
خود گوی و بمن رسیدی گفت حق بیزار شدم چون ایشان یکی ام اگر صفتم در عالم غیب پدید آید هلاک
شوند گفت شدم چون شدم دریاست که آن را نه عمق پدید است نه اول و نه آخرش پدید است یکی
از وی سؤال کرد که عرش چیست گفتم منم گفت کرسی گفتم منم گفت لوح و قلم گفت منم گفتند خدای عز و جل
بندگانند مثل ابراهیم و موسی و محمد علیهم السلام گفت آن همه منم گفتند میگویند خدای عز و جل را بندگانند
مثل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام گفت آن همه منم مرد خاموش شد بایزید گفت بلی هر که
در حق محو شد به تحقیق هر چه هست همه حق است اگر آن کس نبود حق همه خود را بیند عجب نبود الله معراج

شیخ بایزید رحمة الله علیه شیخ بایزید گفت بچشم یقین در حق نگریستم بعد از آنکه مرا در همه موجودات
بدرجه استغنا رسانید و بنور خود منور گردانید و عجایب و اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت هویت خود
بر من پیدا آورد و من از حق در خود نگریستم و در صفات خویش تأمل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود

و گفت از ذکر

و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت عزت حق تا بدان حد گشت که آن همه صفا بود این همه
کدورت باز چون نگاه کردم بود حق در بود او دیدم و عزت خود را در عزت و عظمت او دانستم
و هر چه کردم بقدرت او توانستم که نور او در قالبم بتافت بچشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش از حق بود
نه از من و من پنداشته بودم که من پرستش میکنم گفتم بار خدایا این چیست گفت آنهمه منم نه غیر من یعنی مباشر افعال توئی
لیکن مقدر و میسر توئی تا توفیق من روی ننماید از تو طاعت تو چیزی نیاید پس دیده من از واسطه دور
و از من دیدن بر دوخت و فکرش با صدر کار هویت خویش در آموخت و مرا از بود خود ناچیز گردانید و به بقای
خویش باقی گردانید و عزیز کرد خودی خود بی زحمت وجود من بمن نمود لاجرم حق مرا حقیقت مرا بنمود و از حق
بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش کوشش پاک کردم و زبان نیاز
در کام نامرادی کشیدم و علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس لوامه از میان برداشتم بی آلت مدتی [?]
و دستی در راه اصلی بدست توفیق بر قسم حق ازم بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبانی از لطف خود
در کام من نهاد و چشمی از نور خود بیافرید و همه موجودات را بحق بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات
کردم و از علم حق علمی بدست آوردم و بنور او بدو بنگریستم گفت ای بی همه با همه و بی آلت با آلت
گفتم بار خدایا بدین مغرور نشوم و بوجود از تو مستغنی نگردم تو بی من مرا باشی به از آنکه من بی تو خود را باشم

خود را باشم و چون بتو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس خود در گوی تو گفت اکنون شریعت گوش دار و پای
در حد امر و نهی در مگذار تا سعیت نزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مرا دین است و دلم را یقین است تو اگر شکر گوئی
از خود گوئی به از آنکه از رهی و اگر مذمت کنی تو از عیب و نقصان منزهی مرا گفت از که آموختی گفتم از سائل
که هم مولاست و هم مرید و هم محب است و هم محبوب چون صفای ترس مدد پس دل من بهوای رضای حق شنید رقم
خشنودی بر کشید و مرا منور گردانید و از طلب نفس و از کدورات بشریت در گذرانید دانستم که بدو زنده ام
و از فضل او بساط شادی در دل افکنده ام گفت هر چه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم بزرگتری
و از تو بتو قانع گشتم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم از خود مرا باز مدار و آنچه ما دون تست در پیش من منه زمانی
مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد و مرا گفت حق میگوئی و حقیقت میجوئی از آنکه حق دیدی و حق
شنیدی گفتم اگر دیدم بتو دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو شنیدی پس من و ثناها گفتم لاجرم از گرما مرا
پر دلها در میان عزالی بدیدم و عجایب صنع او میدیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت مرا بقوت خود
قوی گردانید و بزینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد و در سرای توحید بر من گشاد چون مطلع شد
که صفات من در صفات او رسید از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتایی پدید آمد
و دوئی برخاست و گفت رضای تو آنست که رضای ماست سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس بر تو نگیرد پس مرا زخم

عزت بگشاید و بار دیگر زنده کرد و من از کوره امتحان خالص بیرون آمدم گفت لمن الملک گفتم ترا گفت
لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن همان بود که در بدایت شنوده بودم خواست مرا باز نماید اگر سبق
رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت نبودی قدرت دمار از روزگار همه برآوردی بنظر قهاری بواسطه جباری
بمن نگریست نیز از من کسی اثر ندید چون در مستی خود را به همه وادیها درانداختم و بآتش غیرت تن را به همه بگداختم
و اسب طلب در فضای صحرا بتاختم به از نیاز صیدی ندیدم و روشن تر از عاجزی چراغی ندیدم و سخنی از
بی سخنی نشنیدم ساکن سرای سکوت شدم و صدره صابری دربوشیدم تا کار بجایی رسید که ظاهر و باطن زا
از جانب بشریت خالی دید فرجه از فرج در سینه ظلمانی گشادم و از تجرید و توحید زبانی داد لاجرم اکنون زبانم از لطف
صمدانیت و دلم از نور ربانیت و چشمم از صنع یزدانیت به مدد او میگویم و بقوت او میگیرم چون بدو زنده‌ام
هرگز نمیرم چون بدین مقام رسیدم اشارتم ازلیست و عبارتم ابدی زبانم زبان توحید است و روانم
روان تجرید است نه از خود میگویم تا محدث باشم نه به خود میگویم تا مذکر باشم زبان را او میگرداند هرچه او خواهد
و من در میان ترجمانی‌ام گوینده بتحقیق اوست نه منم گفتم چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت خلق میخواهند
که ترا ببینند گفتم من نخواهم که ایشان را بینم اگر دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا
به وحدانیت خود بیارای تا چون خلق مرا بینند در صنع تو نگرند صانع را دیده باشند و من در میان نباشم

این مرادم داد و تاج کرامت بر سر من نهاد و از مقام شریتم درگذرانید پس گفت پیش خلق من آی یک قدم از
حضرت بیرون نهاده بقدم دوم از پای درافتادم ندایی شنیدم که دوست مرا باز آرید او بی من بودن نتواند
جز من راهی نداند گفت چون بوحدانیت رسیدم و آن اول لحظه بود که بتوحید نگرستم سالها در آن وادی
بقدم افهام دویدم تا مرغی گشتم گفتم تا ملکوت رسیدم پس سر از وادی ربوبیت برآوردم کاسه بیاشامیدم که هرگز
تا ابد از تشنگی یاد او سیراب نشدم پس سی هزار سال در فضای وحدانیت او پریدم و نهایت درجه اولیا رسیدم
چون نگه کردم خود را در بدایت درجه انبیا دیدم پس چندان در آن بی نهایتی رفتم گفتم بالای این درجه هرگز کسی نرسیده
و برتر ازین مقام نیست چون نگه کردم سر خود را بر کف پای یک نبی دیدم پس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت
حال انبیاست نهایت انبیا را غایت نیست پس روح من از همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو
نمودند هیچ التفات ننمود و هرچه از پیش او آمد طاقت آن نداشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید الا که سلام کرد چون
بجان مصطفی صلی الله علیه و آله رسید آنجا چون صد هزار دریا آتشی دید بی نهایت و هزار حجاب از نور
گفت اگر باول قدم در نهادمی بسوختمی و خود را بباد دردادمی تا لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم
و هرچند خواستم تا طناب خیمه محمد رسول الله صلی الله علیه و آله توانم دید زهره آن نداشتم بمحمد رسیدن تا بحق رسیدم
یعنی هرکس بقدر خود بخدای تعالی تواند رسید که حق با همه است اما محمد در پیش است در صدر خاص لاجرم تا لا اله الا الله

قطع یکی بودی محمد رسول الله سزاوار رسیدن در حقیقت هر دو یکیست چنانکه اینجا پیش از این گفتیم مرید او برات
و طاقت دیدار با مر هر دو نداشت پس باز گفت الهی هر چه دیدیم همه من بودم با منی من مرا بتو راه نیست و نور خودی خود
مرا گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد خلاص تو از توی تو در متابعت دوست ماست محمد عربی صلوات الله علیه و سلامه
دیده را بکحل خاک قدم او اکتحال کن و در متابعت او مداومت نمای عجب از قومی ظالم که کسی را چندین تعظیم نموده باشند
سخن گویند که خلاف این و معنی این ندانند چنانکه ما مدد گفتند فردای قیامت خلایق در تحت لوای محمد صلی الله
علیه و آله باشند گفت بخدای خدا که لوای من از لوای محمد صلی الله علیه و آله زیادت است و خلایق و پیغمبران در
در تحت لوای من باشند چون منی را نه در آسمان مثل باشد و نه در زمین صفت دانند صفات من در غیب
غیب چون در مقام حبیب بود چگونه او کس بود بلکه اینکس را زبان حق بود و گوینده نیز حق بود که لا اله
بی نطق و بی سمع و بی بصر بود لاجرم حق بازبان او سخن گفت و آن آن بود که لوای اعظم من لوای محمد بلی لوای
حق از لوای محمد اعظم تر بود چون روا داری که انی انا الله از درختی بشنوی روا نداری که لوای اعظم من لوای
محمد و سبحانی ما اعظم شانی از درخت نهاد بایزید برآید **مناجات شیخ بایزید علیه الرحمه** گفت
بار خدایا تا کی میان من و تو منی و تویی بود منی از میان بردار تا منی من بتو باشد **و گفت** الهی تا با تو ام
بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام **و گفت** الهی مرا از فقر و فاقه بتو رسانید و لطف تو را از

ارزانی که نموده اید **و گفت** خدایا مرا زاهدی نمیباید و قرائی نمیباید و عالمی نمیباید اگر مرا از اهل خیر خواهی
گردانید اهل شیئی از اسرار خودم گردان و در درجه دوستان خود برسان **و گفت** نازم بتو کنم و از تو بتو رسم **و گفت**
الهی چه نیکوست الهام تو بر خطرات دلها و چه بیشترست روش افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالی که حق
کشف نموده اند که زبان وصف او نداند و عمری بسر آید و این قصه بسر نیاید **و گفت** عجب نیست از آنکه من
ترا دوست دارم و من بنده عاجز ضعیف و محتاج عجب آنکه تو مرا دوست داری تو خداوندی و خداوند و پادشاه
مستغنی **و گفت** الهی اکنون که منم و تو چنین شادم چگونه شادمان باشم اگر ایمن گشتم **و گفت** بایزید
هفتاد بار بحضرت عزت قرب یافت هر گاه که باز می آمدی زناری ببستی و باز ببریدی چون عمرش بآخر آمد در
محراب شد و زناری بربست و پوستین وارگونه در پوشید و کلاه وارگونه بر سر نهاد و گفت الهی ریاضت همه عمر
نمیفروشم و نماز همه شب عرضه نمیکنم و روزه همه عمر نمیگویم و ختمهای قرآن نمی شمارم و اوقات مناجات و قربت
باز نمیگویم و تو میدانی که هیچ باز نمیگردم و لیکن بزبان شرح میدهم نه از تفاخر و اعتماد است بر آن بلکه شرح میدهم
که از هر چه کردم ننگ دارم و این خلعتم تو داده که خود را چنین می بینم و این همه هیچ است همان انگار که نکاشتم
هفتاد سال گبری در گبریت بوده که در بیابان اکنون می آیم و نگری نگری الله الله گفتن اکنون می آموزم اکنون زنار را
می برم در دایره اسلام اکنون می نهم پای در شهادت اکنون شکر دانم کار تو بعلت نیست قبول تو لطف تو نیز

در توبه معصیت نمی‌برد هر چه کردم تا اکنون گذشتم تو بر سر هر چه دیدی از من بپسندیدی حضرت تو به جود و حلم عفو در روی کشید که در
معصیت از من فرود شوی چون کوه بیزار از طاعت خود شستم **نقلست** که شیخ در ابتدا لا اله الا الله میگفت پس در دل
نزع الله الله میگفت پس گفت یارب هرگز تو را یاد نکردم مگر به غفلت و اکنون که جان میرود از طاعت تو غافلم
تا حضور کی خواهد بود پس در ذکر و حضور جان بداد رحمة الله علیه **نقلست** که آن شب که او را وفات رسید از او بزرگی
غایب بود گفت بخواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و میبردم تعجب کردم بامدادان روانه شدم تا با شیخ
بگویم شیخ وفات یافته بود و خلق بی‌غایت از اطراف آمده بودند چون جنازه او برداشتند من جهد کردم تا گوشه جنازه
بمن دهند البته میسر نشد بی‌صبر شدم در زیر گرفتم و برفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم
و میگفت یا موسی اینک تعبیر خواب و آن عرش که بر سر گرفته بودی جنازه بایزید است **نقلست** که مریدی
شیخ را بخواب دید گفت از منکر و نکیر چون رستی گفت چون آن عزیزان سوال کردند گفتم شما را از این سوال مقصودی نیست یا
نه گفتند اگر گویم خدای من اوست این سخن هیچ از من نه لیکن بازگردید و باز پرسید تا من او را گویم آنچه او گوید
اگر من صد بار گویم خدای من اوست تا او مرا بنده خود نداند فایده نبود **نقلست** که بزرگی او را بخواب دید گفت
خدای عزوجل با تو چه کرد گفت که از من پرسید ای بایزید چه آوردی گفتم خداوندا چیزی نیاوردم که حضرت عزت را
شاید الا توحید که هرگز شرک نیاوردم حق تعالی فرمود **و لا لیلة اللبن** یعنی شیر که شبی بخوردی چگونه گفتی شکم درد

بودی شکم درد آمد حق تعالی شیر را بر آن عتاب کرد و فرمود یعنی جز از من کسی دیگر در کار است **نقلست**
که چون شیخ را دفن کردند در عالم آن احمد خضرویه بزیارت شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت
شیخ بایزید مرده بود گفت شنیدم تو بر در... گفت شبی در طواف خانه کعبه بودم ساعتی بنشستم و در خواب شدم چنانکه دیدم
مرا به آسمان بردند تا زیر عرش بردند آنجا زیر عرش بیابانی دیدم که درازی آن و پهنای آن پیدا نبود همه
بیابان گل و ریاحین بود و بر هر برگ گلی نوشته بود بایزید ولی الله **نقلست** که بزرگی گفت شیخ را
بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت مردمان در دریای بی‌نهایت اند و دوری از ایشان
کشتی است جهد آن کن که در کشتی نشینی و خویشتن را از این دریا برهانی **نقلست** که شیخ را بخواب
دید و گفت تصوف چیست گفت در آسایش بر خود بستن و در پس زانوی محنت نشستن و چون شیخ ابوسعید ابوالخیر
رحمة الله علیه بزیارت شیخ آمد ساعتی بایستاد و چون بازگشت گفت این جایست که هر که چیزی گم کرده باشد
در عالم اینجا باز یابد رحمة الله علیه رحمة واسعة **ذکر عبدالله بن مبارک رحمة الله علیه** آن امام عهد آن
رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن خزانه اجتهاد و تحقیق آن امیر بلاد عبدالله مبارک رحمة الله علیه
او در انبساط عظیم گشاده بود در علم و شجاعت نظیر نداشت از محتشمان طریقت و از محرمان ارباب شریعت
و در فنون علوم و احوال پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را یافته و صحبت همه کرده بود و او را تصانیف مشهور است

و کرامات مذکور است چنانکه گویند روزی می آمد بزیارت فضیل سفیان ثوری گفت تعالی یا [illegible]
جبل المشرق فضیل گفت و المغرب و ما بینهما [illegible] فضیل [illegible] توبه او چون توان کرد [illegible]
آن بود که بر کنیزکی عاشق شده چنانکه قرار نداشت شبی در میان زمستان در زیر دیوار معشوق تا بامداد ایستاد
به انتظار او و همه شب برف می بارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت که بانگ خفتن است چون روز شد دانست
که همه شب مشغول جمال معشوق بوده است با خود گفت شرمت باد ای پسر مبارک که شبی چنین مبارک تا روز بر پای بودی
نفس بر پای بودی و اگر امام در نماز سورتی دراز بخواندی دیوانه شدی فی الحال دردی [illegible]
بدل او فرود آمد توبه کرد و بعبادت مشغول شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی در باغ رفته او را دید
خفته در سایه گلبنی و ماری شاخ نرگس در دهن گرفته مگس از وی میراند پس آنگه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدتی
در صحبت مشایخ بود پس بمکه رفت و مدتی مجاور شد باز بمرو آمد اهل مرو [illegible] دو گروه شده
یک نیمه طریق فقه و دیگر گروه اهل حدیث و روایات و اخبار [illegible] موافقت بود چنانکه
[illegible] رضی الفریقین گفتندی بحکم موافقت [illegible] هر یکی از ایشان و هر دو فریق دعوی کردندی [illegible]
آنجا دو رباط کرد یکی به اهل حدیث و یکی به اهل رای پس بحجاز رفت و مجاور شد نقل است
که یکسال حج کردی و یکسال غزا و یکسال تجارت و منفعت خویش بر اصحاب تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی

و استخوانها

و استخوانهای خرما شمردی و هر که بیشتر خوردی به استخوانی درمی دادی (نقل است) که وقتی [illegible]
همراه بود عبدالله [illegible] گفت آن چارپا برفت همچنان [illegible]
[illegible] شد (نقل است) که کسی [illegible] میرفت بر شیری مرد [illegible] گفت [illegible]
خوانند تا که میرد [illegible] طفیلی [illegible] گفت چون میزبان کریم بود مرد طفیلی را بهتر دارد [illegible]
اگر ترا بخانه خود خواند [illegible] عبدالله گفت [illegible] خواسته [illegible] گفت اگر [illegible]
خواسته ام [illegible] خواسته عبدالله شرمزده شد گفت راست میگوئی (نقل است)
که در [illegible] بود که کسی در منزلی فرود آمده بود و اسپی گرانمایه داشت و بنماز مشغول شد اسب در زرع [illegible]
رفت و او در نماز چون این حال بدید اسب را همانجا بگذاشت و پیاده برفت و [illegible]
خواسته بود و بار [illegible] بود تا [illegible] (نقل است) که روزی میگذشت نابینائی
گفتند که عبدالله مبارک میرسد هر چه میخواهی ازو بخواه گفت توقف کن یا عبدالله عبدالله بایستاد گفت دعا کن
تا حق تعالی چشم من باز دهد عبدالله سر در پیش افکند دعا کرد در حال بینا شد (نقل است) در روز
ده ذی الحجه بصحرا رفت و از آرزوی حج برخاست گفت اگر [illegible] باری اعمال ایشان بجای آورم و [illegible]
متابعت ایشان کنم که آن اعمال موی باز کنند و [illegible] از ثواب حاجیان [illegible]

در آن بیابان پیرزنی یافتم تا شده عصائی در دست گفت یا عبدالله کجا از روی حج داری گفت
آری پس گفت ای عبدالله مرا غیبی تو فرستاده بی تا همسفر تو شوم تا تو را بعرفات برم عبدالله گفت خود
گفتم سه روز دیگر مانده است مرا چگونه بعرفات میرسانی پیرزن گفت که نماز بامداد مستحب گزارده
باشد و فریضه بر لب جیحون و آفتاب بر آمدن برد با او همراهی تو آن کردی گفتم بسم الله پای در راه نهادم
و بچه آب عظیم بگذشتیم و گشتیم ز جای تو آن گذشت بهر آب که میرسیدیم مرا گفتی چشم بر هم نه چون چشم باز
نهادم خود را در آن سوی آب دیدی تا مرا بعرفات رسانید چون حج بگذاردیم و از طواف
فارغ شدیم و طواف وداع آوردیم پیرزن گفت ای پسر مرا پسری است هر چند گاهی است به نیت
تا در آن جا نیم بیا برفتیم جوان دیدم زرد روی ضعیف نور آن چون مادر را بدید در پای وی افتاد و روی
در کف پای وی مالید و گفت دانم که بخود نیامدی اما خدایت فرستاده مرا پیش تو تا مرا تجهیز
کنی پیرزن گفت یا عبدالله اینجا مقام کن تا او را دفن کنی پس در حال آن جوان وفات کرد و او را
دفن کردیم بعد از آن پیرزن گفت من هیچ کار ندارم باقی عمر بر سر خاک او خواهم بود تو ای عبدالله
بوده های دیگر چون باز آئی مرا نبینی و مرا دعا یاد میدار نقل است که عبدالله در حرم
بود که یکی از حج فارغ شد ساعتی از خواب شد بخواب دید که دو فرشته از آسمان فرود
آمدند

آمدند یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق بحج آمده اند جواب داد ششصد هزار گفت حج چند نفر
قبول کرد گفت از آن همه کس قبول نکرد عبدالله گفت چون این شنیدم اضطرابی در من پیدا شد
گفتم این همه خلایق از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعب از فج عمیق آمده اند و راههای دور
آمده و بیابانها قطع کرده این همه ضایع کرد پس آن فرشته گفت در دمشق کفشگری است نام او علی بن الموفق
او بحج نیامده است اما حج او قبول است و همه را بدو بخشیده اند چون این شنیدم از خواب در آمدم و گفتم
بدمشق باید رفت و آن شخص را زیارت کرد چون بدمشق رفتم و خانه او طلب کردیم و آواز دادم گفتم نام تو چیست
گفت علی بن الموفق گفتم مرا با تو سخنی است گفت بگو گفتم چه کار کنی گفت پاره دوزی کنم پس این واقعه با او
گفتم گفت نام تو چیست گفتم عبدالله بن مبارک نعره بزد و بیفتاد و از هوش برفت چون باز هوش آمد گفتم
مرا از کار خود خبری ده گفت سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود از پاره دوزی سیصد درم جمع کردم
امسال عزم حج کردم تا روزی سر پوشیده در خانه حامله بود که از همسایه بوی طعامی آمد
مرا گفت برو و پاره ای از آن طعام بستان من رفتم به همسایه گفت بدانکه هفت شبانه روز بود که اطفال
ما هیچ نخورده بودند امروز خری مرده دیدم پاره ای از او جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نیست چون
این بشنیدم آتشی در جان من افتاد آن سیصد درم برداشتم و بدو دادم و گفتم نفقه اطفال کن که حج ما این است

عبدالله گفت صدق الملک فی الدنیا و صدق الملک فی الحکم و القضا (نقل است که عبدالله را

غلامی مکاتب بود عبدالله را گفت این غلام نباشی می‌کند و سیم می‌دهد عبدالله تنگدل شد

شبی در عقب او برفت تا گورستان رسید و سر گوری باز کرد و در آنجا محرابی بود و در نماز استاد

عبدالله از دور می‌دید آهسته نزدیک شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غل بر گردن نهاده و روی

بر خاک نهاده و زاری می‌کرد عبدالله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشه‌ای بنشست

و غلام همچنان تا بامداد بود و سر گور بپوشید و در مسجد رفت و نماز بامداد بگذارد و گفت الهی

روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد مایه مفلسی تو دانی ناگاه نوری از هوا پدید آمد

و یک درم سیم بر دست غلام نشست عبدالله را طاقت نماند برخاست و سر غلام در کنار گرفت و گفت

هزار جان فدای چنین غلام باد کاج خواجه تو بودی و غلام چون این حال بدید گفت الهی چون پرده

من دریده است و راز من آشکارا شد اکنون مرا راحت نماند بعزت خود که مرا فتنه مکن و جان من

بستان هنوز سرش در کنار عبدالله بود که جان بداد عبدالله او را با همان پلاس در همان گور

دفن کرد و همان شب رسول را صلی الله علیه و آله بخواب دید و ابراهیم خلیل را علیه السلام که می‌آمدند

بر براق نشسته گفتند یا عبدالله چرا دوست ما را با پلاس دفن کردی (نقل است)

[illegible]

و عبدالله روزی با گروهی تمام از مسجد بیرون آمده بود و می‌رفت علوی‌ای گفت ای عبدالله این چه کار است

من که فرزند محمد رسول الله دارم روزی چندین در پس میروم و تو که ترست آورده‌ای و تو با چندین گروه می‌روی عبدالله

گفت از آنکه من نیستم و جد تو کرده است و فرمود و تو آن نمی‌کنی و نیز گویند که گفت آری ای سید زاده تو از

پدر پدر تو مصطفی بود صلی الله علیه و آله و از وی علم میراث ماند از آن میراث بر گرفتم عزیز شدم و تو میراث پدر را

گرفتی خوار شدی آن شب عبدالله رسول را صلی الله علیه و آله بخواب دید متغیر شد گفت یا رسول الله سبب تغیر چیست

گفت آن نکته بر فرزند من گرفتی عبدالله بیدار شد و طلب آن علوی کرد تا عذر خواهد هم آن شب پیغمبر صلی الله

علیه و آله را بخواب دید که می‌گفت اگر تو چنان بودی وی به نیستی از آن کلمه شرم داشت گفت علوی چون از

خواب بازگشت عزم خدمت عبدالله کرد و عذر خواهد هر دو بهم رسیدند و ماجرا در میان آوردند و توبه کردند

(نقل است) و مهتری عبدالله نوشته با پیش عبدالله می‌آمد روزی بر در او آمد گفت بیرون در [illegible]

ای امیر ورا کنیزکان تو را [illegible] و مرا [illegible] چرا [illegible] عبدالله گفت [illegible]

و حاضر آمد و نماز خانه [illegible] در حال [illegible] کرد و نماز کرد پس گفت [illegible]

تا چون معلوم شد گفت ای [illegible] (نقل است)

که او را پرسیدند که از عجایب چه دیدی گفت راهبی دیدم از مجاهده ضعیف شده پرسیدم راه به خدا چیست

وعزیز گشت (نقل است) که گفت در مکه جوانی صاحب جمال دیدم و قصد کردم در کعبه رود
ناگاه بیفتاد و بیهوش شد پیش او رفتم و در حال شهادت آورد و گفتم او را ای جوان ترا چه افتاد گفت ای شیخ
بودم خواستم تا بتلبیس خود را بکعبه اندازم تا جمال کعبه را ببینم ناگاه آوازی داد که ... الحمد ...
معاودت عجب کرده داری در درگاه ما ... (نقل است) که در بستان
مرد بود و در بازار ... معرفت علاقه ... گفت چرا با خدا ... تا از ...
چنانکه گفت چگونه از خود بیرون شده بخواند عبدالله را دفت خویش ... بیوفا دل ...
اوای علم ... (نقل است) که وقتی عبدالله را بعضی ... غیبت او ...
نزد برفت با عبدالله گفت خردمند ... بود و چون بصیر بود ... آنکه ... بیدار ... خوا
که عبدالله گفت این سخن پرسیده حکمت (نقل است) که او را پرسیدند که کدام
خصلت در درویش با فقر گفت عقل و ... گفته اگر نبود گفت حسن ادب گفته اگر نبود گفت مرگ عاجل
یعنی مرگ در حال (نقل است) که گفت هر که او را ادب ... کیرد ... اشتهای او ...
بیاورد و از فرایض محروم کرده و هر که فرایض ... گیرد از معرفتش محروم کرده ... از معرفت محروم
بود داند حالش چون بود (گفت) چون درویش را نیاز باشد مرتبت درویشان

چیست گفت اگر او را به نیاز راه بر بسته باشد (گفت) من چون پرستم او را من شناسم
و تو عاصی شوی در آنکه او را شناسی ... معرفت خوف ... کند و تو را خوف ... گفتم چیز ... کند خود را
از خوف که ... نتیجه آن ... (نقل است) که گفت یکبار ... بودم
... جمع شد ... گفته اگر ... تقصیر کنی ... بزرگ ... بحث ...
... آن ... تمام بود ... پرسیدم که کار ... عظیم ... پیدا ...
گفت چون عظیم ... بود ... هستی ... از هر چه دارد پاک شود تمام ...
اکنون ... تمام بزرگ ... عبدالله گفت ...
... (نقل است) که یکبار ...
... کافر ... گفت ... چون ... کافر ...
چون روی ... آورد عبدالله گفت ... شیخ ...
... عبدالله ... پرسید عبدالله ... کافر ...
... گفت ترا چه افتاد عبدالله ... گفت ... چنین ... کافر ...
... گفت تا ... چنین ... حق ... عاجز ... از علم ...

بعد از آن

حق چگونه بود و گفت دل دوستان حق هرگز ساکن نشود تا طالب بود و همه با سیاست مقام خود بریده کرد

و گفت ما بادب محتاج‌تریم از بسیاری علم و گفت ادب اکنون

طلب باید کرد که مردان رفته‌اند و گفت مردمان سخن بسیار گفته‌اند در شرح ادب و نزدیک من ادب

ادب شناختن نفس است و گفت عادت کردن از آنچه در دست مردمانست فاضلتر از بذل

کردن آنچه در دست تست و گفت یک درم بگیرم بحق او بازدهم دوست‌تر دارم از آنکه صد هزار درم صدقه کنم

و همه بشیری از حرام بگیرد و توکل نبود و گفت توکل آنست که تو از نفس خود توکل بینی

و توکل آنست که خدای عز و جل تو را توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از تفویض و توکل

ای هر که عادت بود در کسب و گفت اگر کسی تو را غیبت کند شاد باش و اگر بیمار شود نفقه

کنند و اگر بمیرد کفن کند و گفت هیچ چیز نیست در دنیا که دل که شکسته و خواری از

طلب جاه بخشید و گفت مروت خویشتن بار از مردمان دادن و گفت

زاهد تهمتی بود بر خدای که همتی در دنیا و گفت هر که طعم نیکی کردن بچشد هرگز از آن نبود

و گفت کس را که در او اعتنا و فرزندان نیست بباید که ده هزار درم دارد

بشب از خواب در آید و چون بیدار گردد و گردکان بهشت بپاید جامه بیاشان آنکه

نعمتهای او را

نعمتهای او را از عز اهل فاضلتر و گفت همه قدر او نیز خلق بزرگتر او خود را باید در

نفس خویش حقیرتر بود و گفتند دانا در دل چیست گفت از مردمان جدا بودن

و گفت تو انگران کبر کردن و بر درویشان تواضع بود دل نزدیک تواضع بود

تواضع آنست که هر کس در دنیا یادی است در تکبر کنی و آنکه فروتر است تواضع کنی و گفت

رجا ضعیف است و از خوف بپرهیز آنکه همه در مقام او بود که آنکس امر کرده در کس شود

و گفت آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد و مراقبت بود در نهان و آشکار

نقل است که پیش او حدیث غیبت میرفت گفت اکنون غیبت کنم مادر و پدر خود را

غیبت کنم که ایشان بحسنات من اولیترند نقل است که روزی جوانی پای برداز

پای حبه الله افشاد و در از رازی بکریست و گفت ما گرد آمده شیخ گفت توبه کن که غفلت کرده

و گفت لذت چیزی خواست گفت خدای را که نداری مرد گفت تفسیر این چیست گفت

همیشه چنان باش که گویی خدای عز و جل تو را می‌بیند نقل است که در حالت

همه مال خود را بر درویشان داد و قبر او را بها و او هر چه داشت خرج کرد و گفت بها

فرشتگان خدای عز و جل بران بخصوصیت آنکه گفت و آنچه در همین با ... حضور ...

و تواضع بسیار داشت و از مشایخ کبار را دیده و از احوال کار تا خزانه آنچه بود دیده
بازگشت چنانکه (نقل است) که ابراهیم ادهم را بخواند که بیا تا استماع حدیث
کنیم در حال بیامد ابراهیم گفت مرا چه بایست تا خلق را یاد آرم و دلها را در یاد دهم
پدید آید چنانکه (نقل است) که روزی در بام رفته بود و از همه بیرون گشت
زرتش در دهان کرد چندان بر بنشستم که در خاطر آمد تا برفت و جلدی
خواست در دیده نوبه ادا او بود که در لعبتی پای چپ در منبر نهاد و آوازی شنید که یا ثور
ثوری مگر ثوری را بجه گفته چون آواز شنید هوش از وی برفت چون با هوش آمد
محاسن خود گرفت و طپانچه بر روی خود میزد و میگفت چون پای بی‌ادب در منبر نهادی
نامت از جریده ادبا محو شد هر شد را تا مردم چگونه میزنی (نقل است) که یکبار
درگشت رازی نهاد و از آن خبر یافت و گفته چه غایت بود در حق کسی که تا بحد فرو بر
تواند داشت چون در ظاهر بدین قدر بی‌ادبی بخشی باطن او دوم تواند گفت دست بالا بود هیچ
شب نخفت (نقل است) که گفت هرگز حدیث پیغمبر صلی الله علیه و آله نشنیدم
ده بار نه انکار کنیم (و گفت) ای اصحاب حدیث زکاة حدیث بدین گفته

در خانه شاید داشت که این مرد دو جانش گفت خداوندا چون حکم کرده دختری از بهتر از کمان
بیش از آنکه دختر خویش بخانه رفت و از پدر درخواست که مرا زن باید بده پدر گفت همه از
دنیا هر چه بود در خویش بر زن بود و آن بخواب نمودند که از این زن طلاق ده و در یک عوض هزار کس
زنان آن کنه (نقل است) که در وقت وفات شیخ چون کارش به نزع رسیده بود مالی که خود داشت همه در ایشان
داد مریدی با وی بود گفت ای شیخ سه دختر داری و هیچ از دنیا فرا نگذاشتی تا چیزی بگذاری تا بر ایشان
چه کرد گفت من حدیث ایشان گفته ام و مرتو ای الله صالحان پس کار با او راه صلاح است و کسی را که نه
کار او بود به از آنکه عهده آن بر آید پس در وقت وفات چشم باز کرد و بخندید و میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون
(نقل است) که سفیان ثوری رحمة الله بخواب دید گفتند خدای عز و جل با تو چه کرد گفت بیامرزید
گفتند حال عبدالله مبارک چیست گفت او از آنجمله است که هر روز دو بار بحضرت حق تعالی در رسد

ذکر سفیان ثوری رحمة الله علیه ( ) آن تاج دین و دیانت آن سراج فر دانش آن جمع علم و درایت
آن شمع زهد و هدایت آن علامه شیخ و مشایخ آن قرار رحمت درگاه آن قطب وقت امام عالم سفیان
ثوری رحمة الله از بزرگان بود و او را امیر العلما گفتندی اگر خلاف نکرده مقتدای بحق بود و در حاجت
در علم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان یگانه بود و در ورع و تقوی نهایت رسیده بود

در صفح

نگاه حدیث چنین گفت آنکه او روایت حدیث بی‌جهت حدیث کار کند (نقل است

و حنیفه چهل سال نماز میکرد و در نماز لرزش خود میکرد سفیان گفت اینچنین نماز نماز

بود این نماز را فردا قیامت در عرصات چون رکوی کهنه بر روی باز زنند حنیفه

گفت هست رکوی سفیان گفت اگر چنین است برادر ببینم در حال خون گرفت

حنیفه را درد دل گرفت و فرو در پای فرو بیفتاد و به دار گفته هیچکس دیگر درد

گفته او نزد وی رفت و بر سر بستر کنار تکیه نهاده بود و پای بر کنار سفیان عیب در خواب شد

آن بزرگ را این حال معلوم گشت تا کمر گفته‌اند او را خبر نیست از این حال او خود نداد

بود گفت حال چیست ایشان باز گفتند و بسی تسلی نمودند سفیان گفت مرا در حال چند

اندیشه نیست دیگر حق کار ... را به جا نگذارد پس آب در چشم آورد و گفت بار

خدایا اگر ایشان را اگر مثل عظم در حال حنیفه بر تخت بود در ارکان دولت بر حواشی ما

طراوت او را برای افتاد حنیفه با ارکان دولت یکبار بر زمین فرود شد آن بزرگ

گفته‌اند که حال ... سفیان گفت ای بار ... خویش را

درگاه نبرده‌ام (نقل است) سفیان در حال جراحت کوزه شده بود

گفته‌اند ای امام مسلمانان تو امروز وقت این نیست و جواب مرا نده آنکه او دور از

ذکر حق پروای خلق ندارد تا روزی الحاح بسیار کرد و گفت مرا استادی بود در بلخ

بزرگ و من از وی علم آموختم چون عمرش به آخر رسید کشتی عمرش گرداب اجل رسید

بر بالین او بودم ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای نقاش می‌بینی با چه بینی ... پناه

خلق را در دست ببینم و ... حق نکردم اگر ... مرا بگفته او را می‌شاید و گفته گفت

سه است در خدمت کردم و علم آموختم چون کار وی به آخر رسید جهد شد و در جهد وی بردم تا

کرد دیگر تحیر دیگر دیگر مصر از آن ترس بود ناگاه ... در پشت فی پای ... شکسته شد

نقل است (و چون حنیفه دیگر شب معتقد سفیان بود اتفاق چنان افتاد و سفیان

بیمار شد حنیفه را طبیبی ... در بحث و ذوق پیش سفیان فرستاد و معالجت او کند چون تا رسید

پرسید گفت ای مردی است و از خوف خدا جگرش پاره شده است پاره پاره از وی به بیرون می‌آید

در دنیا چنین مردی نشان دهی نتوان بود در حال سفیان شد حنیفه گفت بیم داشتم که طبیب بالین بیمار

برود و خود بیمار شد طبیب ... (نقل است) ... مرده از نشیند و فرو شد

گفت سفیان و پدرم دوست بود و در جدال گوشت شام داشت ... میراث ماند

مردی ساده و بزرگ که [illegible] او را نسبت در چشمهای [illegible] روزی [illegible] بود و [illegible] میداد

گفت چرا با زن و فرزندان خود [illegible] اگر نان [illegible] میدارد [illegible] و اگر نان [illegible]

و هم [illegible] میدارند [illegible] است که روزی اصحاب را [illegible] طعام [illegible] که [illegible]

[illegible] اگر خوش است و اگر ناخوش [illegible] که چیزی [illegible] زود می بگذرد با آن صبر توان کرد [illegible]

داشت او درویشان را [illegible] درویشان [illegible] که یکبار در مجلس بود [illegible]

با او برد [illegible] گفت از هم [illegible] دست دراز کرد و کاه برگی برداشت و گفت گناه

[illegible] در جنب [illegible] رحمت و فضل [illegible] حق باندازه کاه برگی [illegible] از آن [illegible]

و گفت [illegible] شد [illegible] و گفت [illegible]

[illegible] است نه [illegible] از آن [illegible] [illegible] و گفت اگر [illegible]

[illegible] تا [illegible] است [illegible] و اگر همه خلق [illegible]

که [illegible] [illegible] و گفت [illegible]

[illegible] وقتی که آن [illegible] در [illegible] نوشته [illegible] از آن [illegible]

[illegible] و گفت [illegible] که [illegible] است

پیش تو آورده [illegible] پیر خود داده [illegible] و گفت [illegible] از بهر خدای [illegible]

[illegible] گفت چون [illegible] ای پیر دل [illegible]

گفت ای پیر [illegible]

[illegible] است [illegible] گفت [illegible] حدیث شنیده ام [illegible]

گفت ای برادر [illegible] دل [illegible]

[illegible] هر که از کسی چیزی [illegible] اگر [illegible]

[illegible] گفت اگر [illegible]

[illegible] باشد [illegible]

[illegible] گفت اگر [illegible]

[illegible] عادت [illegible]

[illegible] روزی [illegible]

[illegible] گفت [illegible] از بهر خدای [illegible]

[illegible] گفت [illegible] گفت [illegible]

وگفت زاهد آنست که در دنیا هر چه بفضل ما آورد و بی زهد است

جامه پوشیدن است و نه نان جوین خوردن لیکن درویشی ما لیس است بالب یاری گناهی

ای میان تو و خدای بود آنما شرار ایشان گفت راست که خاموش باشی بهتر از آنکه فصاحت

در زبان السکوت و از دم الهیبت وگفت اگر کسی در گوشه نشسته در کرده ان چگونه گفت از خدای ترسی گرنه هیچ

بکر قیام بود وگفت آدمی را هیچ نیکوتر از نور راحتی نمیدانم که در اینجا کر زیر د خود را نا پدید کند

کراهیت داشته اند که جامه انگشت نما پوشند یا درگلیم یا در نوبی بلکه چنان میباید کرد که بیت آن

ع العهد راست وگفت هیچ ندانم مرا هی روزگار را با سلامت ترا از خواب وگفت بهترین انست که با

اهل علم نشینند و از ایشان علم آموزند و بدترین علما آنکه با سلاطین نشینند وگفت نخست انگاه طلب کردن علم

انگاه عمل کردن انگاه نشر کردن وگفت هرگز تواضع نکردم کسی را که بحرف از حکمت دیدم وگفت

دنیا را بگیر از برای تن و آخرت را بگیر از برای دل وگفت اگر گناه را کند آن بهتر

و هر که خود را بر غیر فضل نهد او متکبر بود وگفت عزیزترین خلق پنج عالم زاهد و توانگر

متواضع و درویش شاکر و شریف شیعه وگفت [illegible] در کار خاشع نبود نا زاهد از حرام صدقه

دهد و خیر کند همچو آنکه بود جامه پلید را بول می شوید یا بول [illegible] تقبل مقدور است اند

وگفت خلق

وگفت خلق خشم خدا را … وگفت تعیین است که متهم بری وگفت … الله خدای

… مرکشه … راد مال … ترمیداریم هر شمن نکیرد وگفت …

در مثال هر حرام است و در مکاشفه حرام و در مواینه وگفت وگفت اگر کسی ترا گوید

نعم الرب … تو را خوشتر آید که شکر الصبر است از نعمت گفت … دری اهل گاه

لیس در است آید موقت ثابت گشت دانی که بحق تو میرسد تا چنان باشی که وعده ترا خود

عیان بود بلکه بیشتر بود پرسیدند که سید صلی الله علیه و آله فرمود که خدای دشمن دار اهل

خانه این را مفصل کنی و بیانی مجمل بگوی گفت مراد ازین قول رسول صلی الله علیه و آله

زبان جاری کنند و دلیل بر این قول خدای عز و جل است ایحب احدکم

نقل است که حاتم اصم را گفت ترا چهار سخن گویم که آن از جهل است اول

نادیدن قضا کافریست دوم حسد کردن برادر مسلمان از نادیدن قسمت مال حرام

و شبهه جمع کردن از نادیدن شمار قیامت است و نادیدن شمار قیامت از کافریست چهارم

ایمن بودن از وعید حق و امید نا داشتن بوعده حق و نادیدن وعد و وعید از کافریست نقل است

که چون یکی از شاگردان سفیان بسفر رفتی گفتی اگر جائی مرگ پنداری برای بخرید چون اجلش نزدیک آید

بگریست و گفت مرگ بارزو خواستم اکنون مرگ سخت است کاشکی همه سفر چنان بودی که بعصایی در کوه
راست آمدی ولیکن القدوم علی الله شدید بنزدیک خدای عز و جل شدن آسان نیست و هرگاه که
سخن مرگ و استیلای آن شنیدی چند روزی از خود بشدی و هر که رسیدی گفتی استعد للموت قبل نزوله
ساخته باش مرگ را پیش از آنکه ناگاه ترا بگیرد از مرگ چنین میترسید و بارزو میخواست و در آن وقت
یارانش می گفتند خوش است یا بهشت و او سر میجنبانید که چه میگوئید هرگز بهشت بمن رسد یا چون بمن
کسی دهند پس بیماری او در بصره واقع شد و امیر بصره خواست تا امارت بوی دهد اورا
طلب کردند در ستورگاهی بود که رنج شکم داشت و از عبادت یکدم نمی آسود آنشب حساب کرد
شصت بار آب دست کرده و وضوی ساخت و در نماز می ایستاد بارش حاجت آمدی گفتند
آخر وضو بساز گفت میخواهم تا چون عزرائیل علیه السلام بیاید طاهر باشم نه نجس و پلید بجناب حضرت
او روی نتوان نهاد نقلست که عبدالله مهدی گفت که سفیان گفت روی من بر زمین
نه که اجل من نزدیک آمده رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمیع را خبر کنم چون باز آمدم
اصحاب جمله حاضر بودند گفتم شما را که خبر داد گفتند ما در خواب دیدیم که بجنازه سفیان حاضر
شوید مردمان درآمدند و حال بروی تنگ شده بود دست در زیر بالش کرده و همیانی

هزار دینار بیرون آورد و گفت صدقه کنید گفتند سبحان الله سفیان پیوسته گفتی این پاسبان
دین من بود و تن خود را بدین توانستم نگاه داشت که ابلیس را از این سبب دست بر من
نبود که اگر گفتی امروز چه خوری و چه پوشی گفتمی اینک زر و وسواس او را از خود دفع کردمی
هرچند مرا بدین حاجت نبود پس کلمه شهادت گفت و جان تسلیم کرد گویند وارثی بود
او را در شهر بخارا و بمرد علمای بخارا آن مال را نگاه داشتند سفیان خبر شد عزم بخارا کرد اهل
بخارا تا لب آب استقبال کردند و او را باعزاز تمام در آنجا بردند و سفیان هجده ساله بود
و آن زر بدو دادند و آنرا که میداشت تا از کسی چیزی نباید خواست تا یقین شد که وفات
خواهد کرد بصدقه داد آنشب که او را وفات رسید آوازی شنیدند که مات الورع مات الورع
پس او را بخواب دیدند گفتند چون صبر کردی با وحشت و تاریکی گور گفت گور من مرغزاریست
از مرغزار بهشت دیگری او را بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت یک قدم بر صراط
نهادم و دیگری در بهشت دیگری بخوابش دید که در بهشت از درختی بدرختی می پرید پرسیدند که
این بچه یافتی گفت بورع نقلست که از شفقت که بر خلق خدای داشت روزی در بازار
مرغکی را دید که در قفس فریاد میکرد و می طپید او را بخرید و آزاد کرد آن مرغک هر شب بخانه سفیان

اندر سفیان همه شب با مرغک نظاره میکردی وگاه گاه مرغک بر وی می نشستی چون
جنازهٔ او را بخاک میبردند آن مرغک خود را بر جنازهٔ او میزد و فریاد میکرد و خلق بهای
های میگریستند چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بدان خاک میزد تا از گور او آواز آمد
که حق تعالی سفیان را بیامرزید بسبب شفقتی که بر خلق داشت مرغک نیز بمرد و بسفیان رسید
والسلام علی من اتبع الهدی

ذکر ابو علی شقیق بلخی رحمة الله علیه

آن متوکل ابرار آن متصرف
اسرار آن رکن محترم آن قبلهٔ محتشم آن قلاوز اهل طریق ابو علی شقیق رحمه الله یگانهٔ وقت بود
و شیخ زمان و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت و همه عمر در توکل گذاشت و در انواع
علوم کامل بود و تصانیف بسیار داشت در فنون علوم استاد حاتم اصم بود و طریقت
از ابراهیم گرفت و با بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت یکهزار و هفتصد استاد را
کردم و چند اشتر وار کتاب حاصل کردم و دانستم که راه خدا در چهار چیز است اول
امن در روزی دوم اخلاص سیم عداوت شیطان چهارم ساختن راه مرگ و سبب
توبهٔ او این بود که بترکستان رفت بتجارت بت خانه رفت بت پرستی را دید که بت
می پرستید و زاری میکرد شقیق گفت ترا آفریدگاری است زنده عالم قادر

پرست و شرم دار و بت مپرست که از او هیچ نیاید گفت اگر چنین است که تو میگوئی قادر است
که ترا در شهر تو روزی دهد تا ترا اینجا نباید آمد شقیق از این سخن بیدار شد و روی ببلخ نهاد
و گبری همراه او افتاد با شقیق گفت در چه کاری گفت بازرگانی گفت اگر از پی روزی میروی
که ترا تقدیر نکرده اند عمر ضایع کردنست و اگر از پی روزی میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که
خود بتو رسد شقیق چون این بشنید نیک بیدار گشت و دنیا بر دلش سرد شد ببلخ آمد
جماعتی دوستان جمع شدند که او بغایت جوانمرد بود و علی بن عیسی بن هامان که امیر بلخ
بود او را سگی گم شده بود همسایهٔ شقیق را بگرفت که تو گرفته و او را میرنجانیدند او التجا بشیخ
کرد شقیق پیش امیر رفت و گفت تا سه روز دیگر سگ را بتو رسانم او را خلاص ده او را
خلاصی داد بعد از سه روز دیگر شخصی آن سگ را یافته بود اندیشه کرد که این سگ را پیش
شقیق باید برد که آن جوانمرد است تا مرا چیزی دهد پیش شقیق آورد باز پیش امیر
برد و بکلی از دنیا اعراض کرد نقل است که در بلخ قحطی عظیم بود چنانکه یکدیگر را میخوردند
غلامی را دید در بازار شادان و خندان گفت ای غلام جای خرمی و شادی است نمی بینی
که خلقی از گرسنگی چگونه اند غلام گفت مرا چه باک که من بندهٔ کسی ام و ویرا چندین غله هست

که مرا گرسنه نگذارد شقیق آنجا از دست برفت گفت الهی انعام بخواجه که انبار دارد
و چنین شاد است تو ملک الموت و روزی پذیرفته ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا
رجوع کرد و توبه نصوح کرد و روی براه حق نهاد و توکل او بحد کمال رسید پیوسته گفتی
من شاگرد غلامی ام نقلست که حاتم اصم گفت با شقیق در غزا رفتیم روزی صعب بود
و مصاف میکردند چنانکه بجز سرهای نیزه نتوانست دید و تیرها در هوا میرفت شقیق مرا
گفت یا حاتم خود را چون می یابی مگر پنداری که دوش است که با زن خود در جامه خواب
خفته بودی پس شب درآمد و او پیش هر دو صف بخسبید و خرقه بالین کرد و در خواب شد
و از اعتمادی که بر حق تعالی داشت در میان چندان دشمنان بسر برد نقلست
در روزی مجلس داشت آوازه در شهر افتاد که کافران آمدند شقیق بیرون دوید و کافران را
هزیمت کرد و باز آمد مریدی گلی چند در پیش سجاده شیخ نهاد شیخ او را می بوئید جاهلی او را
او را بدید گفت لشکر در شهر است و امام مسلمانان گلی را می بوید شیخ گفت منافقان همه
گل بوئیدن بینند هیچ لشکر شکستن نه بینند نقلست که روزی با یاران نشسته
بود و سخن در توکل و اعتماد بر رزاق و روزی دهنده میرفت بیگانه او را دید گفت

ای شقیق

ای شقیق شرم نداری که دعوی فاضلی میکنی و چنین سخن گوئی این سخن بدان ماند که هر که او را
نپرستید و ایمان دارد بهر روزی دادن پس او نعمت پرست است شقیق یاران را گفت این
سخن بنویسید که او میگوید یگانه گفت چون تو مردی سخن چون منی نویسد گفت آری ما چون گوهر یابیم
اگرچه در نجاست افتاده باشد برگیریم و پاک کنیم گفت اسلام عرضه که دین تو ضعیفست و حق پذیرفتن
گفت آری رسول صلی الله علیه و آله فرموده است الحکمة ضالة المؤمن فاطلبها ولو کان کافرا
نقلست که شقیق در سمرقند مجلس میگفت روی بقوم کرد و گفت ای قوم اگر مرده اید گورستان
و اگر دیوانه اید بیمارستان و اگر کافرید کافرستان و اگر بنده اید داد مسلمانی نباید ستدن ای
مخلوق پرستان یکی شقیق را گفت مردمان ترا ملامت می کنند و میگویند دست رنج مردمان
میخوری بیا تا من ترا اجر کنم گفت اگر تو را هیچ عیب نبودی چنین کردمی یکی خزانه تو گم گردد
دوم امکان باشد که دزد ببرد سوم آنکه تو پشیمان شوی چهارم اگر عیبی از من بینی اجر باز گیری پنجم
که ترا اجل در رسد دمی اما مرا خداوندی هست که از این همه عیبها منزه است نقلست که یکی پیش
او آمد و گفت که میخواهم که بحج روم شقیق گفت توشه این راه چه ساخته گفت چهار چیز یکی آنکه هیچ
کس را بروزی خویش نزدیکتر از خود نمی بینم و هیچکس را از روزی خود دورتر از خود نمی بینم

وقضای خدای می پسندم که بلا بس همی آید هر کجا که باشم و چنانم که در هر حال که باشم میدانم خدای عز و
جل دانا تر است بحال من از من شقیق کفت احسنت نیکو زادیست که داری مبارکباد ترا نقلست
که چون شقیق قصد کعبه کرد و ببغداد رسید هارون الرشید او را بخواند چون شقیق نزد هارون
آمد هرون کفت شقیق منم اما زاهد نیم هرون کفت مرا پندی ده کفت کوش دار که حق تعالی ترا
بجای امیر المؤمنین علی ابن ابو طالب علیه الصلوة والسلام نشانده است از تو صدق طلبید
چنانکه از وی و از تو فرق طلبد میان حق و باطل چنانکه از وی و از تو حیا و کرم خواهد چنانکه از وی
و از تو علم و عدل خواهد چنانکه از وی کفت زیادت کن کفت خدایرا سرائیست که او را
دوزخ کویند و ترا دربان او ساخته اند و سه چیز بتو داده است مال و شمشیر و تازیانه و کفته است
خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز داری هر حاجتمندی که پیش تو آید مال از وی دریغ مدار
که فرمان حق خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص
کن بدستوری خویشان او و اگر این نکنی پیشرو دوزخیان تو باشی هرون کفت زیادت کن
کفت تو چشمه و عمال جویها اگر چشمه روشن بود تیرکی جویها زیان ندارد اما اگر چشمه
تاریک بود بروشنی جویها هیچ امید نبود هرون کفت زیادت کن کفت اگر دریا بانی

تشنه شوی

تشنه شوی چنانکه بهلاک نزدیک باشی و آن ساعت شربت آب یابی بچند بخری کفت بهر چند
که خواهد کفت اگر نفروشد الا به نیمه ملک کفت بدهم کفت اگر تو آن آب بخوری و در تو بند شود
و از تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاک بود یکی کوید که من ترا علاج میکنم اما نیمه ملک تو بستانم چکنی کفت
بدهم شقیق کفت پس چه نازی بملکی که قیمتش یک شربت آب که بخوری و از تو بیرون آید هرون بگریست
و اعزاز تمام او را کردانید پس شقیق بمکه رفت و از آنجا مردمان بروی جمع شدند کفت اینجا جستن
روزی جهل است و کار کردن از بهر روزی حرام ابراهیم ادهم بوی افتاد شقیق کفت ای ابراهیم
چه میکنی در کار معاش کفت اگر چیزی برسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم شقیق کفت سکان بلخ هم
این کنند چون یابند مراعات کنند و دنبال جنبانند اگر نیابند صبر کنند ابراهیم کفت پس
شما چکونه کنید کفت اگر مرا چیزی رسد ایثار کنم و اگر نرسد شکر کنم ابراهیم برخواست و سر او
ببوسید و کویند که چون از مکه ببغداد آمد مجلس کفت و سخن او بیشتر از توکل بود و در اثنای سخن
در بادیه فرو شدم چهار دانگ سیم داشتم در جیب و همچنان دارم جوانی برخواست و کفت
یا شقیق آنجا چهار دانگ در جیب می نهادی خدای عز و جل حاضر نبود و آن ساعت اعتمادت
بر خدای عز و جل نمانده بود شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و کفت راست میکویی و از منبر فرود

آمد ثعالبی پیری پیش او آمد و گفت گناه بسیار کرده‌ام و میخواهم توبه کنم گفت دیر
آمدی پیر گفت زود آمدم گفت چون گفت هر که پیش از مرگ بیاید زود آمده باشد شقیق گفت نیک
آمدی و نیک گفتی و گفت بخواب دیدم که گفتندی هر که بخدای عز و جل اعتماد کند بروزی خویش خوی
نیک او زیاده شود و تن او سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هرچه در مصیبت جزع کند
همچنان است که با خدای عز و جل جنگ نماید و نیزه گرفته است و گفت اصل طاعت خوف است
و رجا و محبت و گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا طاعت دایم و علامت
محبت شوق و انابت لازم است و گفت هر که با او سه چیز نبود از دوزخ نجات باید
امن و خوف و اضطرار و گفت بنده خائف آنست که او را خوفیست که نمیداند تا بعد از
این چه فرو خواهد آمد و گفت عبادت ده جزء است نه جزو گریختن و یک جزو خاموشی و
گفت هلاک مردم در سه چیز است گناه میکند بامید توبه و توبه نکند بامید زنده کانی
و توبه ناکرده ماند بامید رحمت پس چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را
در حال مرگ زنده گرداند و اهل معصیت در حال زندگانی مرده گرداند گفت سه چیز قرین
فقر است فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگران است

رنج و شغل و سختی حساب و گفت مرگ را ساخته باید بود که چون مرگ بیاید باز نگردد و گفت
هر که را چیزی دهی اگر او را دوست تر داری از آنکه او چیزی بتو دهد پس تو دوست آخرتی
و اگر نه دوست دنیا و گفت من هیچ چیز دوست تر از تیمار ندارم از بهر آنکه روزی
ده آنت او و مزد او بر حقست و من در میان از آن هیچکس نیم و مزد و ثواب مرا و گفت هر که
از میان نعمت در دست تنگی افتد و تنگدستی بنزد او بزرگتر از نعمت بسیار نبود او در
درد و غم بزرگ افتاده باشد یکی غم در دنیا و یکی غم در آخرت و هر که از میان نعمت در شکر
افتد و آن شکر در نزد او بزرگتر از نعمت بود در دو شادی افتد یکی شادی دنیا و یکی شادی
آخرت و گفتند که بچه شناسند که بنده واثقست بخدای تعالی و اعتماد او بخدای است
گفت بدانکه او را در دنیا چیزی فوت شود از آن غنیمت شمرد و گفت اگر خواهی که مرد را بشناسی
در نگر تا بوعده خدای ایمن تر است یا بوعده مردمان و گفت تقوی را به سه چیز توان
دانست بفرستادن و منع کردن و سخن گفتن فرستادن دین بود یعنی آنچه فرستادنی
دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو دهند ستانی که دنیا بود و سخن گفتن در دین
و دنیا بود یعنی از هر دو سرای سخن توان گفت که سخن دنیا بود و دنیا بود دیگر معنی آنست

که آنچه فرستادی دین است یعنی اوامر بجای آوردن و منع کردن دنیاست یعنی
از نواهی که ربودن سخن کفتی بهر دو محیط است که نفس معلوم توانکرد که درد نیست یا در دنیا
کفت هفتصد مرد عالم را پرسیدم که از پنج چیز خردمند کیست و توانکر کیست و بزرک کیست
و درویش کیست و بخیل کیست هر هفتصد یکجواب دادند همه کفتند خردمند آنست که دنیا
دوست ندارد و بزرک آنست که دنیا او را نفریبد و توانکر آنست که بقسمت خدای عز و جل
راضی بود و درویش آنست که دلش طلب زیادتی نبود و بخیل آنست که حق خدا را باز دارد
حاتم اصم کفت از وی وصیتی درخواستم بچیزی که نافع بود کفت اگر وصیت عام خواهی زبان
نکهدار و هرکز سخن مکو تا صواب آن کفتار در ترازوی خود نبینی و اگر وصیت خواص میخواهی
مکو تا سخن نکوئی مکر خود را چنان بینی که اگر نکوئی بسوزی ذکر داود طائی رحمة الله علیه
آن شمع دانش و بینش آن چشم و چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت آن مرد
خدا داود طائی رحمة الله علیه از اکابر این طایفه بود و سید القوم و در ورع بحد کمال بود
و در انواع علوم بهره تمام داشت خاصه در فقه که سرآمد بود و معین کشته و بیست سال
علما را شاگردی کرده و فضیل عیاض و ابراهیم ادهم را دیده بود و پیر طریقت او حبیب

راعی بود و از اول کار در دل او حزنی غالب بود و سبب توبه او این بود که از نوحه کری
این بیت شنید عربیه بای خدیک تبدی البلی وای عینیک اذا سالا معنی آنست
که کدام روی بود که در خاک نپوسید و کدام چشم بود که بخت نریخت دردی عظیم
از این معنی بوی رسید و قرار از وی برفت و متحیر گشت و همچنان پدرش میرفت او را نه بر حال
خود دید کفت ترا چه بوده است او واقعه را باز کفت و کفت دلم از دنیا سرد شده است
و چیزی در من پیدا شده که راه بدو نمیدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و در هیچ فتوی
در نمی آید استاد کفت از خلق اعراض کن داود روی از خلق بکردانید و در خانه معتکف
شد چون مدتی برآمد استاد پیش او رفت و کفت این کاری نباشد که در خانه متواری
شوی و بران صبر کنی و هیچ نکوئی دان مسائل را به از ایشان دانی و داود دانست که
چنانست که او میکوید یک سال با پدرش می آمد در میان علما می نشست و هیچ نمیکفت و هرچه
می کفتند صبر میکرد و جواب نمیداد و بر استماع اکتفا میکرد و چون یک سال تمام شد کفت این
صبر یک ساله من کار سی ساله بود که کرده شد پس بحبیب راعی افتاد و کشایش او در این راه
از آن بود تا مردانه پای در این راه نهاد و کتب را بآب فرا داد و عزلت کرفت

وامید خلایق منقطع گردانید نقلست که بیست دینار از میراث یافته بود و در بیست سال
میخورد تا مشایخ بعضی می‌گفتند که طریق ایثار نه نگاه داشته است و گفت من اینقدر از آن
نگاه میدارم که سبب فراغت منست تا با آن می‌سازم تا بمیرم و هیچ از کار کردن نیاسود
تا حدی که نان در آب زدی و بیاشامیدی و گفتی میان آشامیدن تا مضغ و خاییدن پنجاه آیت
از قرآن بتوانم خواند روزگار چرا ضایع کنم ابوبکر عیاش گوید بحجره داود رفتم او را دیدم پاره
نان خشک داشت در دست و میگریست گفتم یا داود بوده است ترا گفت هذه الکسره
ارید ان اکلها و لا ادری اهی حلال او حرام گفت این نان پاره را میخواهم بخورم نمیدانم که
حلال است یا حرام گفت پیش او رفتم سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه
ننهی گفت چون اینجا نهادم سایه بود اکنون از خدای تعالی شرم دارم که از بهر نفس تنعم کنم
نقلست که سرائی بزرگ داشت و یک خانه خراب می‌شد و خانه دیگر می‌نشست گفتند
چرا عمارت خانه نمیکنی گفت با خدای عزوجل عهد کرده ام که دنیا را عمارت نکنم نقلست
که همه سرای او فرو آمد جز دهلیز آنشب که او را وفات رسید دهلیز نیز فرو آمد نقلست که
وی را گفتند که چرا با خلق می‌ننشینی گفت با که نشینم که اگر با خردتر از خود نشینم مرا بکار

دین

دین نفرمایند و اگر با بزرگتر نشینم عیب من بر من نمی‌شمرد و مرا در چشم می‌آرد پس صحبت خلق را چه
کنم گفتند چرا زن نخواهی گفت مؤمنه را نتوانم فریفت گفتند چگونه گفت او را چون بخواهم
مؤنت او را در گردن خود گرفته باشم نقلست که شبی مهتاب بود ببام آمد و در آسمان
مینگریست و در ملکوت تفکری میکرد و میگریست تا بیخود شد و بیفتاد در بام همسایه پنداشت
که دزد بر بامست با تیغی برآمد او را دید دست او بگرفت و گفت ترا که انداخت گفت
نمیدانم بیخود بودم مرا خبر نیست نقلست او را دیدند بنماز میدوید گفتند چه شتابست گفت
لشکر بدر شهر اند و منتظر منند گفتند کدام لشکر گفت مردگان گورستان و چون سلام
نماز باز دادی چنان رفتی که گوییا از کسی میگریزد تا در خانه رفتی و عظیم کراهیت داشتی
بنماز شدن سبب وحشت از خلق با حق تعالی مؤنت از روی کفایت کرد نقلست که مادرش
روزی او را دید در آفتاب نشسته و عرق از روی او روان شده گفت جان مادر
گرمای عظیم است و تو صایم الدهری اگر در سایه نشینی چه باشد گفت ای مادر از خدای شرم
دارم که قدم از برای خوشی آمد نفس خویش بردارم و من خود روائی ندارم مادر گفت
این چه سخن است گفت ای مادر چون در بغداد آن حالها ناشایسته بدیدم دعا

کردم تا حق تعالی روان از من باز گرفت تا معذور باشم و بجماعت حاضر نباید شد تا اینها نباید دید

اکنون شانزده سال است تا روانی ندارم و با تو گفته ام نقلست که دایم اندوهگین بودی شب

در آمدی گفتی که اندوه تو ام بر همه اندوهها غلبه کرد و خواب از من ببرد و گفتمد مردکی بیرون

امد از اندوه گفت اگه مصائب بر دی متواتر گردد درویش گفت در پیش داود رفتم او را خندان

یافتم عجب داشتم گفتم یا ابا سلیمان این خوشدلی از چیست گفت سحرگاه مرا شرابی دادند که از آن شراب

انس گویند امروز عید کردم و شادی پیش گرفتم نقلست که نان میخورد و ترسائی بدو بگذشت پاره

بدو داد بخورد و ترسا آنشب با جلال خود جمع شد معروف کوخی در وجود آمد ابوبکر واسطی گوید

داود را گفتم مرا وصیتی کن گفت صم عن الدنیا وافطر فی الآخره از دنیا روزه گیر و مرگ را عید

ساز و از مردمان بگریز چنانکه از پیش درنده گریزند یکی از وی وصیتی خواست گفت زبان

نگهدار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان ببر گفت زیادت

کن گفت ازین جهان باید پسند کنی بسلامت دین چنانکه اهل جهان پسنده کرده اند

بسلامت دنیا یکی دیگر وصیتی خواست گفت جهدی که کنی در دنیا بقدر آن کن که ترا

در دنیا مقام خواهد بود و در آخرت بکار خواهد آمد و جهدی که کنی برای آخرت بقدر او

کن

کن که ترا در آخرت مقدم خواهد بود و در آخرت بکار خواهد آمد دیگری از وی وصیتی خواست

گفت مردگان منتظر تواند هش دار و گفت آدمی که توبه و طاعت باز پس می افکند راست

بدان ماند که شکار می کند تا منفعت دیگری را رسد نقلست که مردی را گفت اگر سلامت

خواهی سلامی بر دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرت گوی بترک یعنی از هر دو بگذر

تا بحق توانی رسید نقلست که فضیل در همه عمر دو بار داود را دید و بدان فخری کردی یکبار

در زیر سقفی شکسته رفته بود گفت برخیز که این سقف شکسته است و فرود خواهد آمد گفت

تا من در صفه ام این سقف را ندیده ام کانوا یکرهون فضول النظر کما یکرهون فضول الکلام

دوم بار آن بود که گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز شیخ جنید رحمه الله علیه گوید هیچکس

ندیده ام که دنیا را خوارتر داشت از او که جمله دنیا و اهل دنیا را در چشم او ذره مقدار نبودی

اگر یکی را از ایشان بدیدی از ظلمت او شکایت کردی تا لاجرم از راه و رسم چنان که ربود

که گفت هرگاه من پیراهن بشویم دل متغیر یابم اما فقرا را عظیم معتقد بودی و بچشم حرمت و مروت

با ایشان نگرستی نقلست که حجامی او را حجامت کرد دیناری زر بدو داد گفتند اسراف کردی

گفت هر که را مروت نبود عبادت نباشد لا دین لمن لا مروه له نقلست که یکی پیش وی بود

وبسیار در وی منگریست گفت ندانی که چنانچه بسیار گفتن کراهت است بسیار نگریستن هم
کراهت باشد نقلست که چون محمد و ابو یوسف را خلافی افتادی حکم در میان ایشان او بودی
چون پیش او آمدندی پشت بر ابو یوسف کردی و روی به محمد کردی و با وی اختلاط کردی و با
ابا یوسف سخن نگفتی اگر قول قول محمد بودی گفتی قول این است که محمد میگوید و اگر قول قول ابا
یوسف بودی گفت قول قول این است و نام او نبردی گفتند هر دو در علم بزرگند چرا ابای را
عزیز نمیداری و یکی پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد ابن حسن از تعب بسیار بسر علم آمده است
و علم سبب عز دین و دل دنیای اوست و ابو یوسف از سر ذل و فاقه آمده بود بسر علم
علم را سبب عز و جاه خود گردانید پس هرگز محمد چون او نبود که استاد ما را تازیانه بزند
و قصاص قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد هر که طریق استاد خود را خلاف کرد من با
او سخن نگویم نقلست که هرون الرشید از ابو یوسف درخواست که مرا پیش داود بر
که زیارت کنم ابو یوسف بدر خانه داود آمد بار نیافت از مادر داود درخواست تا شفاعت
کرد که او را راه ده و قبول نمیکرد گفت مرا با اهل دنیا و ظالمان چکار مادر گفت بحق شیر
من که او را راه ده پس داود گفت هرگز که من این ظالم را نبینم پس گفت الهی تو فرموده که

ق ما

حق مادر نگهدار که رضای من در رضای اوست و اگر نه مرا با ایشان چکار پس از اجازت
در آمدند و بنشستند چون بیرون بازگشت مهری زر بنهاد و گفت بر گیر که مرا بدین حاجت
نیست من خانه فروخته ام از وجه حلال و از نفقه میکنم و از خدای تعالی درخواسته ام که چون
این نفقه تمام شود جان من بستاند تا مرا بکسی حاجت نباشد امید دارم که دعا را اجابت
کرده باشد پس هر دو بازگشتند ابو یوسف از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود چند
مانده است گفت ده درم سیم و هر روز دانگی خرج کردی حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف
پشت بر محراب باز داده بود گفت امروز داود وفات کرده است نگاه کردند همچنان بود
گفتند چه دانستی گفت از نفقه او حساب کردم که امروز هیچ نمانده است و دانستم که دعای
او مستجاب باشد از مادرش حال وفات او پرسیدند گفت همه شب نماز میکرد سحر سر
بسجده برد و بر نداشت مرا دل مشغول شد گفتم ای پسر وقت نماز است چون نگاه کردم
وفات کرده بود بزرگی گفت در حال بیماری در آن دهلیز خفته و گرمای عظیم بود و خشتی زیر سر
نهاده و در نزع بود و قرآن میخواند گفتم که بدین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم که
برای نفس درخواستی کنم که هرگز نفس را بر من دست نبوده است درین حال اولیتر پس

همان شب وفات یافت و وصیت کرده بود که مرا در پس دیواری دفن کنید تا کسی پیش روی
من نگذرد همچنان کردند و امروز چنانست بعد از آن بخوابش دیدند که در هوا می‌پرید و می‌گفت
این ساعت از زندان خلاص یافته‌ام پرسنده آمد تا خواب با او بگوید وفات کرده بود و آن شب
که او را وفات رسید از بطنان آسمان آوازی آمد که داود به مقصود رسید و خدای تعالی از او خشنود
شد والسلام   ذکر حارث محاسبی رحمة الله علیه   آن سید اولیا آن عمدهٔ تقیان آن محتشم معتبران آن محترم
مشهوران ختم کرده ذوالمناقب شیخ عالم حارث محاسبی رحمه الله از مشایخ علما بود و بعلوم ظاهر و باطن
در معاملات و اشارات مقبول النفس و رجوع اولیاء وقت در همه فن بدو بود و او را تصانیف
بسیار است و در انواع علوم سخت عالی همت بود و بزرگوار سخاوتی و مروتی تمام داشت و در
فراست و حذاقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود و بتجرید و توحید مخصوص و در مجاهده
و مشاهده باقصی الغایه بود و در طریقت مجتهد بود و نزدیک او رضا از احوال است نه از مقامات
و شرح این سخن طولی دارد و مولد او در عهد شیخ حسن بصری بود و وفات در بغداد و شیخ ابو عبدالله
خفیف رحمهم الله گفت به پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان متابعت کنید و دیگران را
تعلیم کنید یکی حارث دوم شیخ جنید سیم رویم چهارم ابن عطا پنجم عمر بن عثمان مکی رحمهم زیرا که
ایشان

ایشان جمع کردند میان علم شریعت و طریقت و حقیقت و هر که جز این پنج اعتقاد را نشاید اما
این پنج هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را و بزرگان طریقت رحمهم الله گفته‌اند که عبدالله خفیف ششم ایشانست
که اعتقاد را شاید و هم اقتدا را اما خویش ستودن نه کار ایشان است نقلست که حارث را
از پدر سی هزار دینار میراث ماند گفت به بیت المال برید تا سلطان را باشد گفتند چرا گفت
پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود القدریه مجوس هذه الامه قدری گبر این است و پدر من قدری بود
و پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت میراث نبرد مسلمان از مغ و پدر من مغ بود و من مسلمان و عنایت
حق تعالی در حفظ او چندان که چون دست بطعامی که شبهه بودی بردی رگی در انگشت
او بود که کشیده شدی چنانکه انگشت او فرمان نبردی تا او بدانستی که آن لقمه توجه نیست و ترک
کردی جنید گفت روزی حارث پیش من آمد در وی اثر گرسنگی دیدم گفتم یا عم طعامی آرم گفت
نیک باشد در خانه رفتم بطلب چیزی از قضا شبانه از عروسی چیزی آورده بودند پیش او بردم انگشت
او را اطاعت نکرد لقمه در دهن می‌گردانید تا دیرگاه پس برخاست و در پایان سر نهاد و هر چند جهد کرد
فرو نشد و از دهان افکند و بیرون شد بعد از آن گفت از آن حال پرسیدم حارث گفت گرسنه بودم
خواستم که دل تو نگاه دارم لیکن مرا با خدای عز و جل نشانیست که هر طعام مرا در وی شبهه بود بحلق من

فرو نرود و انکشت سر مطاوعت نکند هرچند کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود و گفت از خانه

خویشاوندی پس گفتم امروز بخانه می آی گفت ایم درآمد و پاره نان خشک آوردیم پس بخوردیم گفت چیزی که

درویشان اری چنین آرد و گفت سی سال است که گوش من بجز از سر من نشنیده است پس سی سال دیگر

حال برین بگردید که سر من بجز از خدا هیچ نشنیده است و گفت کسی را که نماز فوت شود و بدان شاد شوند

متوقف بود که نماز او باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی از این

جهة گفتندی و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است که بیاز موده اند و در سخن گفتن که چون

قیام نمودند بتوفیق حق تعالی بمنازل شریعت پیوسته اند و همه چیزها بقوت عزم دست دهد و بقهر

کردن هوای نفس که هر که را عزم قوی شد مخالفت هوای نفس بروی آسان بود پس عزم قوی دار

و بدین خصلتها مواظبت نما که این مجرب است اول خصلت آنست که بخدا سوگند یاد نکنی نه براست

و نه بدروغ دوم آنکه از دروغ پرهیز کن نه بسهو نه بعمد سوم وعده خلاف مکن چون وفا توانی کردن

و تا توانی کردن کسی وعده مده که بصواب نزدیکتر چهارم آنکه هیچکس را لعنت مکن اگرچه ظلم کرده باشد

پنجم آنکه دعای بد مکن نه بگفتار و نه بکردار و مکافات مجوی و برای خدای عز و جل تامل کن ششم آنکه بر

هیچکس گواهی مدهی نه بکفر و نه بشرک و نه بنفاق که این برحمت نزدیکتر و از دشمنی خدای تعالی دور

[illegible]

ازاندک

از اندک و بسیار از همه چیز برداری و آنچه بدان محتاج باشی و آنچه مشتهی باشی و هم آنکه طمع از خلق

منقطع گردانی و از همه نومید شوی از آنچه دارند و هم آنکه بلندی درجه و نیست کمال عزت نزدیک

خدای عز و جل و نزدیک خلق بر آنچه خواهد در دنیا و آخرت بدان سبب بدست آورد و گفت که بیچکس را

بنیز برفت زندان آدم علیه السلام که او را از خود بهتر دانی و گفت مراقبت علم دلست در قرب حق تعالی

و گفت رضا آرام گرفتن دلست در تحت اجرای احکام و گفت صبر نشانه تیر بلا بودنست و گفت

تفکر باسباب حق تعالی را قایم داشتن است و گفت تسلیم ثابت بودنست از جمله جهت‌ها بر

که خداوند راضی بود و گفت محبت میل بود بهمه بجملگی بس از آن ایثار کردنست بر خویشتن

و جان و مال و موافقت کردن در نهان و آشکار پس بدانکه از همه تقصیرست و گفت علامت انس

بحق وحشتست از خلق و گریزان شدنست از هرچه خلق در آنند و متفرد شدن بحلاوت ذکر حق تعالی

به قدر آنکه انس حق در دلها بیکبار گیرد پس از آن انس مخلوقات بر گیرد و گفت خوف آنست که آتش

بحرکت در آید کرد که نه کمال او چنان بود که بدین حرکت ما خود خواسته بود در آخرت و گفت

صادق آنست که او را باک نبود اگرش نزدیک حق هیچ مقدار نماند و جهة صلاح دل خویش و دوست

ندارد که ذره اعمال او ببینند و در همه کارها از بی عزم حذر کند که ویرا از توفیق بر تو ظفر بار

و هرگاه که فترتی دیدی از خود هیچ آرام مگیر و بخدای عزوجل پناه جوی کن [illegible]
خدای را باش و الا خود را مباش و این بس نیک سخنیست و گفت سزاوار است کسی که نفس خود را
بریاضت مهذب گردانیده است که او را راه نماید بمقامات و گفت هر که خواهد اندر اهل بهشت
باید که در صحبت درویشان قانع و صالح باشد و گفت هر که باطن خود درست کند بمراقبت و اخلاص
خدای تعالی ظاهر او را آراسته گرداند بمجاهدت و اتباع سنت و گفت آنکه بحرکات
دل در حمی غیب عالم بود بهتر از آنکه بحرکات جوارح عالم و گفت پیوسته عارفان فرو میروند
در خندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و بیرون می آرند جواهر وفا تا لاجرم بخدا میرسند در سر خفا
و گفت سه چیز است که اگر آن را بیابند از آن بهره بردارند و ما نیافتیم روی نیکو با صیانت
و با وفا و با شفقت و گفت تصنیف میکرد درویشی از او پرسید که معرفت حق حقست بر بنده یا حق
بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف کرد و گفت معنی آنست که چون معرفت حق حق است او را بجهد کرم
این را بگذارد تا در پوشش در معرفت حق بچه کار آید حق خود آنچه حق خود و آنچه حق بنده بود [illegible]
که او بی [illegible] اگر کسی را کفایت بود که حق تعالی آن حق خواهد گذارد و معنی آنکه لا تهدی [illegible]
بود لاجرم تصنیف را رها کرد و گفت معنی آنست که معرفت حق حقست بر بنده مر آن
معنی

بدان معنی که چون حق تعالی بنده را معرفت داد بنده را واجب است حق آن گزاردن
چون هر حق که بعبادت خواهد گزارد حق حق خواهد بود و بتوفیق او خواهد پس بدان حقی که بود حق
گزارد پس کتاب تصنیف کرد والله اعلم بزرگی گوید رحمة الله علیه حارث آنوقت که وفات میکرد بدرمی
محتاج بود از میراث پدرش ضیاع بسیار مانده بود هیچ قبول نکرد و او را نگرفت

ذکر ابو سلیمان دارانی

آن مجرد باطن و ظاهر آن سر غایب و حاضر آن در معرفت و ورع عالم و عامل آن در صدر کونین
صفت کامل آن دریای دانا ابو سلیمان دارانی رحمة الله علیه یگانه وقت بود و لطیف عهد و از عادات
لطف او او را ریحان القلوب گفتندی و در او در ریاضت صعب و جوع مفرط شانی نیکو داشت چنانکه
بیدار بجا بیابان گفتندی که هیچکس از این امت بر جوع او صبر نتوانست کرد که در او در معرفت و دلالت
عیوب النفس و آفات عیوب نفس خطی عظیم داشت و او را کلمات عالیست و اشارات لطیف
و دارا نام دهی است از دمشق او را دارا بود و احمد حواری که مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز میکردم
و در آن میان راحتی عظیم یافتم روز دیگر با سلیمان گفتم گفت ضعیف مردی که ترا اهل خلوت در [illegible]
تا در خلا دیگر گونه و در ملا دیگر و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق تواند باز داشت
و ابو سلیمان گفت شبی در سجده بودم و از سرما آرام نبود و در وقت دعا یکدست پنهان کردم
راحتی

عظیم از راه این دست بم رسید که بیرون نهی و در خواب رفتم هاتفی آواز داد که یا ابا سلیمان آنچه روزی
اندست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر نیز بیرون بودی نصیب وی بدادیم سوگند
خوردم که هرگز دعا نکنم در سرما و گرما مگر هر دو دست بیرون کرده باشم پس گفت سبحان الله آن خدایی
که لطف خود در پیچ کاری و نامرادی نهاد و گفت وقتی خفته بودم ورد من فوت شد حوری دیدم
که مرا گفت خوش می خسبی و من پانصد سال است تا مرا می آرایند در پرده از بهر تو و گفت شبی حوری
در گوشه که میخندید و روشنی او ما بجا نهی که وصف نتوانم کرد گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی
گفت شبی قطره چند از دیده باریدی از آن روی من شستند این همه بها و جمال از آن است
که آب چشم شما گلگونه رویهای حور است هر چند بیشتر خوبتر و گفت مرا عادتست که هر وقت که نان بخوردمی
نمکدان پاره‌ای تا نان بر نمک زدمی شبی در آن نمک کنجدی بود که خوردم یکسال وقت خود
گم کردم جایی که کنجد نگنجد صد هزار شهوت با دل تو ندانم چه خواهی کرد و گفت
دستی دارم که هرچه بخواستم مرادی یکبار چیزی خواهم گفت چند خواهی حلاوت تسبیح از دلم
برفت و گفت بر فلان خلیفه انکار خواستم کرد و دانستم که قبول نکند از آن نه اندیشیدم
لیکن مردمان بسیار بعذر ترسیدم که مرا بینند و صلابت آن انکار در دل و ترسیدن که کشته گاه بی اخلاص شده

[illegible]

117

و گفت مردی دیدم در مکه که هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر این چنین شود چه بینی
پس روزها است و گفت خبر کن الله خیرا که چندین سال زمزم بزیست بودم این گفت و برفت
احمد حواری گفت سلیمان در وقت احرام لبیک نگفت گفتی حق تعالی بموسی علیه السلام وحی
کرد که ظالمان امت خود را بگوی تا مرا یاد نکنند که هر ظالم مرا یاد کند من او را بلعنت یاد کنم پس گفت
شنیده‌ام که هر که نه از وجه حلال حج کند و لبیک گوید الله گوید لا لبیک و لا سعدیک
حتی ترد ما فی یدیک گفت که پیر فضیل تا وقت شنیدن آیت عذاب بمرد آن گفتند
پیر تو در درجه خوف بچه حد رسیده باشد که گناه گفتند با سلیمان این الف کس را که خوف
بیشتر بود از بسیاری گناه بود نه از آنکه تقی است که صالح بن عبد الکریم گفت رجا
و خوف در دل برای نور است با او گفتند کدام روشن‌تر گفت رجا این سلیمان بشنید گفت سبحان الله
این چگونه سخنی است که ما دیده ایم از خوف تقوی و صوم و صلوة و اعمال بسیار از رجا چه دیدی پس چگونه
روشنتر بود و گفت که ما بترسیم از آنکه از عقوبت خدای عز و جل است یا بترسیم از خدای
در عقوبت او آتش است و گفت اصل همه خیرها در دنیا و آخرت خوف است از حق تعالی
هر کرا که رجا بر خوف غالب شود دل او خراب گردد و هر که که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد

و اگر دایم نگردد و گاه گاه بر دل خوف می‌گذرد هرگز دل را خشوع حاصل نیاید هرگاه از دل

خوف جدا شود للا که اندک خراب گردد و گویند احمد حواری گفت چون مردمان را

بینی که بر جامه عمل کنند اگر آنانکه از خوف عمل کنی کن لقمان علیه السلام پسر خود را گفت

بترس از خدای ترسیدنی که از او نا امید نشوی از رحمت او و امید دار بخدای امید

داشتنی که از او ایمن نباشی از مکر او و گفت چون دل خود را در شوق اندازی بعد از آن در خوف

انداز تا بسیار ساعت محتاج تری از آنکه بشوق و گفت فاضلترین کارها خلاف رضای

نفس است و هر چیزی را علامتی است علامت خذلان دست بداشتن از گریستن است و هر چیزی را

زنگاری است و زنگار نور دل سیر خوردن است و گفت حلال عقوبت است هر چیزی را

علامت سیری است و گفت هر که سیر خورد شش چیز بدو درآید عبادت را

حلاوت نیابد و حفظ وی در یاد داشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد

که همه جهانیان سیرند و عبادت بر وی گران شود و شهوات بر وی زیادت گردد و همه

مؤمنان گرد مساجد گردند او گرد مزابل گردد و مستراحها و گفت جوع نزد خدای

تعالی در خزانه است مدخر که ندهد بهیچ کس الا که او را دوست دارد و گفت

و گفت چون آدمی سیر شود جمله اعضای او بشهوت گرسنه شود و چون گرسنه بود جمله اعضای او

بشهوت سیر شود یعنی تا شکم سیر نبود هیچ آرزو نکند و گفت گرسنگی کلید آخرت است و سیری

کلید دنیا و گفت هرگاه ترا حاجتی بود از حوایج دنیا و آخرت هیچ مخور تا آنوقت که حاجت

روا شود از بهر آنکه سیر خوردن عقل را متغیر گرداند و در وقت حاجت خواستن متغیر بود سیر تو باد

بجوع که جوع نفس را ذلیل گرداند و دل را رقیق و علم سماوی را بتو رساند و گفت اگر یک لقمه

از حلال شب کمتر خورم دوستتر دارم از آنکه تا روز نماز کنم زیرا که شب آنوقت در آید که قلب فرو رود

و شب دل ترا آنوقت آید که معده از طعام پر بود و گفت صبر نکند از شهوات دنیا

مگر نفسی که در دل او نوری بود که با خودش مشغول بدارد و گفت چون بنده صبر کند از شهوات

بر آنکه دوستتر دارد چگونه صبر کند بر آنچه دوست ندارد و گفت بازگشت آن کس که بازگشت الا بطریق

اگر برسیدی بازنگشتی ابداً و گفت خنک آنکه در عمر خویش یک خطوه خالص درست داده است

و گفت هرگاه که بنده خالص شود از بسیاری ریا و دو اس خلاص یابد و گفت عمال الصالح است

و گفت اگر صادق خواهد که صفت کند آنچه بود در دل در زبانش کار نکند و گفت صدق

بار با صادقان بهم برفت و تمامی در زبان کاذبان بیز و گفت هر چیزی را زیوریست

صدق خشوع است و گفت صدق زبانه خویش در حق را شمشیر خود سازد خدای را
مطلوب خویش دان و گفت قناعت از رضا بجای ورع است از زهد این اول
ورع است و آن اول زهد و گفت خدای را بندگانند که شرم میدارند که با او
معامله کنند بصبر پس با او معامله میکنند برضا یعنی در صبر کردن نهی آن بود که نه خود صبر
دارم اما در رضا هیچ نبود و چنانچه دارد چنان باشد و صبر تو تعلق دارد و رضا بدو
و گفت راضی بودن در رضا است که از خدای تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ پناه
نطلبی و گفت ما نمیشناسیم زهد را حدی و ورع را حدی و حدی نیست و لیکن راهی از وی میدانیم
و گفت از هر مقامی حالی نمیرسد مگر از رضا که بجز بوئی بمن نرسید با اینهمه اگر خلق عالم را در دوزخ
برند و همه بکراهت روند من برضا روم زیرا که اگر رضای وی است در آمدن بدوزخ باری از رضا
خالی نیست و گفت ما در رضا بجائی رسیدیم که اگر هفت طبقه دوزخ در چشم راست ما نهند
در خاطر ما نگذرد که چرا در چشم چپ ننهادند و گفت تواضع آنست که در عمل خویش هیچ عجب
نیاری و گفت هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند و هر که ره نکند
تا آن که دنیا هیچ نیست و زهد آنست که هرچه ترا از حق تعالی باز دارد ترک آن کنی و گفت

علامت

علامت زهد آنست که اگر صوفی در تو پوشانند که قیمت آن سه درم بود در دلت رغبت
صوفی نبود که قیمتش پنج درم بود و گفت بر آنچه کسی از زهد گواهی دهد بجهة آنکه او در دل عنایت حقست
از تو و در ورع حاضر و گفت ورع در زبان سخت تر است که در درهم در دل و گفت حصین
نگاه داشتن زبانست و قفر عبادت گرسنگی است و دوستی دنیا سر همه گناهانست و گفت
تصوف آنست که بر وی افعالی میرود که جز خدای تعالی نداند و پیوسته با خدای بود
چنانکه جز خدای نداند و گفت تفکر در دنیا حجاب آخرتست و تفکر در آخرت ثمره حکمت در زندگی
دلهاست و گفت از غیرت علم زیادت و از تفکر خوف و گفت که از ارشاد
بگرد گر معصیتی کرد او را زاری است و گفت بخدای که خدا آن آفت می بینم در طاعت
که خود حاجت بمعصیت نیست و گفت عادت کشیدن چشم را بگریه و دل را بفکرت و گفت
بنده بهیچ نگرید مگر بر آنچه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت او را اندوه بماند
تا وقت مرگ و گفت هر که خدای را بشناخت دل را فارغ کرد از غیر او و ذکر او
و مشغول بود بخدمت او و بگرید بر خطای خویش و گفت بهشت صحراهاست چون کسی بذکر
مشغول شود فرشتها بنام او درختها می نشانند پس چون بنده ذکر بس کند ایشان نیز بس کنند

وگفت هر که پند دهد و نخواهد که در خلاف روز و شب نگرد وگفت هر که نیکی کند
روز در شب مکافات یابد وگفت هر که بصدق از شهوات باز ایستد حق تعالی از آن کریمتر است
که او را عذاب کند دران شهوت را از دل ببرد وگفت هر که بنکاح مشغول گردد از صدیقی
درویش مشغول شود روی بدنیا آورد دیگران بیک که او را دنیا نیست یعنی تو را فارغ
روی بدنیا آورد دیگران بیک که او را دنیا نیست مگر آنکه آخرت نیز ترا فارغ دارد
تا بکار آخرت پردازی اما هر که تن از حق باز دارد از مال و فرزند شوم بود
وگفت هر عملی که آن را ثواب نیابی در آنکه در آخرت جزای آن خواهی
یعنی قبول آن طاعت باید که اسم تمام تو رسد وگفت آن بکنی بردگه از دل
درویش را آید وقت ارزانی که او را فوت آن عاجز آید که افضلتر از سال طاعت و عبادت
تو انکرد وگفت بهترین عبادت آن بود که مراقبی با حق بود وگفت
آخر قدم زاهدان اول قدم متوکلان است وگفت از عاقل بدانند
که از آن چه فوت شود از آنچه است در شهر جمله مقامات از بهشت بنهد
وگفت حق تعالی عارف را بر تبرحشمه بیند که تکرش بند آنچه هر گز گذشته بروی

وادی

و دوش کند از آنچه هرگز استاده در نماز بکنند وگفت عارف را چون چشم دل
گشاده شود چشم سر بسته شود بجز او کس نبیند چنانکه گفت نزدیکترین چیزی که بدان
قربت جویند بحضرت حق تعالی آنست که خدای تعالی بر دل او مطلع است
از دل تو داند که او را بدنیا و آخرت نمیخواهی الا او را وگفت اگر معرفت را صورت
کنند بر جای هیچ کس نگرد در وی الا که بمیرد در زیبایی جمال او و تیره گردد همه روشنائیها
در جنب نور او وگفت معرفت نخواهی نزدیکتر است که سخن گفتن در دل تو
روشن است بذکر و ذکر غذای اوست و انس راحت وی و معاملت او تجارت او
و مسجد دکان او و عبادت کسب او و قرآن بضاعت او و دنیا کشت زار او و قیامت
خرمنگاه او و ثواب حق تعالی ثمره رنج او وگفت بهترین چیزی درویش را صبر است
و صبر بر سه قسم است صبر است بر آنچه کار نیک در تمامی و امر حق است و لازم است
که او را صبر بر آنچه طالب نفس و درگذر و درهم شود را هوا او را دعوت کند
و حق تو را از آن نهی کرده است وگفت چیزی که در دنیا شکر است در نعمت
و صبر است در بلا وگفت هر که نفس خود را بشناسد هرگز فلاد

خدمت ندارد و گفت اگر مردم خواهند که مرا خوار بینند چنانکه خود را تو بینند یعنی
خواری لی در معصیت است و عز در طاعت و گفت هر چیز را کابینی است کابین بهشت ترک
دنیا کردن است و هر چه در دنیاست و گفت در هر دلی که مهر دنیا قرار گرفت مهر آخرت
از آن دل رخت برداشت و گفت چون حکیم ترک دنیا کرد به نور حق منور شد و گفت
دنیا نزد خدای تعالی کمتر است از پر پشه قیمت آن چه بود تا کسی در آن زاهد شود یا ترک کردن آن پندارد
و گفت هر کس سلامت جوید بخدای عز و جل سپرده کردن نفس خویش خدای تعالی نفس وی را بر وی
نگاه دارد و او را از آن خبر کرده ام و گفت خدای تعالی میفرماید که بنده اگر از من شرم داری
عیبهای ترا از مردم پوشیده کنم و زلتهای ترا از لوح محفوظ محو کنم و در روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم
کرا احمد حواری گفت شیخ بگرد در جامه عیبه پوشیده بود گفت کاشکی دل و درمیان دلها چون برای او
در میان پیرامنها نیز است که شیخ جنید رحمة الله علیه گفت احتیاط وی چنان بود که بسیار بودی
که گفتی مرا چیزی در دلم آید از سر این قوم بخندید و روز از آنها نپذیرم الا بدو گواه عدل از کتاب و سنت
و در مناجات گفتی الهی چگونه شایسته خدمت تو بود آنکه شایسته خدمتکاری تو نتواند بود یا چگونه
امید دارم برحمت تو آنکه شرم نمیدارد که نجات یابد از عذاب تو ودی صاحب

معاذ حبیب بود و علم از وی گرفته بود نقل است که چون مرگش نزدیک آمد اصحابش گفتند که ما را
بشارت ده که بحضرت تو میروی که خداوندی غفور است گفت چرا نمیگوئی که بحضرت خداوندی
میروم که بصغیره حساب کند و بکبیره عذاب جاودان دهد بعد از وفات بخوابش دیدند گفتند
خدای عز و جل با تو چه کرد گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق من و لیکن بشارت این قوم
مرا عظیم زیان داشت یعنی گشت نمای بودم میان اهل دین و اسلام والسلام علی من اتبع الهدی
ذکر محمد سماک رحمة الله علیه آن حافظ قرآن و واعظ اخوان آن زاهد متمکن آن عابد متدین آن
قطب افلاک محمد سماک رحمه الله در همه وقت امام بود و معتبر و امام وکلای عالی و بیانی شافی
داشت و در موعظه آیتی بود و معروف کرخی را گشایش از سخنان او بود هارون الرشید او را
تواضعی کردی که او گفت تواضع تو در شرف تو شریفتر است از بسیاری از شرف و گفت
شریفترین تواضع آنست که خود را بر اهل مجلس فضل ننهی و گفت پیش از این مردمان را علم
نفعی که باشان شفای هستند اکنون همه دردند که او را دوا نیست پس طریق آنست که خدای
عز و جل را مونس خود سازی و کتاب او را امیر خود گردانی و گفت طمع رسنی است در گردن
و بندی است بر پای بندار تا برهی و گفت تا اکنون موعظت بر واعظان گران آمدی چنانکه

عمر بر عاملان و واعظان اندک بودندی و عاملان بسیار اکنون در روزگار ما واعظان
بسیار اند اما مستمع و عاملان اندک فیالیت که واعظان اندک بودندی چنانکه عمل عاملان
اندک است نقل است که احمد حواری گفت ابن سماک بیمار شد قاروره او بر طبیب بردم
و آن طبیب ترسا بود و در راه پیری نورانی نیکوروی خوشبوی پاکیزه جامه نو پوشیده پیش
من آمد و گفت کجا میروی من حال بگفتم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای
استعانه مطلبید باز گرد و نزد ابن سماک رو تا دست بر آن مقام نهد که رنج دارد و بخواند اعوذ
بالله من الشیطان الرجیم و بالحق انزلناه و بالحق نزل من باز گشتم و حال باز گفتم شیخ همچنان
و در حال وفات یافت کرد و در حال شفا یافت بعد از آن شیخ مرا گفت تو او را شناختی گفتم نه
گفت او خضر علیه السلام بود نقل است که در حال وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای عز و جل
با تو چه کرد گفت ندای حضرت من رسید که یا ابن سماک دانم که معاصی بسی داری کفارت آن را
چه آورده گفتم یارب میدانی که در آن وقت که معصیت میکردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم
این کفارت آن کردم نقل است که وقتی غریب بود گفتند چرا زن نکنی گفت از آنکه من طاقت
دو شیطان ندارم گفتند چگونه گفت مرا شیطانیست و او را شیطانی در دست دو شیطان چگونه

طاعت آورم بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای عز و جل با تو چه کرد گفت
همه نواخت و خلعت و اکرام اهل مجلس را این ارزانیست که این قوم که تن به رنج و به تعب
داده اند و بار عیال کشیده والسلام ذکر محمد بن اسلم الطوسی رحمة الله علیه آن قطب
دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زمین کرده بتن مطهر آن فلک کرده بکمال کرده
منور آن ممکن بساط قدس محمد بن اسلم الطوسی رحمة الله علیه یگانه جهان بود و مقتدای خلق و او را
لسان الرسول گفتندی و شحنه خراسان بود کس را در متابعت سنت او قدم نبود که او را همه حرکات
و سکنات بر قانون سنت یافتند با امام علی بن موسی الرضا علیه التحیه و الثنا به نیشابور در راه همراه بود
و اسحق بن راهویه الحنظلی مهار شتر میکشید چون به نیشابور رسید میان شهر در آمد پیراهنی پشمین
پوشیده و کلاه نمدین بر سر و خریطه کتاب بر دوش مردمان چون او را دیدند بگریستند
و گفتند ما ترا بدین صفت نمیتوانیم دید و شبی چند معدود مجلس او آمدند با اینهمه از برکات نفس او
پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد باز داشتند پس مدت دو سال
او را محبوس کردند و گفتند بگو قرآن مخلوق است و نمیگفت و در زندان هر آدینه غسل کردی
و سجاده بر دوش گرفتندی و عصا بر دست گرفتی و بدر زندان آمدی چون منع کردندی باز گشتی

عمر بر عالمان و واعظان اندک بودندی و عالمان بسیار اکنون در روزگار ما واعظان
بسیارند اما مستمع و عاملان اندک فیالیت که واعظان اندک بودندی چنانکه عمل عاملان
اندک است نقل است که احمد حواری گفت ابن سماک بیمار شد قاروره او بر طبیب بردم
و آن طبیب ترسا بود و در راه پیری نورانی نیکوروی خوشبوی پاکیزه جامه نو پوشیده پیش
من آمد و گفت کجا میروی من حال بگفتم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای
استعانه مطلبید باز گرد و نزد ابن سماک رو تا دست بر آن مقام نهد که رنج دارد و بخواند اعوذ
بالله من الشیطان الرجیم و بالحق انزلناه و بالحق نزل من باز گشتم و حال باز گفتم شیخ همچنان
و کر حال وفات یافت کرد و در حال شفا یافت بعد از آن شیخ مرا گفت تو او را شناختی گفتم نه
گفت او خضر علیه السلام بود نقل است که در حال وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای عز و جل
با تو چه کرد گفت ندای حضرت من رسید که یا ابن سماک دانم که معاصی بسی داری کفارت از آن
چه آورده گفتم یارب میدانی که در آن وقت که معصیت میکردم اهل طاعت تو را دوست میداشتم
این کفارت آن کردان نقل است وقتی غریب بود گفتند چرا زن نمیکنی گفت از آنکه من طاقت
دو شیطان ندارم گفتند چگونه گفت مرا شیطانیست و او را شیطانی در دست دو شیطان چگونه

طاعت آدرم بعد از وفات ا [illegible] و چه کرد گفت
همه نواخت و خلعت و اکرام ایا هیچکار [illegible] رنج طلب و رنج
داده اند و بار عیال کشیده [illegible] آن طلب
دین و دولت آن شمع جمع [illegible] یده کمال کرده
منور آن تمکین بساط قدس محمد بن [illegible] ندای خلق داد
لسان الرسول گفتندی و شجره خر [illegible] م بود که او را همه حرکا
و سکنات بر قانون سنت یافتند [illegible] در راه هر روز همراه بعذر
و اسحق ابن راهویه الحنظلی مها [illegible] ردر آمد پیراهنی پشمین
پوشنده و کلاه نمدین بر سر [illegible] او را دیدند بگریستند
و گفتند ما تو را بدین صفت نمیتو [illegible] اینهمه از برکات نفس او
پنجاه هزار آدمی براه راست با [illegible] اند پس مدت دو سال
او را محبوس کردند و گفتند [illegible] ن هر آدینه غسل کردی
و سجاده بر دوش گرفتندی [illegible] بدن منع کردندی بازگشتی

سخن [illegible]
بعضه [illegible] که از
[illegible] کنیت
[illegible] کنیت [illegible]
در [illegible] تجمل کنیت
از بعضه [illegible] دو تر
[illegible] فرزند [illegible] دنیا
[illegible] دنیا
او در [illegible] تو آن [illegible]
[illegible] عز و جل
[illegible] در [illegible]
[illegible]
[illegible] که حق [illegible] را
[illegible] دارد

علی بن موسی الرضا

عمه …) وعاملان بسیار اکنون در روزکار ما و اعطان
ببر … که وعطال اندک بودندی چنانکه عمل عاملان
اندکر … این سماک بیمار شد قاروره او مرد طبیب بردم
واز … نی نیکو روی خوشبوی پاکیزه جامه نو پوشیده پیش
من آ … سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای
است … ست بر آن مقام نهد که رنج دارد و بخواند آعوذ
بالله … ازل من باز گشتم و حال باز گفتم شیخ ما چنان
وکو حا … بعد از آن یک شیخ مرا گفت تو او را شناختی گفتم نه
گفت … فات او را بخواب دیدند گفتند خدای عزوجل
با تو … یا ابن سماک دانم که معاصی بسی داری کفارت از آن
چه آ … که معصیت میکردم اهل طاعت تو را دوست میداشتم
این گفتا … بود گفتند چرا زن نکنی گفت از آنکه من طاقت
دوش … طاعت و او را شیطانی در دست دو شیطان چگونه

۱۲۳

طاعت آوردم بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای عزوجل با تو چه کرد گفت
همه بنواخت و خلعت و اکرام اما اهل مجلس را این ارزنیست که این قوم که تن برنج و رنج طلب
داده اند و بار عیال کشیده والسلام ذکر محمد بن اسلم الطوسی رحمة الله علیه آن قطب
دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زمین کرده بتن مطهر آن فلک کرده بجان کرده
منور آن ممکن بساط قدس محمد بن اسلم الطوسی رحمة الله علیه یگانه جهان بود و مقتدای خلق و او را
لسان الرسول گفتندی و شیخ خراسان بود کس را در متابعت سنت او قدم نبود که او را همه حرکات
و سکنات بر قانون سنت یافتند با امام علیه التحیة و الثنا به نیشابور در راه همراه بود (علی بن موسی الرضا)
و اسحق بن راهویه الحنظلی مهار شتر میکشید چون به نیشابور رسید میان شهر درآمد پیراهنی پشمین
پوشیده و کلاه نمدین بر سر و خریطه کتاب بر دوش مردمان چون او را دیدند بگریستند
و گفتند ما تو را بدین صفت نمیتوانیم دید و شی چند معدود بمجلس او آمدند با اینهمه از برکات نفس او
پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد بازداشتند پس مدت دو سال
او را محبوس کردند و گفتند بگو قرآن مخلوق است نگفت و در زندان هر آدینه غسل کردی
و سجاده بر دوش گرفتی و عصا بر دست گرفتی و بدر زندان آمدی چون منع کردندی باز گشتی

و گفتی الهی آنچه بر من بود کردم اکنون تو دانی چون از زندان خلاص یافت عبدالله بن طاهر
که والی نیشابور بود می‌آمد اعیان شهر او را استقبال کردند و سه روز جمله شهر بسلام او رفتند
بعد از سه روز پرسید که هیچ معروفی مانده است در نیشابور که بسلام ما نیامده گفتند دو کس
نیامده است یکی احمد حرب و یکی محمد بن اسلم الطوسی گفت چرا گفتند ایشان علمای ربانی اند
و بسلام سلطانی نروند عبدالله بن طاهر گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام ایشان رویم
پس اول عزم احمد کرد شیخ گفت چاره نیست از دیدن او بحکم آنکه اولوالامر است خبر داده
عبدالله در رفت احمد را آگاه کرد و احمد سر در پیش افکنده بود تا ساعتی نیک برآمد بعد از آن
سر برآورد و در عبدالله نگاه کرد و گفت شنیده بودم که مردی نیکورویی اکنون بنظر خویش
از آنست نیکوروتری از آنچه شنیده اکنون این روی نیکو را بمعصیت و مخالفت امر خدا [illegible] زشت مکن
عبدالله عزم محمد بن اسلم کرد
محمد او را [illegible] عبدالله در خانه او [illegible] و گفت [illegible] روز [illegible] محمد بن اسلم
چون نظر عبدالله بر محمد بن اسلم رسید از [illegible] درویش [illegible] قدم [illegible] و گفت [illegible]
مرا دشمن ندارد [illegible] مردی [illegible] و [illegible] خواهی [illegible]
پس محمد بن اسلم قصد طوس کرد [illegible] در مسجدی [illegible] و او غریب بود آنجا مقام کرد

[illegible]

نقلست [illegible] بدر خانه او آب روان بود و او را آب روان [illegible] درین خانه
[illegible] کوزه آب برگرفت گفت این آب مردمانست چون [illegible] در گذشت آب از [illegible]
در کشید و در جوی ریخت و کوزه از پی او برداشت بعد از آن [illegible] بود [illegible] نقلست که از [illegible] نقلست
که گفت من در روم بودم ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد و نزدیک بود که [illegible] گفتم ای ملعون
این چه حالت گفت ساعتی محمد بن اسلم در متوضا [illegible] از هیبت او [illegible] افتادم [illegible]
که [illegible] نقلست که او [illegible] کردی [illegible] تا وقتی جهودی بیامد
و گفت قرصی چند دارم بر تو محمد بن اسلم گفت هیچ ندارم الا قلم [illegible] بود [illegible] قلم [illegible]
گفت این بردار چون برداشت [illegible] جهود گفت [illegible] که بدست عزیزی [illegible] قلم چون زر
این دین باطل نباشد در حال مسلمان شد نقلست که ابو علی فارمدی [illegible] گفت [illegible]
الحمد [illegible] که [illegible] کدام [illegible] ابو علی گفت [illegible]
اما این آن مرد [illegible] زیارت محمد بن اسلم کرد نقلست که [illegible]
همه [illegible] او را بخواب دید که گفت الحمدلله که از رنج [illegible] خلاص یافتم [illegible]
بیامد تا او را خبر کند او وفات کرده بود چون [illegible] خرقه کهنه [illegible] پاره

پوشیده بودند که بر آن نشسته بر جنازه او افکندند و پیره بر بام نهر گفتند محمد بن اسلم

ببرد و آنچه داشت با خود ببرد و هرگز دنیا او را نتوانست فریفت ذکر پیر خراسان

احمد حرب رحمة الله علیه آن پیشوای ائمه تکیه گاه آل امین و امام سنت آن زاهد زهاد و آن نقطه

عباد اعتقاده شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمة الله علیه فضایل آراسته بود و در ورع

همتا نداشت و در عبادات بی نظیر بود و ثقة فیه تا بحدی بود که یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه

وصیت کرد که چون وفات کنم سر من در پای او نهید و در تقوی بجایی بود که در ابتدا مادرش

مرغی بریان کرده گفت بخور که بخانه خود پرورده ام و هیچ شبهتی در وی نیست گفت روزی در خانه

همسایه رفت و دانه چند بخورد آن همسایه لشکری است چنین مرا نشاید شبهت است که در حلق احمد فرو شود نخورد

که احمد حرب و دیگری احمد بازرگان احمد حرب چنان بود که چندان ذکر حق تعالی بر وی غالب

که مزین خواست که تا موی لب باز کند و او در ذکر لب بجنبانید مزین گفت چندان توقف کن

که موی لبت راست کنم احمد گفت تو کار خود کن ساعتی چند بای او بر بریده شد و قرآن در ... نامه ای

نوشته بود و مدتی میخواست که جواب کند فرصت نمی یافت تا روزی در میان قامت مریدی را

گفت جواب نامه آن دوست بنویس و بگوی که دیگر نامه منویس که ما را فراغت جواب نامه نیست

یادتی

و بنویس که بخدای مشغول باش والسلام و احمد بازرگان نقلی بود که چندان حب دنیا بر وی

غالب بود که روزی کنیزک را گفت طعام آر و بهمان حساب بکرد تا در خواب شد

چون بیدار شد گفت ای کنیزک نه ترا گفتم طعام آر کنیزک دیگربار طعام آورد و بحساب

مشغول شد و نخورد تا سه نوبت کنیزک چون خواجه را دید که در حساب [illegible] گشته

از طعام در [illegible] چون خواجه بیدار شد دهن خود آلوده دید گفت طشت آر

که [illegible] طعام خورده است وقتی خواهد کرد نقلست که احمد حرب فرزندان خویش

بر توکل وصیت کرد گفت ای فرزند هر گاه که ترا چیزی باید بدان سوراخ رو و بگو که الهی مرا فلان

چیز باید و اهل خانه گفته بود که هر چه خواهد در حال در آن سوراخ اندازند مدتی چنین بود تا روزی

اهل خانه غایب بودند او بر قاعده هر روز طعام میخواست باری تعالی از غیب طعامی را فرستاد

و اهل خانه در آمدند او را دیدند که طعام میخورد گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز

می آید پس احمد بدانست که این طریق او را مسلم گشت نقلست که [illegible] در [illegible]

بارانی عظیم می آمد خاطرش بر آن قرار گرفت که باید بارها بر خانه [illegible] کتاب تر کرد

در خانه آوردند شنید که یا احمد برخیز و بخانه رو که [illegible] خانه فرستادی

احمد از آن خاطره توبه کرد شکرانه که هیچ اندر روزگار گفت که مجلس احمد بگذشتم مثله بر زبان آرد
دو دل و روشن شد چون آفتاب میهن است تا در او وقت تازه ام دارد لاجرم نمود
و احمد مرد یحیی بن یحیی بود و او را عادت بود که انگور نخوردی احمد گفت چرا نمیخوری
گفت این ملکی است گفت دریغ در یکشبانه روز آن قیمت دو مردمان
از آن هیچ کس ندید از یحیی بن یحیی توبه کرد که بعد از این از آن هم انگور نخورد بعد از آن
که روزی سادات نیشابور برنا برآیت اندر شدند بسری بود عظیم ورنا از ور درباب در دست داشت
شفاعت بجماعت سادات نکرد و تغیری در خاطر بهلا بدید آمد حکم گفت معذور دار که بس
مارا همه چیزی آوردند نخوردیم به نفاق صحبت تا از این بس در خود دید تفحص کردم
تا آن لقمه از کجا بود از خانه سلطان آورده بود که همه بکسری داشت نام او بهرام
مالی بتجارت فرستاده بود گمرد در دنبال شیخ احمد حال این بشنید یاران را گفت باید
که همه مارا چنین حالی فالی است تا عجوزی کنیم اگرچه گبر است همه ایستند برخواستند
و بخانه بهرام شدند بهرام استقبال کرد و بوسه بر آستین شیخ داد و اعزاز و اکرام نمود و بهرام خشنود
که نغره او بیفد که بدو است از بهر چیزی خوردن مسائل که بزبان حال هر شیخ احمد کنند

خاطر فارغ دار که ما بخوارگی تو آمده ایم که شنیده ایم مال تو را دزد برده است بهرام گفت
هر آنچه چنین است اما در آن سه شکر در آن واجب است یکی آنکه دیگران از من بردند نه من از دیگران
دوم آنکه نیمه بردند و نیمه با ما است سیم آنکه دین با ما است دنیا خود آید و رود احمد را این سخن نیک خوش
آمد گفت بنویسید که از این سخن بوی آشنائی می آید پس شیخ گفت ای بهرام چرا آتش میپرستی گفت
تا فردا مرا نسوزد و با من بیوفائی نکند که چندان گور او دله ام تا مرا بخدای عزوجل رساند شیخ گفت عظیم غلطی
کرده که آتش ضعیف است و جاهل و بیوفا و واجب که اگر او را برگرفته طاهر است که اگر طفلی پاره
آب بروی ریزد بمیرد و کسی که چنین ضعیف بود ترا چگونه قوت رساند و او قوت ندارد که پاره
خاک از خود دفع کند ترا چگونه بحق رساند و آنکه جاهل است که از گر مشک و نجاست فرق نکند
و در حال هر دو را بسوزد و نداند که او بهتر است دیگر آنکه تو هفتاد سال است تا او را میپرستی
و من هرگز نپرستیدم بیا تا هر دو دست در آتش نهیم تا بنگری که هر دو را بسوزد و وفای تو را
نگه ندارد بهرام را این سخن در دل قرار گرفت گفت چهار مسئله از تو سؤال کنم اگر جواب بصواب دهی
ایمان آرم شیخ گفت بپرس گفت حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید چرا رزق داد
و چون رزق داد چرا میمیراند و چون میمیراند چرا بر انگیزاند شیخ گفت بیا فرید تا او را بکار

او را بشناسند و رزق ما را با برادر او را بشناسند و بپسندیده تا او را بقهاری بشناسند و زنده گردانید
تا او را بلقا دری بدیدند. بهرام چون این بشنید گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
و اشهد ان علیا ولی الله چون او مسلمان شد شیخ نعره زد و بیفتاد و بیهوش شد ساعتی بر آمد باز بهوش آمد
یاران پرسیدند که چون بود حال گفت آن ساعت که بهرام شهادت گفت در دلم ندا آمد که ای عبدالله بهرام
بعد از هفتاد سال گبری ایمان آورد تو که هفتاد سال است مسلمانی که کرده ام عاقبت چه خواهی آورد نقل است
که او در همه عمر خود هیچ نخفت شبی یاران گفتند اگر نخسبی چه شود گفت کسی بهشت را بازی ... از آنجا
و دوزخ در زیر ... بیایند و او در میان راهی که است چگونه خوابش آید و گفت ... نشنیدی
که مراد دشمن ... که مرا عیب میکند و که بدی میگوید تا او را از رد بیم فرستادی تا چون کار وی کند از اسرع تر کنند
و گفت از خدای تعالی بترسید چنانکه تو ... داری چنانکه ... و گوش دار ... تا دنیا
تمام ... تا چنانکه ... بلا ... شما ... و الله ذکر حاتم اصم
رحمة الله علیه آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض از دنیا آن ... بر روی عقبی آن ... کرم حاتم اصم رحمة الله
از بزرگان مشایخ بوده و در خراسان ... و مرید شقیق بوده و پیر خضرویه را دیده بود و در زهد و ریاضت و ورع
و ادب و صدق و احتیاط بدل بود و آن گفت که از نوع ... در ... و محاسبت از او

بیان

بر نیامده بود بگفتیدم بی صدق و اخلاص بر گرفته تا حدیکه شیخ جنید رحمة الله گفت صدیق زمانه حاتم اصم است
حاتم و او را در بحث کردن نفس و دقایق مکر و معرفت رعونات کلمات است و تصانیف معتبر
و نکته و حکمت او نظیر ندارد چنانکه یاران را گفت اگر از شما پرسند که از حاتم چه آموختید چه جواب
دهید گفتند گوئیم علم گفت اگر گویند او علم ندارد گفتند گوئیم حکمت گفت اگر گویند حکمت ندارد
گفتند شما بگوئید تا چه گوئیم گفت بگوئید دو چیز آموختیم یکی خرسندی بدانچه در دست است
دوم نومیدی از آنچه در دست دیگریست روزی یاران را گفت عمر است تا ... شما را ...
یاری ... یک ... رشته شده است گفت فلانکس چندین غزا کرده است حاتم گفت غازی ...
و مرا شایسته نیاید دیگری گفت فلانکس چندین مال بذل کرده است گفت مردی سخی بود و مرا شایسته نیاید
دیگری گفت فلانکس چندین حج کرده است گفت مردی حاجی شد و مرا شایسته نیاید گفتند
بفرما که مرد شایسته چون شد گفت آنکه از خدای بترسد و بغیر او امید ندارد و کرم او را بجد ... گیرانی
پیش او آمد که مسئله بپرسد ناگاه بادی ازوی رها شد و خجل شد حاتم گفت آواز بلند کن که من نمی شنوم
و گوش کر است تا خویشتن کر ساخت دار حرص وقت ... در حال ... حاتم خوش شد
شد گفت که پیش حاتم را بدعوتی میبرد اجابت نکرد الحاح کرد حاتم گفت بسه شرط بیایم ... آنکه

[illegible]

که خواهم بنشینم دم نگه دارم خواهم بخورم بیم آنکه با تو کرم نکنم گفت روا باشد حاتم چون در بازار شد

وصف حال بنشست گفت این چه جای نشست حاتم گفت شرط چنین کرده ام پس چون نقره نهادند

حاتم قرص از آستین بیرون آورد و میخورد گفتند ای شیخ ازین بخور گفت شرط کرده ام پس چون نقره برگرفتند

میزبان را گفت پاره آهن را آتش گرم بکن و پا را همچنان کرد حاتم پای در آن پاره نهاد و گفت قرصی

خوردم و بگذشت پس گفت اعتقاد دارید که حق تعالی فردای قیامت از هرچه خورده و کرده حساب خواهد

گفتند بلی گفت پندارید که این عرصه قیامت یکبار در این پاره نهید و هرچه در این جا خورده اید

حساب باز دهید گفتند ما را طاقت این نیست گفت فردای قیامت چگونه جواب خواهید داد

قال الله تعالی ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم جمله بگریه درآمدند و بسیار بگریستند و آن روز دعوت حاتم شد

نقلست که یکی پیش حاتم رفت و گفت مال بسیار دارم میخواهم که تو را و یاران تو را از آن چیزی دهم

حاتم گفت میترسم که چون بمیری مرا باید گفت ای روزی دهنده آسمان روزی دهنده بمرد

حاتم را گفتند از کجا میخوری گفت از خزانه حق تعالی گفت آن بر آسمان بود و نقصان کرد امیر گفتند مال

مردمان بناحق میخوری گفت خلق را خدمت کنم تا حق را خدمت کنند نقلست

که یکی او را گفت از کجا میخوری گفت ولله خزائن السموات والارض

نقلست

[illegible]

نقلست که حاتم زاهد پرسید که روزی میخوری گفت با حاتم گفت پیش از وقت میخوری یا پس از وقت

یا در وقت احمد اندیشید که اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روزگار خود ضایع کنی و اگر گویم پس از وقت گوید چون

چیزی را که از تو درگذشت و اگر گویم در وقت گوید چرا مشغول شوی بچیزی که حاضر خواهد آمد فرو ماند درین مسئله بزرگی

گفت جواب چنین باید داد که جستن روزی فریضه است و نیست چه چون که خود روی تر اجوید و بعضی گویند علیه

او خود بر تو آید جواب حاتم آیت علینا ان نعبده کما امرنا و علیه ان یرزقنا کما وعدنا نقلست

که حاتم بلفاف گفت حاتم گفت هر روزی ابلیس مرا وسوسه کند که امروز چه خوری گویم مرگ و چه پوشی گویم کفن و گوید کجا باشی

گویم در گور گوید تا خوش مردی که تویی و مرا بگذارد و برود نقلست که زن از حاتم که حاتم گفت بغزا میروم

تا چهار ماه نفقه تو چند بنهم گفت چندانکه زندگانی خواهی ماند گفت زندگانی بدست من نیست گفت روزی هم بدست تو نیست

چون حاتم رفت پیره زنی مر زن وی را گفت حاتم روزی تو را چه کرد است گفت حاتم روزی خواره بود اما روزی ده دست

شد است که حاتم گفت چون بغزا بودم ترکی مرا بگرفت و بیفکند تا بکشد دلم هیچ مشغول نشد و نترسیدم منتظر بودم تا چه حکم

کرده است و او کار میجوید ناگاه تیری روان آمد و بیفتاد کشتم ترک را نقلست که یکی نفر حاتم رفت

حاتم را گفت مرا وصیتی کن گفت اگر یار خواهی ترا خدای عزوجل یار بس و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین بس

و اگر عبرت خواهی دنیا بس و اگر مونس خواهی قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت خدای بس و اگر وعظ خواهی مرگ

بس و اگر اینها که یاد کردم ترا پسند نیست درج برادرانش شد؛ نقلست که حاتم روزی حامد لفاف رحمه الله را گفت

چگونه گفت بسلامت و عافیت گفت سلامت بعد از گذشتن صراط است و عافیت آنست که در بهشت باشم گفتند پس همه روز

در عافیت نه گفت عافیت آن بود که آن روز در حق عاصی نباشم نقلست که حاتم را گفتند دل را [illegible] جمع کنی

گفت زندگانی با ایشان جمع کرده است گفتند نه گفت چه را با ایشان کار است و نقلست که حاتم را گفتند چه حاجتست بخواه تا بر آورم

گفت حاجتم آنست که نه تو مرا بینی و نه من ترا نقلست که حاتم را پرسیدند که نماز را چگونه کنی گفت چون وقت در آید

وضوی ظاهر کنم و وضوی باطن کنم ظاهر را به آب پاک گردانم و باطن را به توبه و آنگه بمسجد در آیم و مسجد الحرام را مشاهده کنم

و مقام ابراهیم در میان دو ابروی خود نهم و بهشت را بر راست خود و دوزخ بر چپ خود و صراط را زیر قدم خود دارم

و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بخدا سپارم آنگه تکبیر کنم با تعظیم و قیام با حرمت و قرائت با هیبت و رکوع

با تواضع و جلوس با حلم و سلام بشکر گویم نماز من چنین بود والسلام نقلست که بر در جمعی از اهل علم بگذشت گفت اگر سه خصلت

در شما نیست و اگر نه دوزخ شما را واجب است گفتند آن سه چیز چیست گفت حسرت در روز که از شما بگذشت و شما نشنید

در آن طاعت زیادت کردن و به گناهان را عذر خواستن اگر امروز بعذر دنیا مشغول شوید حال امروز کی گذاری دیگر روز غنیمت

امروز کوشیدن در صلاح کار خویش تا امکان باشد بطاعت و خشنود کردن خصمان بیم ترس و بیم آنکه فردا بتو چه رسد

نجات یابد گفت فضل خدای تعالی به سه چیز در سه چیز نهاده است و صلاح در کار بود بری از خشم نهاده است و قرائت غنیمت عبادت

۱۰

۱۱

در حریت نهاده است تا طمع باشد نجات نیابد و گفت حذر کن از مرگ در سه حال که ترا بگیرد کبر و حرص و خرامیدن

اما متکبر را خدای عزوجل از این جهان بیرون نبرد تا بچشاند او را خواری از کمترین کسی از اهل وی اما حریص را بیرون نبرد

مگر تشنه و گرسنه تا چیزی بخورد اما خرامنده را بیرون نبرد تا او را بغلطاند در بول و حدث و گفت اگر کبر اندازان

روزگار ما و علما و قرای ایشان نگنند بر زیادت آید از کبر امرا و ملوک و گفت نگر تا بجایهای پیراسته و بنای آراسته

غره نشوی که هیچ جای بهتر از بهشت نیست و آدم دید آنچه دید و دیگر به بسیاری کرامت و عبادت غره نشوی که بلعم باعور

را چندان کرامت و با نامه بزرگ خدای عزوجل که او را بنظر دید آنچه دید و دیگر بدیدن پارسایان و عالمان غره نشوی

که هیچکس بزرگتر از مصطفی صلی الله علیه و سلم نبود و ثعلبه در صحبت وی و خویشان وی او را بسیار دیدند و صحبت میکردند

و سودی نداشت و دیگر به بسیاری علم غره نشوی که ابلیس با آنهمه طاعت دید آنچه دید و گفت هر که در این راه آید

او را سه مرگ باید چشید موت الابیض و آن گرسنگی است و موت الاسود و آن احتمال است و موت الاحمر

و آن مرقع داشتن است و گفت هر که بمقدار یک سبع از قرآن روایت و حکایات پارسایان در شبانه روزی بر خود

عرضه نکند دین خویش را بسلامت نگه نتواند داشت و گفت دل پنج نوع است دل مرده و دل بیمار

و دل غافل و دل متنبه و دل صحیح دل مرده دل کافران است و دل بیمار دل گنه کاران است و دل

غافل دل پرخواران است و دل متنبه دل جهود بدکار است و قالوا قلوبنا غلف دل صحیح دل هشیاران در کار است

و با طاعت بسیار است و با خوف از ملک ذو الجلال جبار است. و گفت در سه وقت تعهد نفس کن
چون عمل کنی یاد آور که خدای عز و جل ناظر است بر تو و چون سخن گویی یاد آور که خدای عز و جل می‌شنود
و آنچه گویی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای عز و جل عالم است. و گفت شهوت سه قسم است
شهوتیست در خوردن و شهوتیست در گفتن و شهوتیست در نگریستن عبرت نگاه دار و گفت در چهار موضع نفس خود را
در عمل صالح بی ریا و در گفتن بی طمع و در دادن بی منت و در نگاه داشتن بی بخل. و گفت منافق آنست
آنچه در دنیا بگیرد بحرص گیرد و اگر منع کند بشک منع کند و اگر نفقه کند در معصیت نفقه کند و مؤمن آنچه گیرد
بعلم گیرد و بخوف گیرد و اگر نگاه دارد بحق نگاه دارد یعنی بحق بدارد نگاه آنکس و اگر نفقه کند در طاعت
کند فاما مخلصا لوجه الله تعالی. و گفت جهاد سه است در سر با شیطان تا شکسته شود و جهاد علانیت
در وقت ادای فرایض تا شکسته گذارده شود چنانکه فرموده است که نماز فرض بجماعت گذارد و دیگر
جهاد دولتست با اعدا در غزا تا کشته شود. و گفت مرد مراد از همه کس جمال الکعبه نگذارد الا نفس خویش
و گفت اول زهد اعتماد است بر خدای تعالی و میان آن صبر است و آخر آن اخلاص است. و گفت هر چیزی را
در ثبت عبادت خوفست و نشانه خوف کوتاهی امل است و این آیه بخواند الا تخافوا و لا تحزنوا
و گفت اگر خواهی که دوست خدای عز و جل باشی راضی باش بهر چه خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسمانها

بشناسند.

بشناسند بر تو باد بصدق. و گفت شتاب زدگی از شیطان است مگر در پنج جای طعام پیش مهمان
نهادن و تجهیز میت کردن و نکاح دختران بالغ کردن و وام گزاردن و توبه از گناه کردن
نقلست که حاتم را چون چیزی بفرستادندی قبول نکردی گفتند چرا نگیری گفت در پذیرفتن ذل
خویش دیدم و در ناگرفتن عز خویش را بر ذل او اختیار کردم و ذل خویش را بر ذل او بگزیدم نقلست
که چون حاتم به بغداد آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد چون حاتم
از در در آمد خلیفه را گفت ای زاهد خلیفه گفت من زاهد نیم که همه ملک زیر فرمان منست
تویی زاهد حاتم گفت نه که تویی که خدای عز و جل در قرآن می‌فرماید قل متاع الدنیا قلیل
و تو باندک قناعت کرده زاهد تو باشی که من بدنیا و آخرت سر فرو نمی‌آورم چگونه زاهد باشم
ذکر سهل بن عبد الله التستری رحمه الله علیه آن سیاح بیدای عشق و طریقت آن غواص دریای حقیقت
آن شرف الکابران شرف خواجه مهتر و رهبر سهل بن عبد الله التستری رحمه الله علیه
از محتشمان اهل تصوف و از کبار این طایفه بود و در این شیوه مجتهد بود و امام عهد بود
و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود و ریاضات او بسیار است و در ورع و زهد شأنی
عالی داشت و از علمای مشایخ بود و امام عهد بود و معتبر جمله بود و در ریاضات و کرامات

بی نظیر بود و در معاملت و اشارات بی بدل بود و در حقایق و دقایق بی همتا و علمای ظاهر
چنین گویند که میان شریعت و حقیقت او جمع کرده بود و عجب در آنکه این خود هر دو یکی است
حقیقت روح شریعت است و پیر او ذوالنون مصری رحمة الله علیه بود در آن سال که بحج رفته بود
او را دریافت و هم تستری را از عهد او باز این واقعه بوده است چنانکه او دعوی صاحب فراستی بودی
که از او نقل کرده است که گفت یاد دارم که حق تعالی فرمود الست بربکم و من گفتم بلی و در شکم مادر جواب او یاد دارم
و گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بود و اندر نماز خالم محمد بن سوار همی گریستی که او را قیام بودی
گفتی یا سهل بخسب که دلم مشغول میداری و من پنهان و آشکارا نظاره او میکردم تا چنان شد که خالم گفت
گفت مرا آن نمی باید صبحها میبینم که سرت در سجود است پیش عرش گفت ای کودک یاد داری آن را
و با کسی مگوی بدل یاد کن گفت که از این پس در آن حال و در زبان که بجنبد بگو الله معی الله ناظری
الله شاهدی گفت این را میگفتم او را خبر دادم گفت هر شب یازده بار بگوی آن همی گفتم و او را
حلاوتی در دل من پدید آمد چون یک سال برآمد خالم گفت نگهدار آنچه ترا آموختم و دائم بر آن باش
تا در گور روی که در دنیا و آخرت ترا ثمره آن خواهد بود پس گفت سالها بگذشت و من همان میگفتم تا حلاوت
آن در دل من باز دید می آمد پس خالم گفت یا سهل هر که خدای عزوجل با او بود و در وی نظر کند می بیند

چگونه

چگونه معصیت خدای کند بر تو باد که معصیت نکنی پس از خلوت شدم آنگاه مرا بدبیرستان
فرستادند و گفتم می‌ترسم که مرا همت پراکنده شود با معلم شرط کنید که ساعتی پیش او باشم
و چیزی بیاموزم و بکار خود باز گردم بدین شرط بدبیرستان رفتم و قرآن آموختم و هفت ساله
که روزه داشتمی و پیوسته قوت من نان جوین بود بدوازده سالگی مرا مسئله‌ای افتاد که کس حل آن نتوانست کرد
درخواستم تا مرا ببصره فرستادند تا آن مسئله بپرسم و از علمای بصره پرسیدم هیچکس مرا جواب نداد
بعبادان آمدم نزدیک مردی که او را حبیب بن حمزه گفتندی از وی پرسیدم وی جواب داد
و نزدیک او یک چندی بودم و مرا از او بسی فواید حاصل گشت بتستر آمدم و قوت خود را تا آن آوردم
که مرا یک درم جو خریدندی و آس کردندی و نان پختندی هر شب یک وقیه بوقت افطار روزه
یک درمی بی نان خورش و بی نمک و مرا یک درم یک سال تمام بسنده بودی پس عهد کردم که هر سه شبانه روز
روزه گشایم پس به پنج روز رسانیدم پس بهفت روز پس به بیست و پنج روز و بر دوام بیست سال روزگار بودی
که در هر بیست شبانروز بادام مغزی خوردمی و گفت چند سال بیازمودم در سیری و گرسنگی در ابتدا
ضعف من از گرسنگی بودی و قوت از سیری چون روزگاری برآمد قوت من از گرسنگی بود و ضعف
از سیری آنگه گفتم خداوندا سهل را دیده از هر دو بردوز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند

و پیوسته روزه در شعبان بودی که پیغمبر گفت شعبان ماه من است و چون با رمضان آمدی یکبار چیزی خوردی
و شب و روز در قیام بودی روزی گفت توبه فریضه است بر همه هر نفسی خواه عام خواه خواص خواه مطیع
خواه عاصی و گفت مردی بود در بستر که او را به زهد و علم گردن نهادندی بروی خروج کردند بدین سخن
که از معصیت عاصی را توبه باید کردن و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و روزگار او را در چشم عامه
بد کردانیدند و احوال او را به مخالفت منسوب کردند و تکفیر کردندش نزد عوام و بزرگان و سر آن
نداشت که با ایشان مناظره کند که تفرقه میدادندش بنزد دین و دلش بگرفت و هر چه داشت
از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی در رویش بر کاغذها نوشت و جمله را گرد کرد و آن
کاغذها را پاره پاره کرده بر سر ایشان فشاند هر کس کاغذ پاره بر داشت و هر چه در آن کاغذ نوشته بود
بدیشان میداد شکر آنرا که دنیا از او قبول کردند چون همه را بداد بعد از چهار روز در پیش گرفت و با نفس
گفت ای نفس سی سال است تا پیش ازین آرزو میخواهی که بیابی نفس با او شرط کرد که بخواهم چون بگوید
نفس گفت تا اینجا از تو چیزی نخواهم الکنون پاره نان و ماهی بده تا بخورم و تورا تا مکه برسانم
بکوفه درآمد خراسی دید که اشتر بسته بودند گفت این شتر را روزی چند کرایه دهید گفتند درم
شیخ گفت شتر را بگشایید و مرا در بندید و تا نماز شام میگردم و دهید شتر را بگشادند و شیخ را در بستند تا خراس

بالنعا

و شبانگاه میگردم بدادند نان و ماهی خریدند و در پیش نهاد و گفت ای نفس هرگاه که از این
آرزو میخواهی با خود قرار ده که بامداد تا شبانگاه کار ستوران کنی تا بار زدی پس بکعبه رفت و در آنجا
با بسیار مشایخ را دریافت نگاه با بستر آمد ذوالنون را آنجا دریافت و هرگز پشت بدیوار ننهاد و پای دراز نکرد
و هیچ سؤال را جواب نداد و بر منبر نرفت و چهار ماه انگشت بر لب بسته میداشت درویشی از او پرسید که انگشت را
چه رسیده است نگاه درویش بمصر رفت بنزدیک ذوالنون او را دید انگشت بر لب بسته از او گفت چه بوده است
گفت دو خواسته گفت از کی بازگفت از چهار ماه گفت حساب کردم در آن وقت بود که ذوالنون
درخواسته بود یعنی مرا فقه شرط است و واقعه باز گفتم ذوالنون گفت کسی [illegible] که او را [illegible]
و موعظه میکند نقلست که روزی پای گرد کرد و پشت بدیوار بازنهاد و گفت سلونی ایها العلما گفتند
پیش ازین نهی نکردی گفت تا شما را بوشاکردرا بادب باید تاریخ را [illegible] همان وقت
ذوالنون درگذشته بود نقلست که عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه طبیبان در معالجه او عاجز شدند
گفتند این کار کسی است که دعای کند گفتند سهل مستجاب الدعوه است او را طلب کردند بفرمان حق [illegible]
اجابت کرد چون پیش او نشست گفت دعا در حق کسی مستجاب بود که توبه کند توبه کرد سهل گفت خداوندا
چنانکه ذل معصیت با او نمودی عز طاعت بدو نمای و چنانکه باطنش از لباس انابت پوشیدی ظاهرش را

لباس عافیت در پوشان چون این مناجات تمام کرد عمرو لیث قبول یافت و صحت یافت و مال بسیار بر او عرض کرد
هیچ قبول نکرد و نکاه بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه قرض که کرده بودیم بکذاردی بعضی مریدان را
گفت تو را از آن بسیار بکر انکر بنکرید همه دشت و صحرا دیدند زر گشته پس سهل گفت کسی را که با خدای عزوجل
چنین کار بود از مخلوق چگونه چیزی بگیرد نقلست که سهل چون سماع شنیدی او را وجدی پدید آمدی
بیست و پنج روز در آن وجد بماندی و طعام نخوردی و اگر مسائل بعضی علوم میکردی که از اهل آن شدی چون
در آن حالت علما از وی سوال کردندی گفتی شما را از این علم در این وقت هیچ منفعت نباشد نقلست که بر آب
برفتی و قدمش تر نشدی گفتند میگویند تو بر روی آب میروی گفت از موذن این مسجد پرس که وی مردیست راستگو
گفت پرسیدم گفت این ندانم لیکن در این روزها در حوض آمد تا غسل آرد در حوض افتاد اگر نبودی در آنجا
بمردی شیخ ابو علی دقاق رحمه الله گفت او را کرامات بسیارست لیکن خواست تا کرامات خود را بپوشد
نقلست که روزی در مسجد نشسته بود کبوتری بیفتاد از گرما در رنج سهل گفت شاه کرمان بمرد چون تفحص کردند همچنان بود
نقلست که ابو زرکان گفت روز آدینه پیش از نماز نزدیک سهل رفتم ماری در خانه بود بترسیدم گفتم درآیم گفت درآی
که حقیقت ایمان نرسد کسی را که از چیزی که بر روی زمینست بترسد مرا گفت در نماز آدینه چگونه ای گفتم میان
ما و مسجد الله یک شبانروز راهست دست من بگرفت اندکی برفتم خود را در مسجد آدینه دیدم نماز کردم و بیرون آمدم و در آن

اردهان

اردهان می گرفت و ابو هاشم گفت لا اله الا الله منافقان بسیارند و مخلصان اندک نقلست که شیران
و سباع نزد او آمدندی و ایشان را غذا دادی و مراعات کردی و تا امروز خانه سهل را بیت السباع
خواندندی و او را سنت قایم کرده بود و ریاضت کشیده بود بر جای بماند و در وقت بول او را پدید آمد
چنانکه در ساعتی چند بار او را حاجت آمدی و پیوسته طشتی با خود داشتی اما چون وقت نماز
درآمدی بیماری رفتی و طهارت کردی و نماز کردی چون بر منبر رفتی همه عرش رفتی و همه درد با
او آمدی شدی و چون فرود آمدی باز علتش پیدا شدی اما یک ذره شریعت فوت نشدی نقلست
که مردی را گفت جهد کن که تا همه روز گویی الله الله الله و همان کن مرد با ثر آن خو کرد گفت شبها
بر آن پیوند کن چنان کرد تا چنان شد که اگر در خواب بعضی همان می گفتی در خواب تا او را
گفت ازین باز گرد و بیاد داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روز کارش مستغرق آن گشت
وقتی در خانه بود چوبی از بام در افتاد و بر سرش بشکست قطرات خون از سرش میچکید و همه نقش
الله الله پدید می آمد نقلست که مردی را روزی کاری فرو بود گفت ترا آن از بیم مردمان
سهل روی فرا اصحاب کرد و گفت تحقیق این کار نیابد تا از دو صفت یکی حاصل نکند یا خلق از چشم
وی بیفتند و بهر صفت که خلق وی را بینند باک ندارد یا همه حق را بیند نقلست

که پیش مریدی حکایت میکرد که در بصره ناتوانی است که در حد ولایت دارد مرید برخاست

و به بصره رفت ناتوانی را دید حاسن در خریطه کرده چنانکه عادت ناتوانان باشد خوش خشم مرد

بردی خشم او در خاطر او بگذشت که او را در حد ولایت یعنی از آتش احتراز نکردی پس سلام گفت

و سؤال کرد ناتوان گفت چون اول الحبشیم حقارت نکردی را در بحر وفا نبود گفت که گفت

وقتی در بادیه میرفتم مجردی پیری را دیدم که می آمد عصا به بر بسته و عصائی بر دست گرفته گفتم

مگر از قافله بازمانده‌ای دست بجیب بردم و چیزی بوی دادم که خرج کن تا از مقصود باز نمانی

انگشت تعجب در دندان گرفت و دست بهوا کرد و مشتی زر برگرفت و گفت تو از جیب میگیری و من از غیب این بگفت

و ناپدید شد در حسرت آن میرفتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف خانه رسیدم کعبه دیدم که گرد

طواف میکرد چون پیش رفتم آن مرد را دیدم گفت یا سهل هر کس که قدم بخودی خود برگیرد تا جمال کعبه

ببیند لابد او را طواف کعبه باید کرد اما هر که قدم در قدم محو کند و از خودی خود نیست گردد تا جمال

حق را ببیند کعبه را گرد وی طواف باید کرد و گفت مردی از ابدال پیش من رسید و با او صحبت داشتم

و از مسائل میپرسید از حقیقت و جواب میگفتم تا آنوقت که نماز بامداد بگذاردی و بر لب آب شدی

و نشستی و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نیامدی مدتی با وی بود هم برین صفت که البته هیچ نخوردی و با

کسی

تا وقتی که برفت و گفت شب قیامت را بخواب دیدم که خلق در موقف حساب ایستاده‌اند ناگاه

مرغی سفید دیدم که در میان مردم از هر جای یکی را میگرفت و در بهشت همی برد گفتم این چه مرغیست که حق تعالی

بر سر بندگان منت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این مرغیست

که او را ورع گویند و گفت در خواب دیدم که مرا به بهشت بردند سیصد تن را دیدم گفتم السلام علیکم

و جواب دادند پس پرسیدم که خوف شما از چیست در دنیا گفتند که خوف شما از آن چیز بود گفتند

خوف خاتمت و گفت حق تعالی چون خواست روح را در آدم دمد روح را با نام محمد در او دمید و کنیت او ابو محمد

کرد و در جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بروی نوشته نیست و در هیچ درخت بهشت که بنام او کشته‌اند ابتدای

جمله بنام او کرده‌اند و ختم جمله بنام او بود لاجرم او خاتم النبیین آمد و گفت ابلیس را بخواب دیدم گفتم بروی

بحث بر گفت بشارت دلهای بندگان صفتی تعالی و گفت ابلیس را دیدم میان قومی بهشتی

بند کردم چون القوم رفتند گفتم رها نکنم تا توحید سخن بگوئی در میان آمد فصلی بگفت در توحید که اگر عارفان

وقت حاضر بودندی همه انگشت حیرت در دندان تعجب گرفتندی و گفت یکی را دیدم در بادیه معلوم

گرسنه بود لقمه پیش او آوردم گرسنه بود آن لقمه از دست من بگرفت و نخورد و گفت از گرسنگی طاعت نرسیده آرد

و مدان تا تب در طاعت بود گرسنگی و دست از طعام بکشیدن با ثواب جمله اعمال

خلایق برابر کردند بفروختش که به ارزید و گفت اگر شکم را پر خمر کرد دوستر دارم که از طعام حلال
پر کند پس گفتند چرا گفت از آنکه چون شکم پر خمر کرد عقل بیارامد و آتش شهوت فرو میرد و خلق از دست و زبان او
ایمن شوند اما چون از طعام حلال پر شود فضول آرزو کند و شهوات قوی گردد و نفس طلب آرزوهای خود
سر برآورد و گفت خوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و حلال درست نیاید مگر بحق خدای عزوجل
دادن و گفت در شبانروزی هر که یکبار خورد این خوردن صدیقانست و گفت درست نبود
عبادت هیچکس و او خالص نبود در عملی که میکند تا گرسنه نبود باید که چهار چیز پیش گیرد تا در عبادت
درست آید گرسنگی و درویشی و خواری و قناعت و گفت هر که گرسنگی کشد شیطان گرد او نگردد
بفرمان خدای عزوجل و چون سیر بخورد طلب گرسنگی کند از آنکه شما را مبتلا کرده‌اند بسیر خوردن
اگر چنین نکنید از حد درگذرید و طاغی شوید و گفت سر همه فتنها سیر خوردن است و گفت
هر که حرام خورد هفت اندام او در معصیت شد اگر خواهد و اگر نه ناچار معصیت کند و هر که حلال خورد
هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو متصل شود و گفت حلال صافی آن بود که در وی
خدای تعالی را فراموش نکنند و گفت شاگردی را گرسنگی بغایت رسید و چند روز بر آمد کشید
یا استاد ما القوت قال ذکر الحی الذی لا یموت و گفت خلق بر سه قسمند گروهی با خود بجنگ

از صفر

برای خدای عزوجل و گروهی با خلق بجنگ برای خدای عزوجل و گروهی با حق بجنگ برای خود
که چرا قضای تو برضای ما نیست و چرا نصیب تو بما درست نیاید و گفت هر که خواهد
که در توبه درست آید گو از همه گناهان دست بدار و گفت هر عملی که کنند که نه باقتدا کنند
جمله عذاب نفس خود دانید و گفت بنده را تعبد درست نباید تا آنگاه که در عدم رخصت
اثری نماند و در فنا از وجود و گفت بر دل نشستند علما و زهاد و عباد از دنیا و ذکر ایشان
بیرون در غلاف بود و گشاده نشد مگر دلهای صدیقان و شهیدان و گفت تمام کوتاهی آن بود
تا وسیلت عملی [illegible] بود و در حقیقت اخلاص از بیم ... و اخلاص ترا گرد آن راه بحضرت حق عزوجل
و گفت بهترین طاعتها آن که خواهی کشف و بهترین طاعات آن قومی که اخلاص ایشان تا
تا بمرگ برسد و گفت [illegible] جز اخلاص و نفاق ریا نبود و گفت القوم
مقام بر بدید آمده ایشان را بیدار کرده و اگر بخسبند صد بهر دارند
بر سیند و گفت هر که خدای عزوجل را نترسد یا بیار ضعف را تا برسید تا اضطرار
و گفت حرامست بر دلی که بغیر خدای تعالی آرام گیرد یابد و هر که او بی نعمت بوی راه دولت
بر دلی که در وی چیزی بود که خدای تعالی راضی نبود بر آن که در دل نوری باید و گفت هر وجدی که کتاب

وسنت که هر آن بود باطل بود و گفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک گردد از تصور پاکی خویش و گفت
هر که نفس کند از نفس نفس بی ذکر خدای عزوجل ضایع کرده عمر خویش را و گفت همت آنست
که زیادت طلبد چون تمام شود بمقصود رسد یا منقطع گردد و اگر پدید نیاید خلل از دری فتاده باشد و از
زهد لکشنه چگونه پدید آید ادراکات نفث بگیرد آنچه خواهد چنانکه خواهد و گفت هر دل که با علم سخن گوید
از همه دلها سخت‌تر گردد و علامت آن دل که با علم سخت گردد آنست که دل وی بر پیرها و حیلتها بسته شود
و تدبیر خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هر کرا خدای تعالی بیند بر او و اگر ازد هیچ جان او را در اندازد
و هیچ او را در آن جهان در دوزخ اندازد و گفت علما سه‌اند یکی عالم است بعلم ظاهر که علم خویش را با اهل
ظاهر میگوید و عالم است بعلم باطن که علم خویش را با اهل آن میگوید و عالم است بعلمی که میان او و خدای تعالی
است از آن کس نتواند گفت و گفت شیاطین و فرو برود بر همه کس در روی زمین بشکر از آنکه خدای
تعالی را برگزیند بی بن و حال و دنیا و آخرت و گفت هیچ معصیت عظیم‌تر از جهل نیست و گفت
بدین مخبرها و منظرها نیز علمای صورت را بچشم حقارت منگرید که ایشان خلیفتان انبیا اند گفتند
کسبی است علم شما و در تصرف آید گفت شده این علم در تصرف نیاید و لکن این علم را بتکلف نتوان
توان کرد چون این حدیث بیاید خود آن همه از تو بستاند و گفت اصول ما شش چیز است تمسک

۱۰ بکتاب

بکتاب خدای عزوجل و اقتدا بسنت رسول صلی الله علیه و آله و خوردن حلال و باز داشتن دست
از رنجانیدن خلق و اگرچه ترا برنجانند و دور بودن از مناهی و تعجیل کردن بگزاردن حقوق و گفت
اصول مذهب ما سه چیز است اقتدا برسول صلی الله علیه و آله در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص
در افعال و گفت اول چیزی که مبتدی را لازم آید توبه است و آن ندامت است و شهوت از دل
برکندن و از حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را توبه تا خاموشی را
لازم خود نگرداند تا حق تعالی را نگهدارد و حق خدای تعالی نگذارد و حاصل نگردد مگر بحفظ جوارح و از همه
که شنیدیم هیچ میسر نشود تا یاری نخواهد از حق تعالی در جمله و گفت اول مقام عبودیت برخاستن
از اختیار است و بیزار شدن از حول و قوه خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی تبدیل
کند و گفت آدمیان را از چیزها که کند طلب عز و خوف درویشی و هر که دل وی خاشع‌تر بود
دیو گرد وی نگردد و گفت هیچ چیز از گوهر نفیس‌تر است درویشی که توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید
و اندوهگینی که شادی نماید و مردی که با کسی دشمنی دارد دوستی نماید و مردی که بشب نماز کند و بروز روزه
دارد و قوت نماید از خود و گفت میان خدا و بنده هیچ حجابی غلیظ‌تر از حجاب دعوی نیست
و هیچ راهی نیست بخدای عزوجل نزدیکتر از افتقار بخدا و گفت هر که دعوی توانگری نبود و هر که خائف

بر خویش تجلی منی

بود امین بود و هر که امین بود او را بر خزائن پادشاه اطلاع بود. و گفت توبهٔ صدق باید از هر که بد آید
کند و حق تعالی شهوت از او ببرد و هر که در روی مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از وی ببرد و هر صاحب دل
و از اهل سعادت خواهند که پیر در آن بر ایشان حکم کرد. و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است
در عقبی که هر که در بهشت رفت ایمن شد از خوف و بلا همچنین نیز هر که بر جادهٔ سنت در عمل شد ایمن شد
از هوا و بدعت. و گفت هر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هر که در توکل طعن کند
در ایمان طعن کرده است. و درست نیاید کسب اهل توکل را مگر بر جادهٔ سنت و هر که نه اهل توکل است
درست نیست کسب او مگر به نیت تعاون یعنی معاونت کند تا دل خلق از او فارغ بود. و گفت
اگر توانی در صبر نشستن چنان کن و از آن قوم مباش که صبر بر تو نشیند. و گفت صبر جمله فقها اندکی
صبر است در چیزها و غایت شکر عارف آنست که بداند در عاجز است از آنکه شکر او تواند گزارد
تا بحد شکر تعالی رسید. و گفت خدای عزوجل را در هر شبی و روزی دو عطاست و بزرگترین
عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند. و گفت هیچ معصیت نیست بزرگتر از فراموشی حق
و گفت هر که بخواهد چشم خود را از حرام هرگز در عمر هیچ چشم زخم بد و راه نیابد مگر گفته
در راه نیابد بدان بکفیر. و گفت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید از عرش تا ثری از دل بنده گرامی

را از

عزیزتر از بهر آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها در عزیزترین مکان
نهند و اگر در عالم مکانی بودی از دل مؤمن عزیزتر معرفت خود را آنجا نهادی. و گفت
عارف آنست که هرگز طعم او نگردد و هر دم خوشبوی‌تر بود. و گفت هیچ یاری دهنده نیست الا خدای تعالی
و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین چیزها
در گفتم. و گفت هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که بندهٔ من انصاف نمیدهی ترا یاد میکنم و تو مرا
فراموش میکنی ترا بخود میخوانم و تو بدرگاه کسی دیگر میروی و من بلاها را از تو باز میدارم و تو بر گناه معتکف
میباشی ای فرزند آدم بقیامت آئی چه عذر آری. و گفت خدای تعالی خلق را بیافرید گفت با من راز
گوئید و اگر راز نگوئید با من نگرید و اگر این نکنید حاجت خواهید. و گفت دل هرگز زنده نبود تا نفس نمیرد
و گفت هر که بنفس خود مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک گشت چنانکه گفته‌اند پادشاه بحق
باش که هرگز هیچ خصم با تو بر نیاید چون تو خود بر آمده باشی و هر که را نفس او بر او پادشاه شد در بند شد
در اول حیات صدیقان ساختن ایشان با نفس. و گفت خدای عزوجل را هیچ عبادت نکنند فاضلتر
از مخالفت هوای نفس. و گفت هر که خدای عزوجل را شناخت غرقه گشت در دریای اندوه
و شادی. و گفت غایت معرفت حیرت است و دهشت. و گفت اول مقام معرفت آنست که بنده

را یقین دهد برسته وی و جمله جوارح وی بدان یقین تکیه دهد نیی خاطر آن بد و گفت
اهل معرفت خدای اهل عز اند همه او را بنشناسند و گفت صادق آن بود که خدای تعالی
بر او فرشته گمارد که چون وقت نماز در آید بنده را بنماز کردن دارد و اگر خفته باشد بیدار کند
و گفت از توبه فراموش کردن پیش از آن بود که از توبه لگام رواهای معاصی و گفت لا اله الا الله
خلق را لازم است عقیده بر آن در دل و اعتراف بدان بزبان و وفا بدان بنعمت و بعهد بارکان
و گفت اول توبه اجابت است پس انابت پس توبت پس استغفار اجابت بفعل بود و انابت
بدل و توبه به نیت و استغفار از تقصیر و گفت صوفی آن بود که صافی بود از کدورت و پر شود
از فکر و دور قرب خدای عز و جل منقطع کردد از بشر و یکسان بود در چشم او خاک و زر و گفت
اندک خوردن است و با خدای عز و جل آرام گرفتن و از خلق گریختن و گفت توکل حال پیغمبر است
هر که در توکل حال پیغمبر است دارد گو سنت را فرو نگذارد و گفت اول مقام در توکل آنست
که در پیش قدرت چنان باشی که مرده بدست مرده شوی تا هر چه خواهد با او میکند و او را هیچ ارادت
نبود و حرکتش نباشد و گفت توکل درست نیاید الا به بذل روح و بذل روح حاصل نگردد
الا بترک تدبیر و گفت نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سؤال نکند و چون
[illegible]

نپذیرد و چون بگیرد بذل کند و گفت اهل توکل را سه چیز دهند یکی آنکه حقیقت نفس و مکاشفه غیب
و مشاهده قرب حق تعالی و گفت توکل آنست که حق تعالی را متهم نداری در هر آنچه گفته است و گفت
توکل ولی را وا بنده بخدای عز و جل بازگذارد بی علتی و گفت جمله علما را دو نیست و قوت
توکل را که همه روی راست بی فقاهت آن است که زهد و تقوی را اسباب وفا بود و مجاهده در قهر
نفس و هوا بود و علم و معرفت در دیده اثر باشد بود و خوف و رجا از خوف کبریا بود و تفویض و تسلیم در
رنج و عنا بود و رضا بقضا بود و شکر بر نعما بود و صبر بر بلا بود و توکل بر خدا بود لاجرم توکل همه روی علاقه بود
اگر کسی گوید هستی نیز هیچ است و توکل بر خدا راست گوییم هستی رضا نمودن خدای بود و گفت
هستی درست بکردن طاعت بود و از مخالفت دوری بود و گفت همه مایه خوف حق را هست دارد
مثل او دارد و گفت حاصل ندانست از خوف و حق خاصگان را بود و خوف عامان را
و گفت عقوبت خدا حاصل است نفس طاعت عز و جل و گفت مراقبت آنست که از فوت حظ
ترسی و از فوت آخرت بترسی و گفت خوف آنست که در جا ماله و فرزند هر دو ایمان است
و گفت در هر دل که نه بود خوف و رجا در آن قرار نبود و گفت خوف و رنگ است از نوای
درجاست حقیقت است با دل اوامر و علم و بیعادرست نبود الا عاقل را و گفت درست ترین

و بلندترین مقام آنست که بنده خایف بود تا در علم خدای عزوجل بتقدیر او بر چه رفته است
و گفتند که مردی دعوی خوف کرد گفت در سر تو بیرون از خوف قطیعت هیچ خوف دیگر هست
گفت هست گفت تو خدای تعالی را نشناخته و از قطیعت ترسیده و گفت صبر انتظار فرج است
از خدای تعالی و گفت مکاشفه آنست که گفته اند لو کشف الغطا ما ازددت یقینا و گفت
قوت متابعت سنت است و گفت زهد در هیچ چیز نیست الا در طعوم که خستن آن بمزبلها
خواهد رسید و هم در ملبوس که مندرس و ناچیز خواهد گشت و زهد در وصال که از آن بفراق خواهد
و زهد در دکان و سیر شهوات باشد آن که از آن شامت و خجلت و دوبا خواهد و زهد در دنیا که آن
آن فنا خواهد بود و گفت ورع ترک دنیاست و دنیا نفس است هر که نفس خود را دوست دارد
دشمن خدای عزوجل گرفته است و گفت تفکر کردن از نفس بخدای عزوجل صعب است و گفت نفس از
خالی نیست یا کافر است یا منافق یا مرائی و گفت نفس را شرها بسیار است یکی از آن شرها آنست
که بر فرعون و فرعونیان ظاهر کرد و آن دعوی خدائی است و گفت کبر با کبریا که بر دل ماند است هرچه تو را
بیاید و گفت حق تعالی قرب نداد ابرار را بخیرات و قرب داد بیقین و گفت روغن بکار دارید تا عقلتان
زیادت شود که هر که خدای تعالی هیچ دل تاریک را اولیا نکرده است و گفت تجلی بر سه حالت است تجلی ذات و تجلی

[illegible]

۱۳۸

و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی ذات و آن آخرت است و مافیها پرسیدند
از احوال و نهایت آن گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارف و معرفت
اول قناعت و قناعت ترک شهوات و ترک شهوات اول رضاست و رضا اول موافقت
پرسیدند که چه چیز سخت تر بود از نفس گفت خلاص زیرا که نفس را در خلاص هیچ نصیب نیست گفت علامت صدق را
اجابت است هر که را اجابت نیست خلاص نیست پرسیدند از اخلاص گفت خلاص آنست که چنانکه
دین را از حق عزوجل گرفته بهیچ کس دیگر ندهی جز بخداوند گفتند ما را وصف صادقان کن گفت شما
اسرار صادقان را بیارید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان گفتند شاهد هیچ کس عقوبت
کنند عاصیان را انس بود گفت نه و نه هر که اندیشه معصیت کند گفتند بچه چیز بدان رسند
که نماز شب کنند گفت بدانکه در روز خیانت نکنند گفتند که مردی میگوید که ای ابو علی در یکی
نکنم تا مرا حرکت ندهند گفت این سخن گویند مردی یا صدیقی یا زندیقی گفتند درویشان روزی یکبار
طعام خوردن چگونه گفت خوردن صدیقان بود پس گفتند دو بار گفت خوردن مومنان بود گفتند سه بار
گفت بگو تا آخری بکند و چون ستوری همی خورد گفتند از خوی نیک کمترین بار زشتی و کفاف بار کردن
و او را آمرزش خواستن و بر او بخشودن پرسیدند از زهد گفت روی نهادن بخدای زهد است پرسیدند

بر چه چیز اثر لطف خود به بنده آرد گفت در گرسنگی و بیماری و صبر کند الا ما شاء الله و گفت
گرسنگی را به منزلت یکی جزو طبع و این موضع عقل است و هم جزو موت و این موضع فساد است
و هم جزو شهوت و این موضع اسرافست پرسیدند که توبه چیست گفت آنکه گناه را
فراموش کنی آن مرد گفت توبه آنست که گناه را فراموش نکنی سهل گفت جاهل بود
که تو داشته که ذکر جفا در ایام وفا جفا بود گفت مرا وصیتی کن گفت
رستگاری تو در چهار چیز است کم خوردن و کم خفتن و تنهائی و خاموشی
گفت که خواهم با تو صحبت دارم گفت از ما چون یکی بمیرد با که صحبت
داری اکنون خود را با او دار و دیگر مردی را گفت اگر تو از سباع میترسی
با ایشان صحبت مدار گفت میگویند که شیر بزیارت تو می آید گفت آری
سگ بر سگ آید گفتند درویش کی باشد گفت که خود را
جز از حق نبیند که در وی بود گفتند از جمله خلق با کدام قوم صحبت دارم
گفت با عارفان از جهت آنکه ایشان هیچ چیز بسیار نشمرند و هر فعل که رود
آنرا نزدیک ایشان تاویلی کنند لاجرم ترا در همه حال معذور دارند

یافتن

مناجات او اینست الهی مرا یاد کردی و من کس نه و اگر مرا یاد کنم چون من کس نه مرا این شادی بس نه و از من کس تر
کس نه و سهل رحمة الله واعظ حقیقی بود و خلق بسبب او براه آمدند و آن روز که وفات او نزدیک رسید چهار صد مرید
مرید داشت از مریدان بر بالینش بودند گفتند بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید گبری بود که او را شاد دل
گبر گفتندی پس چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد دل نشیند خلق گفتند مگر شیخ را عقل تفاوت کرده است
کسی را که چهار صد مرید عالم عامل ساکن دین دار بود گبری را بجای خود نصب کند او گفت شور در باقی کنید بروید
و آن شاد دل را از من آرید بیاوردند چون شیخ او را بدید گفت چون روز سیم بود از وفات من بعد از نماز دیگر بر منبر
رو و بجای من بنشین و خلق را سخن گوی و وعظ کن شیخ این بگفت و در گذشت روز سیم بعد از نماز دیگر مردم جمع شدند
شاد دل بر منبر آمد و خلق نظاره او میکردند تا خود این چه حالت است گبر کلاه گبری بر سر و زنار در میان گفت مهتر ما
مرا برسولی کرده است و مرا گفته که ای شاد دل گاه آن نیامد که زنار گبری ببری اکنون ببریدم و کارد بنهاد و ببرید
و کلاه گبری از سر بنهاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله پس گفت شیخ
گفته بود که آنکه پیر و استاد شما بود نصیحت کرد و نصیحت استاد پذیرفتن شرط است اینک شاد دل زنار ظاهری ببرید اگر
که خواهید بقیامت مرا ببینید جوانمردی کنید که زنارهای باطن ببرید این بگفت و قیامتی و غلغله از آن قوم بر آمد
و حالهای عجب ظاهر گشت نقلست که آن روز که جنازه شیخ بر داشتند خلق بسیار زحمت میکرد و جهودی

بود هشیار که چون بانگ و مشغله بشنود بیرون آمد تا چیست چون جنازه برسید آواز بر آورد که ای مردمان
آنچه من می بینم شما می بینید فرشتگان از آسمان فرو می آیند و خویش را بر جنازه او میمالند و در حال
کلمه شهادت گفت و مسلمان شد ابو طلحه مالکی گفت که سهل از وقت که از مادر در وجود آمد روزه
دار بود و از روز که برفت هم روزه دار بود و در حضرت حق تعالی از و رکشار نقل است که روزی جمعی
بر سر روضه سهل نشسته بودند مردی آنجا بگذشت مریدی را گفت این مرد سری دارد مریدی گفت
این خلاصه که درین خاکست گفته است که تو سری داری بحق آنخدائی که ترا این سر داده است چیزی
با ما بنمای آن مرد بگور سهل اشارت کرد که ای سهل بگوی سهل در گور باواز بلند گفت لا اله الا الله وحده
لاشریک له گفت میگویند که اهل لا اله الا الله را تاریک گور نبوده است سهل گفت بلی راست است
رحمة الله علیه ذکر معروف کرخی رحمة الله علیه آن همدم نسیم وصال آن محرم حرم جلال
آن مقتدای صدر طریقت آن رهنمای راه حقیقت آن عارف اسرار شیخ قطب وقت معروف
کرخی رحمة الله علیه مقدم طریقت بود و مقتدای طوایف و مخصوص بانواع لطایف بود
و سید محبان وقت و خلاصه عارفان عهد بلکه اگر عارف نبودی معروف نبودی کرامات
و ریاضت او بسیار است و در فتوی و تقوی آیتی بود و عظیم لطفی و قربی داشته است و در مقام

انس و شوق

١٤٠

انس و شوق بغایت بوده و مادر و پدرش ترسا بودند چون وی را به معلم فرستادند استاد گفت بگو ثالث ثلاثه گفت
بل هو الله الواحد هرچند می گفت که بگو خدا سه است نمی گفت هر چند استاد میزدش سودی نداشت یکبار
سخت بزدش معروف بگریخت و او را باز نیافتند مادر و پدر گفتند کاشکی باز آمدی و بهر دین که
او خواستی با او موافقت کردیمی برفت و بدست امام الجن و الانس علی ابن موسی الرضا علیه التحیة
والثنا مسلمان شد بعد از ان چند گاه بیامد و در خانه پدر بکوفت گفتند کیست گفت معروف گفتند
بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله صلی الله علیه و آله پدر و مادرش نیز در حال مسلمان شدند آنگه بداود
طائی افتاد و بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و چندان صدق قدم نمود که مشار الیه
گشت محمد ابن منصور الطوسی رحمة الله گفت نزدیک معروف بودم اثری در روی او دیدم گفتم دی نزدیک
تو بودم و این نشان نبود این چیست گفت چیزی که ترا در نیست مپرس و از چیزی پرس که ترا بکار آید
گفتم بحق معبودت که بگوی گفت دوش نماز میکردم خواستم که بمکه روم و طوافی کنم بسوی زمزم رفتم تا آب
خورم پای من بلغزید و روی من بران درآمد و بشکست و این نشان آنست نقل است که بر جهه رفته بود بطهارت
و مصحف و مصلی در مسجد بنهاده بود پیرزنی درآمد و برگرفت و برفت معروف از پی او برفت
تا بدان رسید با وی سخن گفت و سر در پیش افکند تا چشم او بروی نیفتد گفت هیچ پسرک قرآن خوان داری

گفته که گفت مصحفی بر من ده مصحف برآن او دید تعجب نمود هر چه بار می‌نهاد گفت مصحف را حلال گیر

زان شتافت از شرم جمال آن و برفت. نقلست که روزی با جمعی برفت جماعتی جوانان در فساد بودند چون

ایشان در گذشتند بلب دجله رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جمله را غرق کند تا شومی ایشان منقطع

گردد معروف گفت دستها بردارید پس گفت الهی چنانکه درین جهان عیش خوش میداری در آن جهان عیش

خوش ده. اصحاب متعجب بماندند گفتند ما سر این دعا نمیدانیم گفت توقف کنید تا پیدا آید. آن جمع چون شیخ را

بدیدند رباب بشکستند و خمر را بریختند و گریه بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند مراد جمله حاصل شد

بی غرق و بی آنکه رنجی بکسی رسید. نقلست که سری سقطی گفت که روز عید معروف را دیدم که دانه خرما میچید گفتم

این را چه میکنی گفت این کودک را دیدم که میگریست گفتم چرا میگریی گفت من یتیمم نه پدر دارم و نه مادر کودکان را

جامه نوست و مرا نیست این دانه‌ها می‌چینم تا بفروشم و وی را گردکان خرم تا نگرید و بازی کند. سری گفت این کار را کفایت

کنم و دل تو را فارغ کنم. آن کودک را ببردم و جامه نو در او پوشانیدم و گردکان خریدم و دل وی شاد کردم و در حال نوری دیدم پیدا

شد و حالم دیگرگون گشت. نقلست که روزی معروف را مسافری رسید در خانقاه قبله نمیدانست روی بطرفی دیگر کرد

و نماز گذارد بعد از آن چون او را معلوم گشت از آن خجل شد گفت چرا مرا خبر نکردی شیخ گفت ما درویشیم و درویش را با تصرف

چه کار و انصاف او را مراعات بسیار کرد. نقلست که معروف را خالی بود و آن والی شهر بود روزی در جایی خراب میگذشت

معروف را دید

معروف را دید نشسته و نان میخورد و سگی با وی بمقابله بود لقمه در دهان خود مینهاد و یکی در دهان سگ. خال او گفت

که شرم نداری که با سگ نان میخوری گفت از شرم نان بدان میدهم پس سر برآورد و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد

و بر دست وی نشست و بپر خود چشم و روی او را بپوشید. معروف گفت هر که از خدای عزوجل شرم دارد همه چیز

از وی شرم دارد. خال او خجل شد از آن گفتار خویش. نقلست که یکروز طهارت خود بشکسته بود در حال تیمم کرد

گفتند اینک دجله تیمم چرا میکنی گفت تواند بود که تا آنجا نرسم. نقلست که یکبار شوق بر وی غالب شد ستونی بود

وان ستون را در کنار گرفت و چنان بفشرد که نزدیک بود که شکسته شود. و گفت جوانمردی سه چیز است یکی وفای بی خلاف

دوم ستایش بی جود سوم عطای بی سؤال. و گفت علامت گرفت خدای عزوجل در حق کسی آنست که او را مشغول کند بکار

نفس خویش بچیزی که او را بکار نیاید. و گفت علامت اولیای خدای عزوجل آنست که فکرت ایشان اندیشه خدای

بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در خدای بود. و گفت چون حق تعالی به بنده خیری خواسته است در عمل خیر بر وی باز

بگشاید و در سخن بر وی ببندد و چون بکسی شری خواهد بر عکس این بود. و گفت سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت

خذلانست. و گفت حقیقت وفا بهوش باز آمدن است از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه از فضول آفت

و گفت چون خدای تعالی بکسی خیری خواهد بر وی بگشاید در عمل و در بندد بر وی در کسل. و گفت طلب بهشت بی عمل گناه است

و انتظار شفاعت بی نگاه داشتن سنت نوعی است از غرور و امید داشتن رحمت در نافرمانی جهل و حماقت

و گفت تصوف گرفتن است در حقایق و گفتن است بدقایق و نومید شدن از آنچه هست در دست خلایق و گفت هر که
عاشق ریاست هرگز فلاح نیابد و گفت مردی را پندی دهم بخدای عزوجل آنکه از کسی چیزی نخواهی و حاجت نبود که کسی از تو خواهد
و گفت چشم فرو خوابانید اگر همه نر بود یا ماده و گفت زبان از مدح نگاهدارید چنانکه از ذم نگاهدارید پرسیدند که بر چه چیز
دست یابیم بطاعت گفت بر آنکه دنیا را از دل بیرون کنید که اگر اندک چیزی از دنیا در دل آید هر سجده که کنید آن
چیز را کنید سؤال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلق است که محبت از مواهب حقست و از فضل او و گفت
عارف را اگر خود هیچ نعمتی نبود او خود همیشه در نعمت است نقلست که بر در طعامی خوش میخورد او را گفتند
چه میخوری گفت من مزدورم آنچه مرا دهند آن خورم مرا با فضولی چه کار با این همه بر در با نفس خود میگفت ای نفس خلاص ده مرا
تا تو نیز خلاص یابی نقلست که یکی از وی وصیتی خواست گفت توکل کن بخدای تا خدای با تو بود و انس تو بود و بازگشت بدو بود
که از همه بدو شکایت کنی که جمله خلق تو را نه منفعت توانند رسانید و نه دفع مضرت توانند کرد و گفت التماس کن
از آنجا که جمله درمانها نزدیک اوست و بدانکه هر چه بتو فرود آید رنجی یا بلائی یا فاقه یقین بدان که فرج داشتن
در پنهان داشتن است و دیگری گفت مرا وصیتی کن گفت حذر کن از آنکه خدای عزوجل ترا می بیند و تو در زمره مسکین
نباشی نقلست که سری گفت که معروف مرا گفت چون ترا بخدای عزوجل حاجتی بود سوگندش ده بمعروف تا گوی
معروف کرخی حاجت مرا روا کن که حالی اجابت افتد نقلست که سعی میکرد بر در امام ع آل رضا علیه الصلواة

والسلام

والسلام ازدحام کردند و پهلوی معروف کرخی را بشکستند و بیمار شد سری سقطی گفت مرا وصیتی کن گفت چون بمیرم
پیراهن من بصدقه دهید که میخواهم از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از مادر برهنه آمدم بدین در تجرید تمام داشت
و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات او در تربت او مجرب گفته‌اند هر حاجت که بخاک او برند حق تعالی روا کرداند
پس چون وفات کرد از غایت حلق و تواضع او بود که همه ادیان دعوی کردند از مؤمنان و جهودان و ترسایان
خادم او گفت که وصیت شیخ چنین است که جنازه مرا هر که از زمین بر تواند داشت من از آن قوم ام ترسایان و جهودان
نتوانستند برداشت اهل اسلام بیامدند و برداشتند و نماز کردند و هم آنجا او را در خاک کردند نقلست که معروف روزه
دار بود در وقت نماز دیگر رسیده بود در بازار میرفت سقائی میگفت رحم الله من شرب خدای عزوجل رحمت کند بر کسی
که ازین آب بخورد بستد و بازخورد گفتند نه روزه دار بودی گفت آری لیکن بدعای او رغبت کردم چون وفات کرد
بخوابش دیدند گفتند خدای عزوجل با تو چه کرد گفت مرا با مرزید گفتم به زهد و ورع گفت نه بقبول یک سخن که از ابن
سماک شنیدم بکوفه که گفت هر که بکلیت بخدای تعالی بازگردد خدای عزوجل برحمت بدو بازگردد و همه خلق را بدو بازگرداند سخن
او در دل من قرار گرفت بخدای بازگشتم و از جمله شغلها دست بداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء
این سخن او را گفتم گفت اگر بپذیری تو را کفایت باشد سری گفت معروف را بخواب دیدم در زیر عرش چون کسی که مدهوش و واله
باشد و از حق تعالی ندا میرسید بفرشتگان که این کیست گفتند بار خدایا تو داناتری فرمان آمد معروف است که از

دوستی ما داده کشته است و جز دیدار ما هیچ نباید و جز لقای ما از خود نباید والسلام ذکر سری سقطی رحمة الله علیه آن نفس
کشته مجاهده آن دل زنده مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاه عزت جبروت آن نقطه دایره لا تقطی شیخ
وقت سری سقطی رحمة الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریای اندوه و درد بود و کوه حلم
و ثبات بود و خزانه مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود اول کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید
گفت او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و خال جنید بود و مرید معروف بود و حبیب راعی را دیده بود
رحمهم الله و در ابتدا در بغداد نشستی و دکانی داشتی و پرده از در او بیختی و نماز کردی هر روز چندین رکعت نماز گزاردی یکی از کوه
لکام بزیارت وی آمد و پرده از در برداشت و سلام کرد و سری را گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام رسانید گفت در کوه
ساکن شده است بس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود چنانکه یک لحظه از حق تعالی غایب نشود نقل است
که در خرید و فروخت جز ده نیم سود نخواستی و یکبار به شصت دینار بادام خریده بود بادام گران شد دلال بیامد گفت بفروش گفت بچند
گفت به شصت و سه دینار گفت بهای بادام امروز نود دینار است گفت قرار من این است که بر هر ده دینار نیم دینار
بیش سود نکنم من عزم خود نقض نکنم دلال گفت من نیز روا ندارم که کالای تو بکم بفروشم نه دلال فروخت و نه سری
و در اول حال سقط فروشی کردی یکبار بازار بغداد بسوخت او را گفتند بازار بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن
نگه کردند دکان او نسوخته بود چون آن حال را مشاهده کرد آنچه داشت به درویشان داد و طریق تصوف در پیش گرفت

السمیه

رسیده ام بدین حال آن بود که گفت روزی حبیب راعی بر دکان من درگذشت من چیزی بدو دادم درویشان را گفت
خیرک الله از آن روز که این دعا کرد دنیا بر دل من سرد گشت تا روزی معروف کرخی پیش من آمد کودکی با او همراه گفت این را
جامه کن کودک را جامه کردم معروف گفت خدای تعالی دنیا بر دل تو دشمن گرداناد و ترا ازین شغل راحت دهاد من بیکبارگی
از دنیا فارغ شدم از برکت دعای معروف و کسی را در ریاضت آن مبالغه نبود که او را تا جنید گفت هیچکس را
ندیدم در عبادت کاملتر از سری که نود و هشت سال بر او گذشت که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ گفت چهل سال است
تا نفس از من گزری در دوشاب طلبیده و ندادمش و گفت هر روز چند کرت در آینه نگرم از بیم آنکه نباید از شومی گناه روی سیاه
شده باشد و گفت خواهم که آنچه بر دل من است بر دل مردمان بودی از اندوه تا ایشان فارغ بودندی از اندوه و گفت اگر
برادری بر من درآید و من دست بمحاسن فرو آرم ترسم که نام من در جریده منافقان ثبت کنند نقل است که جنید رحمه الله گفت
من از هیچکس سؤال نکردم مگر از سری که راه او را دانسته بودم شبی دلم چون چیزی از دست او بدر رفت جنید گفت
بگو درپیش سری رفتم بیکریستش گفتم چه بوده است گفت در خاطرم آمد که امشب کوزه بیاویزم تا آب سرد شود در
خواب رفتم حوری را دیدم گفتم تو از آن کیستی گفت از آن کسی که کوزه را نیاویزد تا آب سرد شود و آن حور کوزه را از بر زمین
زد اینک بنگر جنید گفت سفالها شکسته دیدم تا دیرگاه سفالها آنجا افتاده بود جنید گفت شبی خفته بودم چون
بیدار شدم سری فرا تقاضا میکرد که بمسجد شونیزیه رو برفتم و در مسجد شخصی دیدم هایل بترسیدم گفت جنید از من مترسی

گفتم آری گفت که خدا الا بنشاخته چرا زدی ترسی گفتم و کیستی گفت ابلیس گفتم میخواستم که ترا دیدمی گفت آن عجب از من است شهر

از خدای عزوجل غافل شدی و تورا خبر نماید تو از دیدن خدا بود گفتم خواستم که ترا برسم که ترا در فقرا هیچ دست باشد گفت نه گفتم

چرا گفت چون خواهم که بر ایشان بعضی گریزند و چون خواهم که بعضی بگیرم ایشان بر ایشان گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان دست

یابی باشان هیچ تکلفی گفت بکم انگاه که در سماع و وجد افتند ایشان که از کجا میدانند این کفت دیده شد حال مسیحه بار الهم برد

بر روان ایشان سر الهی و گفت در وقتی که ایشان چنان در ایشان عزیز ترند ایشان را بجز بعید بس ایشان را ابرشم چگونه میخواهند جنید

گفت با سری بجماعت مشغول گذشتیم بر ایشان در آنکه که حال خواهد بود سری گفت هر که بر این نکته است در هیچ افزوده

در فصلت گفتم با شیخ بر مجلسشان نیز نه گفت بر ایشان نیز هر که نه جنید گفت زدیکی سری رفتم و ویرا متغیر دیدم پرسیدم که چه بوده است

گفت پیر ایدر بیان زمع آمد و سوال کرد حقیقت بانه جواب دادم او بی در حال ابکست مجیبی می بینی نقل است سری خواهری داشت

دستوری خواست در خانه تو در ابروم دستوری نداد گفت نه مکانی مکن کرد این که با گردد در آمد پیره زنی را دید در حال می رفت گفت ای برادر

تو مرا دستوری ندادی جه می تو کردی اکنون ما محرمی را اللهیه گفت ای خواهر هیچ شغل ندارد که این دنیا است که در عشق ما سوخته است و از محروم

مانده اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا اورد در کار باتضیعی او را بود چاروب حجره ما بروده لعمیا از بزرگان میگوید چندین سال را دیدم

هیچ یک را چنان مشغول ندیدم بر خلق جهان در سری نقل است هر که شهدی کرد سری بر سش کردی و جوب دادی از سری ایرا بر سیدند

گفت پیغمبر صلی الله علیه و اله فرموده است هر که سلام کند بر مسلمانی صد رحمت فرود آید نود رحمت انکس را بود که روی تازه دارد

دیده و در رحمت

داده جز در رحمت ابرا او بود اگر کسی گوید این ایشان را بود درجه ایشان را از آنچه گوید را دست است پس چگونه از آنچه خود خواسته من گویم سخن

بحکم ظاهر گردد بر سش کردن را ظاهر حکم توانیم کرد اما بر ایشان حکم نمیتوانیم کرد ما از صد قریبی یابند لاجرم در طاسم آنچه نیست او بود

بکار آورد نقل است یکبار یعقوب علیه السلام را بخواب دید گفت ای پیغمبر خدای این چه شوریست در زمیر یوسف جهان انداخته چون برادران

محبت بر حکمات حدیث یوسف را با بالها برادر ای بیبرادر رسیده آن سری دل نگهدار دو یوسف را البتی ... نعره زده بیهوش شد پیر دید سر زده

بی عقدی اشاله این وجهی بعقل باز آمد گفت این حرارت انکسر است در عاشقان در آنگاه مار را اهل ست ممکنه نقل است شیخ سر رحمه الله علیه گفت از سری

گفت چه دردیست ناخورده گفت بیچ زر گفت کرسنگی تو گرسنگی بحق بوده است و گرسنگی قوم معه نقل است در سری خوان سالیان از او لیکار را

بر بنیه پس اتفاق کسی را بر سرکوب بر گفت الله علیک تو کسی که او گفت چه مسکین گفت او گفت چه سیحی گفت او گفت آنکه میگوید

اداره جدا الا سیحاله این گفت و نعره برزد و جان بر او جنید گفت سری بدی گرا از محبت پرسید گفتم کرده گفتند بوا نقل است که کردهی گفتند

است از است و چیزهای دیگر گفته اند سری بر ایست دست خویش را اکبر فرو گشیده دار دستش بر نخواست و گفت بقدرت او اگر گویم این پوست

از دستی او خشک شده است را استوار شده بیهوش رفت و بعد از خود باز گشت نقل است سری گفت بنده بجائی رسد در محبت که

اگر تیری یا شمشیری بروی زنی خبر ندارد و دار امرت چیزی بود در من تا اگاه در شکار داشته در خشن است نقل است سری گفت قول

خبری یا در مردمان رهی می بینید تا از من علم آموزند و مرا دعا کردم بار بر ایشان را علمی عطا کن و مشغول گردان ایشان را و الا حضرت تو با من

باشد ناکه بیاید من بر خواهم در من آیند نقل است مجنوی را دیدم تا در جاهره است او گفتند این بچه یافتی گفت عاشق

گفت چگونه گفت زنی بر در تا ادرهم و در بگوهم و در خلوتی بود آواز داد که کیست گفتم آشنا گفت اگر آشنا بودی پروای ما بودی
پس گفت تصور لو بر اگر به خویش مشغول گشتی چنانکه پروای خلق نبودی همچنانکه او این دعا که جنید در سینه فرود آمد و کار به نهایت رسید نقلست
که گروهی در مجلس می گفت که از زبیر مال خلیفه نمیگرفت نام او احمد زبیر کاتب با تجملی تمام و جمعی حمالان و غلامان گرد او در آمد بعد از گفت با پیر ابا همیشه
این می رویم چند رویم بجائی که باید رفت که دلم ابی بگرفت پس مجلس در آمد و زبان بسر رفت که در همه هستی هزار عالم هیچکس نیست
از آدمی ضعیفتر و هیچکس از انواع خلق خدای در فرمان خدای جاهل عاصی تر از آدمی که اگر نیکو شود حال نیکو شود و فرشته از رشک بعادت اوست
اد و اگر بد شود حال بد شود دیو از ننگ آن از او صحبت او عجب از آدمی بدین ضعیفی عاصی شود در خدای بدین بزرگی این سخن بگفت
که از کمال سر جدا شد در حال احمد آمد چندان بگریست که از هوش بشد پس گریان برخاست و بخانه رفت و شب هیچ نخورد و صبح گفت
دیگر روز با پیر مجلس آمد و ازو یکی و زرد روی چون مجلس بخانه رفت رو در سرایم با پیر سالها و شبها چون مجلس تمام شد پیش پیر آمد
و گفت ای استاد این سخن تو چه کافه مرا گرفته است و دنیا را بر دل من سرد کرده است میخواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را فرو گذارم مرا
بیان کن راه سالکان گفت راه طریقت میخواهی یا راه شریعت راه عام میخواهی یا راه خاص گفت هر دو را بیان کن گفت راه عام آنست
که پنج نماز به جماعت گزاری و زکوة بدهی اگر مال باشد و راه خاص آنست که دنیا را پشت پای زنی و بهیچ نوع از آرایش او مشغول نشوی و اگر
به تو دهند قبول نکنی این است بیان هر دو راه پس از آن از مجلس بیرون آمد و روی بصحرا نهاد چون روزی چند بر آمد پیره زنی مویه کنان و روی خراشیده
گفت ای استاد مرا فرزندی بود جوان و تازه روی بمجلس تو آمد چندانی بگریست که گریان و گدازان گم شد چند روز است

تا غایب

تا غایب شده است و نمیدانم که کجاست و دلم در فراق او بسوخت تدبیر کاری بکن از بس زاری که پیرزن کرد پیر را رحم آمد پس گفت دلتنگ مدار
که خیر خیر بود چون باز آید ترا خبر دهم مرا او ترک دنیا کرده است و دنیا را با اهل دنیا گذاشته و تائب حقیقی شده است چون بیاید پیش
احمد باز سری حال را گفت دیگر او را خبر دهم پس سر احمد را دیر روزی گذشته و نزار شده و بالای سرش که گشته گفت ای استاد شوق چنانکه مرد
در راحت افکندی و از ظلمات رهانیدی خدای تعالی ترا در راحت که جهانی اندرانی دلها ایشان در سخن بود مادرش و علی لالا در آمد
دلبره که خورده هست با خود باور و زر چه مادر که چشم بر احمد گماشت و در آن حال بدید و بدید تو که گریان شد و عیال و پیر گریان شدند
خروش از همه بر آمد سری نیز گریان شد مادر بچه را پیش پیر انداخت هر چند کوشیدند تا او را بخانه برند سود نداشت گفت ای مسلمانان
چرا ایشان را خبر کنید که کار من از بیان خلاف او آمد گفت ما درین بازار بی یک درم از ندیدیم رفته بودیم پس احمد بر خواست بار کرده گفت
مادر زنده که بچه گوی فرزند دانستیم اگر فرزند را خواهی حکم بده جرم پیر را با خود گرفت احمد گفت تا چنین کنم و فرزند را جامه نیکو از
بر پیش پیر دل که بار با کلیم در بر وی انداخت و زنبیل در دست وی نهاد که گفت روان شو مادر چون این حال را بدید گفت مرا طاقت
این نباشد فرزند را در ربود گفت ترا نیز اگر خواهی باید که آنکه کنم پس احمد باز گشت و روی بصحرا نهاد تا چند بر آمد شبی با خفتن بود
کسی بنگاه در آمد و گفت مرا احمد فرستاده است که کار تنگ در آمده است مرا دریاب شیخ رفت احمد را دید در گورستان بر خاک خفته
نفس بلب آمده و زبان می جنبانید گوش داشت میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سری سر او را دامن نهاد و از خاک پاک کرد چشم بگشاد احمد سری را دید
بازگو شیخ را دید و گفت ای استاد بوقت آمدی که کار تنگ در آمده است پس نفسش منقطع شد سری گریان روی بشهر نهاد تا کار او را بسازد نقل

خلقی را دید که از شهر بیرون می آمدند گفت کجا میروید گفتند خبر باران خشک از آسمان باز آمده هر که خواهد برود تا حق خدا اظهار کند
گو بگورستان شو سر در دو سری زان نفس چنین بجوید مردان چنین نجویند و اگر از ضرورت حیله شما خواهید تمام است و گفت
در بیابان کار رهبر باید که نیستی از آنکه به پیری رسید و ضعیف شد و در تقصیر بماند چنین چیز ما بود و داوری این سخن شنید شیخ حیران حال
عبادات او در نشستی و گفت سی سال است تا استغفار میکنم از آن شکر گفتن که گفته شد چگونه گفت بازار بغداد را بسوخت اما دکان او نسوخت مرا
خبر دادند گفتم الحمد لله از بهر آنکه خود را به از برادران مسلمان خواستم و از بهر دنیا حمد گفتم از آن استغفار میکنم و گفت اگر کسی حرف از دین برسد است و نیست
تو از او مضایقت و گفت بر باشید از بیکاران تا نگروید و قرآن را بازار و عالمان بکفار و امیران جابر و گفت هر که خواهد سلامت یابد
دین او در راحت برسد هر لحظه شد و بدانکه نیست و غم او کوار صوت عزلت کن زانکه زمان زمان عزلت است در روزگار تهائی و گفت حیله دنیا فضول است
کم سخن خبر نیاید شد و پیش نخودادن آن کسی با بر دو جا که عورت پوشیده در آن که سالار تو و علم از آن کار نکنید و گفت هر شخص تو از
سبب شهوت بود پیر توان رهبر خدا زبر در نیایت معصیت ابلیس از تکبر بود و زلت آدم از شهوت و گفت اگر کسی در نیست تو بسیار در حیث
دهد درجه عزیز شد زبان فصیح میگوید السلام علیک یا ولی الله و نفس تو سر بر دارد آن مکر است و استدراج و در باید رسید و گفت علامت
استدراج کورست از عیوب نفس و گفت مکر و اینست که عمل و گفت ادب ترجمان دلست و گفت قرب آن است که تقرب بحضرت حق غالب آید
و هر که عاجز آید از دیدن نفس خویش از دیدن عیب عاجزتر بود الا بار و گفت بسیار مرد گفت پس امر وقوف نیست الا از که اکه فعل او
بر او قدرت است و گفت مرد تمام نعمت نشناسد زوال آن بیش از کار و حرارت و گفت ای مستطیع تو از ارزان اوست مستطیع الا عودا الله که کسی

و گفت

و گفت زبان ترجمان دلست و روی آینه است تا در وی پیداست آنچه در دل نهان داری و گفت دنیا قسم است الا انک نیکو کرده از هیچ
از جای شر آمده است و دلیست چون درخت تنومند که گم شد با گاه گاه که جز گریه هر دو دلیست چون بر آن با آدمی فرود به هر یکی و گفت دنیا از اندیشه معنی تست
و دنیا نفس با شغل و لعب مشغول است حسنات ابرار سیئات مقربان است و خشیت از آن شود برای فرودی آید و بهر ضرر فرود باید
اگر برو حم تو ابرار بغض آن که فرود بر نعمتی که لا ابرار الفتی نعیم جل بر نعمت فردیه الا جرم دنیای ایشان مشغول گاهی بعد الله تعالی
تو عز مکن چشم در ازل بود و جرم هر کرده فردا به نیه چه هر گز با زل برادان رسید جان هیچ فردا با نیست آنگاه بر نجز بهشت با زرکشید و گفت
حیا دانستن هر دوی آنکه در راه زهد و ورع یا نیرو فرود دید و اگر نه با گرونه و گفت شیخ حیرت است قرار نگیرد در راه اکر در دل چیزی بود
خوف از خدای عزوجل و دری بخداوند است بخداوند حیا از خدا و انس با خدا و گفت معتاد از هر سوی دیدن نفس خویش را معتاد نزدیک دل او
بود بخدای و گفت فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن را و هر که در آن اسرار و گفت صابرترین خلق کسی بود که از حق
صبر نتواند کرد و گفت فوائد احسان را با انبیا علیهم السلام باز خوانند و گفت شوق برترین مقام عارفست که بوقت رفتن بعد از
او در دل بیماران بود و شخص او شخص بیماران که از بیم کاران و عشق عرق شده کال بود و در بعضی کتب بنی کی بعد از یکی بود و حیلی فرود در ایشان نبره من
چنین ذکر و غالب تو شوق محبت بود مر او را و گفت عارف صفت است در همه عالم با هر و زمین یکشید است با همه
در حوالی بکشد و آن بهایت در زیر کانی و دنیا هر دو بود و گفت علامت زهد آرام کردن نفس است از طلب و قناعت است بر جهد که گر سنگی
بر بعدارد از رضی بوده است بعبودیت و سن و نقونی بعضی از فضل و بزم که علی علی از دل و گفت تر مایه عالی زهد است و دنیا و سرمایه قوت رغبت کردن است

در آخرت گفت عیش زاهد خوش نبود زیرا که بخود مشغول است و عیش عارف خوش باشد چون از خویشتن مشغول بود گفت کارها از خدا همه

بر دست کرم هر چه خواستم ازو یافتم سر زاهد گفت هر که بیاراید در چشم خلق آنچه درو نبود بیفتد از ذکر حق گفت آنچه بسیار بر خلق

صعب است گفت حسن خلق آنست که نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات گفت از هیچ برادر بریده مشو بر گمانی و بگذار و دست از

صحبت باز مدار بعتاب گفت قوی ترین خلق آنست که با خشم خلق برآید در ترک گناه گفتن تبه و صواب است که از خوف خلق ترک دنیا گفتند به تهب دنیا

از بیم صلاح عز و جل گفت بنده کامل نشود تا آنگاه که دین خود را بر شهوات نگزیند و تیر در صبر سخن میگفت گفتی چندین بار او را رنجه نه

خبر گفتی چه بود مرا نگذری گفت شرم داشتم چون در صبر سخن میگفتم و در مناجات گفته است الهی عظمت تو مرا باز میدارد از مناجات تو و شناخت

من تو مرا انس داد با تو و گفت اگر نیستی که در قرب درد مرا یاد کرد زبان دادکرده یاد کنی یعنی تو در زبان نکنجی و بسا که در بهر آلهه است که از من چگونه شاید که گویم

شیخ جنید گفت سری گفت میخواهم که در بغداد میرم از آنکه ترسم زمین مرا نپذیرد و در رسوا شوم و مردمان من جاهل نگویم الحمد که از بهد فعل

بمیرد عبادت و رسم با او نه بیرون میرم و با او بیرون گفت ای جنید آتش از باد تیز تر شود جنید گفت حال حبیب گفت عبده مملوک لا یقدر علی شیء

گفتم وصیتی کن گفت مشغول مشو بصحبت خلق از صحبت حق تعالی جنید گفت اگر این سخن پیش از این گفتی با دیگر صحبت نداشتمی بجلال حق تعالی رسید ذکر فتح موصلی

رحمة الله علیه السلام فرمود و اصحابی کالنجوم صحبت فرمود که چون حال آن زبده جهان تحقیق بالیه شیخ وقت فتح موصلی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود

و صاحب همت بود و حزنی و خوفی غالب داشت و انقطاعی از خلق و خود ملازم خلق نهانی داشت تا صدر دیده کلید برهم بسته بود گفت بار رمان ابر کی

رفتی در پیش سبجاله نهاد با کسی نگفته است ابو عبد الله بن جلد گفت که در فانی سر بودم چون پیش آن بگذشت با ما جامه پوشیده گفتم در اندرون کی میرود

کوید

گفت بعبادتی مشغول صبح چنین مردان آنچه عشر او را که گرفت در بزرگی بود چون روز فردا و مرد محجوب ... چون صد دست و دست با او را

بر هیزم آتش خشک شد که موضع است جنید بیامد و او را گفت چرا نیز گفت مشغولی باز نیستاده ام آنها دیگر او را که بماند دست از دو فرمان شد

بگرسته فتح موصلی بود بسی در وزنه روزها کرده   که روزی فتح موصلی را سؤال کرده در صدق دست در کوره آهنگری کرد

دو پاره آهن تافته بیرون آورد و بر دست نهاد گفت صدق است این فتح گفت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت ندیدم

نیکوتر از تواضع چیزی که توانگر نه مرد درویش را از بهر ثواب حق تعالی داد گفت خواهی نیکوتر از این شنو گفتم بفرمای گفت نیکوتر از این کبر درویش است

بر توانگران عنایت حق که او را در حق تعالی   که وقتی در بیعت بود با یاران خود جوانی در راه پیر آمد گفت غریبانرا جایی باشد که نزول کنید را

جای فرود آورده پس گفت ای فتح فردا بفلان محلت فلان خواجه زنی مرده یا شمع مرا بشو و کفن بر او پیرا از نعش کرد و دفن کن

برفتم و چنان کردم و نماز دیگر خواستم و بار کردم دانستم که برفت و گفت اگر مرا در حضرت خدای عز و جل از فتح منزلتی بود ترا مکافات کنم

برین گریه دیدی پس گفت همه بران بیرون برآشته باشد این گفت و خاموش شد نقلست که بگریست و اشکهای چون

الصبر از دیدگان بسیار بگریستی گفتند یا فتح چرا پیوسته گریانی گفت چنین از گناه خود یاد میکنم خون روان شد از دیده من بر آن گریستن

بریا بوده با اخلاص نیکوتر است کسی فتح را پنج درم آورد گفت در خبر است هر که را بی سؤال چیزی دهند و نگیرد بر خدای عز و جل رد کرده است

یک درم را بگرفت و باقی باز داد و گفت با سی پیر صحبت داشتم که ایشان از جمله ابدال بودند همه گفتند پرهیز از صحبت خلق و کم خوردن

فرمودند و گفت ای مردمان هر که آب و طعام از بیمار باز گیرد بمیرد گفتند بلی گفت همچنین دل را که از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیری بمیرد

وقتی سؤال کردم از راهبی که راه بخدای چگونه است گفت اگر او را بدانی راه بدانی و گفت این معروف القوم مند چنین سخن گوینده از خدای
گوینده و چنین عمل کننده برای خدا کنند و چنین طلب کننده از خدای طلب کنند نقلست که گفت مرا دوستی بود کردل پاک اشارتی محبوب مرید
و هرگاه آزرده شد نه بخدای عزوجل روی بگردانید از هرچه جز اوست نقلست که چون فتح را وفات آمد او را بخواب دیدند گفتند
خدای عزوجل با تو چه کرد گفت خدای تعالی فرمود که یا فتح فرشتگان ترا فرموده بودم تا چهل سال هیچ گناه بلا بر تو ننویسند از بهر
گریستن بسیار بود والسلام ذکر شیخ احمد حواری رحمة الله علیه آن شیخ کبیر امام خطیر آن ریحان آن جهان آن ولی قبه تواری قطب وقت احمد حواری
رحمة الله علیه یگانه وقت بود و در جمله علوم ذو فنون بود و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق و دقایق معتبر بود و در روایات احادیث داشت
مقتدا و رجوع اهل عهد در واقعات بر او بود و اکابر شیخ شام بود بهمه زبانها محمود بود تا بحدی که شیخ جنید رحمة الله گفت احمد حواری ریحان
شام بود و از مریدان سلیمان دارانی بود و با سفیان عیینه صحبت داشته بود و سخن او در دلها اثر عظیم داشت و در ابتدا بتحصیل علوم
مشغول بود تا در علم بدرجه کمال رسید آنگاه کتب را بر دریا انداخت و گفت نیکو دلیلی بودی ما را اما بعد از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال
بود و دلیل تا آنگاه باید که مرید در راه بود چون بپیشگاه رسید درگاه و راه را چه قیمت بود پس کتب را در دریا کرد و بسبب آن رنجهای
عظیم کشید و شیخ گفت که حال در کشف بود نقلست که میان سلیمان دارانی و احمد حواری رحمهما الله عهد بود که در هیچ چیز او را مخالفت
نکند روزی سخن میگفت و در حال بود احمد وی را گفت تنور تافته‌اند چه فرمائی ابو سلیمان جواب نداد تا سه بار بگفت ابو سلیمان گفت در آن
نشین بود از عمر باز پس آمد گفت احمد را طلب کنید طلب کردند نیافتند گفت در تنور نگرید که با من عهد چنین دارد که در هیچ چیز مرا

مخالفت

مخالفت نکند چون بنگریستند در تنور بود یک موی از او سوخته نبود نقلست که گفت حوری را دیدم در غایت جمال و نور میدرخشید گفتم
ای حوری روی نیکو داری گفت آری یا احمد آن شب که بگریستی من آن آب دیده ترا بر روی خود مالیدم و روی من چنین شد و گفت
بنده تائب نباشد تا پشیمان نشود بدل و استغفار نکند بزبان و از عهده مظالم بیرون نیاید و جهد نکند در عبادت چون چنین بود گفتم از توبه
و اجتهاد زهد و صدق خیزد و از صدق توکل برخیزد و بعد از آن لذت انس بود و بعد از انس حیا بود و بعد از حیا خوف بود از مکر
و استدراج و در جمله این احوال بر وزوال آید و از لقای حق باز ماند و گفت هر که بشناسد آنچه از او بباید ترسیدن آسان شود
بر وی رنجیدن از هرچه آن الهی که اندر آن است و گفت هر که عاقلتر بود بخدای عارفتر بود زود بمنزل رسد و گفت جاقوت نسبت خلقان
و گفت فاضلترین گریه گریه بنده بود در فوت شدن اوقاتی که نه در موافقت بوده باشد و گفت هر که بدنیا نظر کند بنظر ارادت
و دوستی حق تعالی نور یقین و زهد از دل او بیرون رود و گفت دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع آمدن سگان است و کمتر
از سگ بود آنکه بر سر معلوم دنیا نشیند از بهر آنکه سگ از مزبله چون حاجت خویش روا کند و سیر شود باز گردد و گفت
هر که نفس خویش را نشناسد در دین خود در غرور بود و گفت مبتلا نکند حق تعالی هیچ بنده را بچیزی سختتر از غفلت و سختی
دل و گفت انبیا علیهم الصلوة والسلام مرگ را کراهیت داشته‌اند از بهر آنکه از ذکر خدای باز مانده‌اند و گفت دوست خدای را نشان
دوستی طاعت خدای بود هیچ دلیل نیست بر شناخت خدای عزوجل جز خدای اما دلیل طلب کردن برای آداب خدمت است و گفت
هر که محبت داد به بخیل او را بشناسید به نیکوئی او را یاد کنند او نیست در عبادت خدای تعالی نزدیکی این جاهد از بهر آنکه هر چیز که

بروی سخت پرستیده است هزار در صحبت او را هیچکس ندید جز مخدوم الله اعلم ذکر احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه آن جوانمرد راه آن
پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب فتوت شیخ احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان
بود و از کاملان طریقت بود و از مشهوران فتوت و از سلطانان ولایت و از مقبولان جمله فرق بود و در ریاضات مشهور و در کلمات
عالی مذکور و صاحب تصنیف بود و هزار مرید داشت که هر هزار بر آب میرفتند و در هوا میپریدند و در بدایت مرید حاتم اصم بود و با ابوتراب
صحبت داشته بود و ابوحفص را دیده بود و از ابوحفص پرسیدند که ازین طایفه کرا دیدی گفت هیچ را ندیدم بلند همت تر و صادق
احوال تر از احمد خضرویه و هم ابوحفص گفت اگر احمد نبودی فتوت و مروت پیدا نگشتی و احمد جامه بر رسم لشکریان پوشیدی و فاطمه عیال او
بود در طریقت آیتی بود و از دختران امیر بلخ بود و توبه کرد و با احمد کس فرستاد که ای احمد من ترا مردانه تر ازین میدانستم که راه حق بزنی
راهبر باش نه راهزن پس احمد کس فرستاد و او را از پدر بخواست پدر بحکم تبرک او را با احمد داد فاطمه ترک شغل دنیوی کرد و بحکم عزلت
با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت شیخ بایزید افتاد فاطمه با وی برفت چون پیش بایزید آمدند فاطمه نقاب از روی برداشت و با بایزید
سخن گستاخ وار میگفت احمد از آن متحیر شد و غیرتی بر دلش مستولی شد گفت ای فاطمه این چه گستاخیست که با بایزید میکنی فاطمه گفت از آنکه تو
محرم طبیعت منی و بایزید محرم طریقت من از تو بهوا رسم و از او بخدا رسم و دلیل برین سخن آنست که او از صحبت من بی نیازست و تو بمن محتاجی و پیوسته بایزید
با فاطمه گستاخ بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد که حنا بسته بود گفت یا فاطمه از بهر چه حنا بسته گفت ای بایزید تا این غایت تو
دست و حنای من ندیده بودی مرا با تو انبساط بود اکنون که چشم تو بر اینها افتاد صحبت با تو حرامست و اگر کسی را خیال افتد پس این گفته ام که بایزید گفت

که از خدای

که از خدای عزوجل درخواست کردم تا زنان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانید است پس لاجرم زن فاطمه از پیش او ببیند
و احمد بیشتر را با فاطمه چنین بود چون یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوت کند با فاطمه مشورت
کرد که دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و چندین شمع و عطر و با این همه بیست خر نیز باید که بکشیم احمد گفت
خر کشتن باری چرا گفت چون کریمی بمهمان آید باید که سگان محلت را نیز از آن نصیب بود فاطمه در مروت چنین بود لاجرم بایزید گفت
هر که خواهد مردی را بیند پنهان در لباس زنان گو در فاطمه نگر نقلست که احمد گفت که مدتی دراز نفس خویش را قهر کردم
روزی جماعتی بغزا میرفتند رغبتی عظیم در من پدید آمد و نفس احادیثی که در ثواب غزا آمده است در پیش من می آورد عجب داشتم
گفتم از نفس طاعت نشاید این مکریست گفتم مگر از آنست که او را پیوسته در روزه میدارم از گرسنگی طاقتش نمانده است میخواهد
که سفر کند تا روزه گشاید گفتم بسفر روزه نگشایم گفت روا دارم عجب داشتم گفتم مگر از بهر آن میگوید که من او را بنماز شب
میفرمایم خواهد که بسفر رود تا شب بخسبد و بیاساید گفتم تا روز بیدار دارمت گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم
که مگر از آن میگوید تا با خلق بیامیزد که ملول گشته است از تنهایی گفتم هر کجا فرود آیم ترا بکناره فرود آرم و با خلق ننشینم
گفت روا دارم عاجز فرو ماندم بتضرع بحق تعالی بازگشتم تا از مکر وی مرا آگاه دارد و آنکه کند تا عاقبت اقرار کرد
که تو مرا بخلاف مراد هر روزی صد بار میکشی و خلق آگاه نه اینجا باری در غزا بیکبار کشته شوم و باز رهم
و همه جهان آوازه افتد که زهی احمد خضرویه را که بکشتند و درجه شهادت یافت گفتم سبحان الله که نفسی آفرید که زنده

مرا فی الحال بیرون کرد شاقی نه در این جهان بسندم خواهد داد و نه در آن جهان پنداشتم طاعت می‌جوید ندانستم که
زناری بندد و مخالفت او ادا وت کردم و گفت بیا که بیار تو حکم برادر راه دیدم پاره به قدم خاری مغیلان در پایم
رفت بیرون نکردم گفتا گفتا بکعبه رسیدم و حج بگذاردم و همچنان بازگشتم که چه راه از او چیزی می‌آید و خون در پایم
بود مردمان چنین دیدند آن را از پایم بیرون کردند تا پای مجروح روی به بسطام نهادم پیر زنی بایزید
در آمدم بایزید را چشم بر من افتاد تبسمی کرد و گفت آن اشکال که در پای نهادی چگونه گفتم خفته‌ای چون خفته‌اند
گفتند هم شیخ گفت ای بزرگ خفته‌ای مرگی که پیش‌تر از این بزرگ بود خفته‌ای پیر از این بزرگ بود گفت
عزیز درویشی خود را پنهان داشت که درویشی از ماه رمضان تو نیز را ای نه بود در خانه وی خرمای خشک بنهد
چون تو آنجا باز گشت صره زر به وی فرستاد درویش زر را باز فرستاد و گفت این جزای کسی است که سر خویش را
با چنین تو آنگاه راه کند ما این درویش را بر جهان نعوذ نقلست که از زکات او نفقت بسیار کنید هیچ
نیافت خواست که بمیرد بازگرد الحمد گفت ای برنا دلو را برگیر و آب برکش و طهارت کن و بنماز مشغول
شد تا چنین فرو اکرد و زنده چیزی که برای از فتوحات بود بسم تهی دست باشکی از خانه من بیرون آمد
کرد چنین روز نه خواجه احمد صد دینار بفرستاد شیخ در بیشه گفت کسی جزای کسی است که تو نکار کردی و زر را
حالتی پدید آمد و لرزه بر اعضای وی افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کردم که نیز از بهر خدای عز و جل کار

کردم

کار کردم مرا چنین اکرام فرمود و توبه کرد و بخدای تعالی بازگشت و زر را قبول نکرد و از مریدان شیخ گشت
نقلست که یکی از بزرگان گفت احمد خضرویه را دیدم در گردونی نشسته به زنجیرهای زرین
فرشتگان آن گردون را می‌کشیدند در هوا گفتم شیخی بدین منزلت کجا می‌روی گفت بزیارت دوستی گفتم ترا چنین مقامی
بزیارت کسی می‌باید رفت گفت اگر من نروم او بیاید و درجه زایران او را بود نه مرا نقلست
که شبی به قاضی درآمد با جامه صوفی و از رسم صوفیان فارغ و بر طایف حقیقت مشغول گشت اصحاب خانقاه بباطن
او انکار می‌کردند و با شیخ نمی‌گفتند که او اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بر سر چاه آمد دلوش در چاه افتاد
خادم او را برنجید احمد بر شیخ آمد گفت فاتحه بخوان تا دلو از چاه برآید تا این گفت دلو از چاه برآمد
شیخ چون آن بدید کلاه بنهاد و گفت احوال درگیتی ای جوانمرد جاه و مقدار تو ندانستم گفت الحمد گفت یا ابا کور
با چشم کم در بین قرآن نگاه نکنند که من خود رفتم نقلست که مردی بنزدیک او آمد و گفت من رنجورم
و درویش مرا طریق اموزی تا از این محنت برهم شیخ گفت هر پیشه که هست بکاغذی بنویس و در توبره کن
و نیز هر چه از امر اسامی جمله پیشها بنوشت و بکذیت شیخ آورد و شیخ دست در توبره کرد و یک کاغذ
بیرون آورد نام دزدی بر آن نوشته بود گفت ترا دزدی باید کرد آن مرد متعجب ماند پیر وقت مرا دزدی
میفرماید چاره نیست برفت بنزدیک کسان که راه میزدند گفت مرا در این کار رغبت است

چون کنیم گفتند این کار را یک شرط است که آنچه فرماییم بکنی گفت چنین کنم که شما میگویید چند روز با
با ایشان بود تا روزی کاروانی برسید راه بزدند یکی از کاروانیان را مال بسیار بود او را پادر راه این پیشه را
گفتند که او را کاردن بزن این مرد توقفی کرد با خود گفت این مرد را بی جرمی ناحق کرده است من او را کشتم
بهتر که این مرد بازرگان را امن داد و را گفت اگر بکار آمده ایست باید کرد و اگر نه از این کار برگرد مرد گفت چون
فرمان میباید برد بار فرمان حق تعالی بر همه فرمان دزدان پس شمشیر برکشید و همه دزدان را از پای در آورد و دزدان
چون چنان دیدند بگریختند و آن بار با سلامت با خداوند بازرگان خلاص یافت و او را زر و سیم بسیار داد
چنانکه مستغنی شد نقلست که وقتی درویشی مهمان احمد آمد شیخ هفتاد شمع برافروخت درویش
گفت مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف نسبتی ندارد احمد گفت برو و هر چه نه از برای
خدای برافروخته ام بکش آن شب درویش تا بامداد آب و خاک بر آن میریخت یک شمع از آن
نتوانست کشت دیگر روز آن درویش را گفت این همه تعجب از چیست برخیز تا عجایب بینی
میرفتند تا بدر کلیسیا بزرگ ترسایان رسیدند ترسایان نشسته بودند چون احمد را بدیدند
گفتند در آیید ایشان در نشستند خوان بنهادند احمد را گفت بخور گفت دوستان
با دشمنان نخورند گفت اسلام عرضه کن اسلام آوردند و از خیل او هفتاد تن اسلام آوردند

آن شب حق تعالی را بخواب دید که گفت ای احمد از برای ما هفتاد شمع افروختی ما از برای تو هفتاد دل بر
شعاع را افروختیم نقلست که احمد گفت جمله خلق را دیدم که چون گاو و خر در پیش آخور علف
میخورند یکی گفت خواجه تو کجا بودی گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق آن بود که ایشان
میخوردند و میخندیدند و بر هم میجستند و نمیدانستند و من میخوردم و میگریستم و سر بر زانو نهاده بودم
و میدانستم و گفت هر که خدمت درویشان کند به سه چیز مکرم شود تواضع و حسن ادب
و سخاوت و گفت هر که خواهد که حق تعالی با او بود گو صدق را ملازم باش که ان الله مع الصادقین
و گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند صبر زاد مضطر آنست
و رضا درجه عارفان و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را بدل و یاد کنی او را بزبان
و همت بر گذرانی از هر چه غیر اوست و گفت نزدیکترین کسی بخدای عز و جل آنست که
که خلق او بیشتر است و گفت نیست کسیکه حق او را مطالبت کند بالای خویش رسید از او
که علامت محبت چیست گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از هر دو کون در دل او بهر آنکه دل
او پر بود از ذکر حق تعالی و آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او و از جهت آنکه نبیند عز و نشاط آخرت
مگر در خدمت او و خویشتن را غریب بیند و اگر چه در میان اهل خویش بود از جهت آنکه هیچ چیز

او در آنست موافق او نبود در خدمت او و گفت دلها رونده است یا گرد عرش گردد
یا گرد پاکی و گفت دلها زنده چون جام جهان نمای است منبع انوار جلالست هر گاه که از حق پر شود
پدیدار آید زیادتی آن انوار بر جوارح و هر گاه که پر شود از باطل پیدا شود در وی ظلمت بر جوارح و گفت
هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست بقوت تر از شهوت و اگر
گرانی غفلت نبودی هرگز شهوت ظفر نیافتی و گفت تمامی بندگی در آزادیست و در تحقیق بندگی
آزادی تمام شود و گفت ترا در دنیا و دین از متضادان گذر نمی باید کرد و گفت طریق
هدایت واضح و روشن است و سامع شنونده است و بعد از این تحیر نیست الا از کوری
از او سؤال کردند که کدام عمل فاضلتر گفت نگاه داشتن سر از التفات کردن بچیزی
غیر الله یکی پیش او آمد و گفت چنانکه فقیر الی الله گفت تعلیم میدهم ترا که بهترین تحفه
درگاه خدای عز و جل است یکی او را گفت مرا وصیتی کن گفت بمیران نفس را
تا زنده گردانیش نقلست که چون او را وفات نزدیک آمد هفتصد دینار وام
داشت و همه به مسکینان و مسافران خرج کرده بود و در نزع افتاد و غریمانش یکبار به بالین
او آمدند احمد در آن حالت در مناجات آمد گفت الهی مرا میبری و گرو ایشان جان

من است و من بردم نزدیک ایشان چنین ضعیفه ایشان می ستانند کسی از کمال تجلی ایشان قیام
نماید آنکه جان من بستان درین سخن بود که کسی در بکوفت که غریمان شیخ کو بیرون آیید همه برفتند
و زر خود تمام بستدند چون وام گذارده شد جان احمد از قالب گداخته شد رحمة الله علیه ذکر
ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه آن مبارز صف بلا آن مرد میدان وفا آن عارف صدق و صفا
آن فرد ایران تقوی آن محقق دین حق دینی قطب وقت ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه از عیاران
طریقت بود و از مجردان راه بلا و از سیاحان بادیه فقر بود و از سیدان این طایفه بود و از اکابر
مشایخ خراسان بود و در کمال علم و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی داشت
چهل موقف ایستاده بود و چندین سال هرگز سر بر بالش ننهاده بود مگر در حرم مکه یکبار در سحرگاه بخواب رفت
و مریدان خواستند تا خود را در عوض کنند شیخ گفت مرا چندان الم نخواست که بعفوی پردازم
بحر حیران گفتند چه چنین است او یاران شماتت میکنند که بشنید او را پیش قبول بیرون آمد
جواب داد که ممکن نیست که این عزیز را پروای شما بود روید که فردا که در بهشت قرار گیرد و بر سریر مهلت
نشیند آنگاه بیاید تقصیری که در خدمت رفته است بجای آورد ابو تراب گفت ای صوفیان
اگر در بهشت فردا آیم که خدمت کنند این حلال آید که مقصد سر از خدمت کرام و در میان ایشان بزرگتر از جهان

ندیدم اهل ایشان ابوتراب بود ابن جلا گوید ابوتراب بمکه آمد تازه و خوش روی بود گفتم طعام کجا خورده گفت
بصره و دیگر ببغداد و دیگر اینجا گویند یکی از اصحاب دست بپوست خربزه دراز کرد و سه روز بود تا چیزی نخورده بود
گفت برو که تصوف ترا نشاید ببازار بایدت رفت و گفت میان من و میان حق تعالی عهدیست که چون دست
بحرام دراز کنم مرا از آن باز دارد و گفت هیچ آرزو بر دل من دست نبرده است مگر وقتی در بادیه مرا آرزوی نان
گرم و تخم مرغ بود راه کنار کردم اتفاق افتاد که راه گم کردم بقبیله افتادم جمعی ایستاده بودند و مشغله میکردند چون مرا بدیدند
در من آویختند و گفتند کالای ما تو برده شیخ را بگرفتند و دویست چوب بزدند در میان این چوب زدن
پیری در آن موضع بگذشت دید که امیر دزدی نزدیک من آمد و مرا بشناخت مرقع را بدرید و فریاد و زنهار کرد گفت
شیخ الشیوخ طریقت است این چه بیحرمتیست و چه بلاست که با سید همه پیران طریقت میکنید مردمان
فریاد کردند و پشیمان شدند و عذر خواستند شیخ گفت ای برادران بحق وفای اسلام که هرگز وقتی بر من نگذرد
خوشتر از این وقت و سالها بود که میخواستم تا این نفس را بکام خود ببینم آن آرزو اکنون رسید پس
پیر صوفی دست او گرفت و او را بخانقاه برد و دستوری خواست تا طعامی آرد و برفت و نان گرم و تخم مرغ آورد
و پیش شیخ نهاد شیخ خواست تا دست دراز کند آوازی شنید که ای ابوتراب بخور بعد از چندین
تازیانه که هر آرزو که در دل تو خواهد گذشت تا دویست تازیانه نخواهد بود نقل است که ابوتراب را

چنین

چندین پسر بود و در عهد او گرگ آدمخوار پدید آمده بود چند پسر او را بدرید گویند بر سر سجاده بود گرگی قصد او کرد
او را خبر کردند همچنان بود گرگ او را بدرید و باز گشت و رفت نقل است که یکبار با مریدان در بادیه
میرفت اصحاب تشنه شدند خواستند که وضو سازند بشیخ مراجعت کردند شیخ خطی بکشید آب بجوشید همه
وضو ساختند ابوالعباس میگفت با ابوتراب در بادیه بودم یکی از یاران مرا گفت تشنه‌ام پای بر زمین زد چشمه آبی
پدید آمد مرد گفت مرا چنان آرزوست که با قدح بخورم دست در زمین زد قدحی برآمد از آبگینه سفید
که از آن نیکوتر نباشد از آن آب خورد و یاران را آب داد و آن قدح تا مکه با ما بود نقل است که ابوتراب ابوالعباس را
گفت اصحاب تو چه میگویند در این کارها که حق تعالی با اولیای خویش میکند از کرامات گفت هیچ کس را ندیدم که بدین ایمان
آورد الا اندکی گفت هر که بدین ایمان ندارد بدین کافر بود یکبار مریدان در بادیه گفتند گزینت از آنکه از ابو
تراب گفت شبی در بادیه میرفتم تنها شبی بود بغایت تاریک ناگه سیاهی پیش من آمد چند مناره
بترسیدم گفتم تو پری یا آدمی گفت تو مسلمانی یا کافر گفتم مسلمانم گفت مسلمان بجز خدای عز و جل از چیزی
نترسد شیخ گفت دلم بمن باز آمد و دانستم که فرستاده غیب است تسلیم کردم و خوف از من برفت
و گفت غلامی را دیدم در بادیه بی زاد و راحله گفتم اگر یقین نیستی با او هلاک شوی پس گفتم ای غلام
بچنین جای میروی بی زاد گفت ای پیر سر بردار تا جز خدای هیچکس را بینی گفتم اکنون هر کجا خواهی برو

و گفت مدت بیست سال است تا از کسی چیزی نگرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند چرا گفت اگر بگرفتمی
از وی میگرفتم و اگر کسی گرفتمی از وی نگرفتم و گفت روزی طعامی بر من عرضه کردند منع کردم چهارده روز گرسنه ماندم
از شومی آن منع و گفت هیچ ندانم مریدان را مضرتر از سفر بمتابعت نفس و هیچ فساد بر مرید راه نیافت الا بسبب فساد
سفرهای باطل و گفت حق تعالی اعز است که در رشید از کبار و کبریت الاحمر عرفان را اشارت باطل و اطلاق
کردند که در عزیزت الاعبارت بمعانی و الفاظ مبین تمام حقیقت ثم قال الله تعالی وان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم
و گفت هر که را هیچ کس رضای خدای عز و جل اگر دنیا را آگاهی ده درهم او بمقدار بود و گفت بنده چون صادق بود در عمل
حلاوت یابد پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجای آرد حلاوت یابد در آن وقت که عمل کند و گفت سه چیز
دوست میدارید و آن سه چیز از آن شما نیست نفس را دوست میدارید و نفس از آن خدای عز و جل است و روح را
دوست میدارید و روح از آن خدای عز و جل است و مال دوست میدارید و مال از آن خدای تعالی است و دو چیز
طلب میکنید و نمی‌یابید شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفت سبب صحبت عقد
درجه است اول آن اجابت و اعلا آن توکل کردن بر خدای بحقیقت و گفت توکل آن است که خود را
در دریای عبودیت افکنی و دل در خدای بسته داری اگر دهد شکر کنی و اگر باز گیرد صبر کنی و گفت هیچ چیز عارف را
تیره نکند و همه تیرگیها بدو روشن شود و گفت قناعت قوتیست از خدای تعالی و گفت هیچ چیز نیست اعباد را

نافع تر از

از اصلاح خواطر و گفت از ولایات ولایتیست که زنده است بفرمان خدای تعالی و گفت اندیشه خویش را نگاه دار
زیرا که مقدمه همه چیزهاست که هر که را اندیشه درست شد بعد از آن هرچه برود از افعال و احوال همه درست بود و گفت
حق تعالی اکرام کرده علما را و در هر روزگاری مناسب اعمال اهل آن روزگار و گفت حقیقت غنا آن است که مستغنی باشی
از هر که مثل تو است و حقیقت فقر آن است که محتاج باشی بهر که مثل تو است از وی پرسیدند که ترا هیچ حاجت
هست یا شیخ گفت مرا چگونه حاجت بود بتو و مثل تو که مرا بخدای عز و جل هم حاجت نیست یعنی از مقام رضا
آدمی را صبر باید جبار و گفت فقر آن است که قوت او آن بود که یابد و لباس او آن بود که عورت باز پوشد
و مسکن او آن بود که در آنجا باشد نقل است که وفات او در بصره بود و از پس چندین سال جماعتی بدو رسیدند
او را دیدند بر پای ایستاده روی بقبله کرده و لب خشک شده و رکوه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباع
گرد او نگشته رحمة الله علیه ذکر یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه آن چشمه روضه رضا آن کعبه رجا آن ناطق حقایق
آن واعظ خلایق آن مربی مریدان یحیی معاذ رحمة الله علیه لطیفه روزگار بود و خلقی عجب داشت و بسطی و قبضی
آمیخته و رجائی غالب کار خایفان بشر کرده و زبان طریقت و محبت بود و همتی عالی داشت و گستاخ درگاه
بود و واعظی شانی داشت چنانکه او را یحیی واعظ گفتندی در علم و عمل قدمی راسخ داشت و بلطایف حقایق
مخصوص بود و بمجاهدات و مشاهدات موصوف و صاحب تصنیف و سخن مرزان بلفظی که او داشت تا که در

که شاید گفته اند که خدای تعالی را دو یحیی بود یکی از انبیا و یکی از اولیا یحیی بن زکریا علیه السلام طریق خوف را چنان

سپرد که همه صدیقان بخوف از فلاح خود نومید شدند و یحیی معاذ رازی طریق رجا را چنان سپرد که همه مدعیان رجا را

بنگ باید کفتند حال یحیی بن زکریا علیه السلام معلوم است حال این یحیی که ابن معاذ است چگونه بود گفت

با چنین رسیده است که هرگز وی را در طاعت فترت نبود و بر وی کبیره نرفت و در معاملت دوری از حد تعالی

چیزی عظیم داشت که طاقت نداشت از اصحاب او گفتند ای شیخ معامله رجا و معامله خایفان چیست گفت

بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و خوف و رجا قائمه ایمانند محال باشد که کسی بورزش رکنی از ایمان بضلالت

افتد خایف عبادت کند ترس قطیعت را و راجی عبادت کند امید وصلت را تا عبادت حاصل نباشد

نه خوف درست آید نه رجا و چون عبادت حاصل بود این خوف و رجا بود و هیچکس از مشایخ این طایفه

بعد از خلفا بر منبر نرفت مگر او یکروز بر منبر آمد چهار هزار مرد حاضر بودند بنگریست و از منبر فرود آمد گفت

برای آنکس که بمنبر آمدیم حاضر نیست نقل است که برادری داشت بمکه رفت و مجاور شد بیحیی نامه نوشت

که مرا سه چیز آرزو بود دو یافتم و یکی مانده است دعا کن که این یکی نیز خدای عز و جل کرامت کند مرا آرزو بود

که در آخر عمر خود در بقعه فاضلتر بسر برم بحرم آمدم که فاضلترین بقاع است دوم آرزو بود

خادمی باشد تا مرا خدمت کند و آب وضوی مرا مرتب دارد کنیزکی شایسته حق تعالی مرا عطا فرمود

سیم آرزوی من آن است که پیش از مرگ ترا ببینم بخواه که خدای تعالی آن نیز ارزانی کند یحیی جواب نوشت که آنکه گفتی

مرا آرزوی بهترین بقاع بود تو بهترین خلق شو و در هر بقعه که خواهی باش چه بقعه بمردم عزیز است نه مردم به بقعه اما آنکه

گفتی که مرا آرزوی خادمی بود یافتم اگر ترا مروت و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نگردانیدی و از خدمت حق باز نداشتی

ترا خادم میباید بودن مخدومی آرزو میکنی مخدومی صفات حق است و خادمی صفات بنده بنده را بنده باید بود چون

بنده را مقام حق آرزو کند فرعونی بود و آنکه گفتی مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا از خدای عز و جل خبر بودی از من یاد نکردی

با حق چنان صحبت کن که ترا هیچ جای از برادر یاد نیاید که آنجا فرزند را قربان باید کرد تا به برادر چه رسد اگر او را یافتی من ترا بچه کار

آیم و اگر نیافتی از من ترا چه سود نقل است که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خواب است و آخرت چون

بیداری هر که بخواب بیند که میگرید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد تو در خواب دنیا بگری تا در بیداری

آخرت بخندی و شاد باشی نقل است که یحیی دختری داشت روزی با مادر گفت که مرا فلان چیز می‌باید مادر گفت از

خدای بخواه گفت ای مادر شرم همی دارم که آرزوی نفسانی خواهم از خدای تعالی تو بده آنچه میدهی که هم از آن

او بود نقل است که یحیی یکروز با برادری بر دهی بگذشت برادرش گفت خوش دهی است ای یحیی گفت

خوشتر از این دل آنکس است که از این ده فارغ است اکتفی بالمالک عن الملک نقل است که او را بدعوتی بردند

و او کم خوردی چیزی نمیخورد الحاح کردند گفت ما مهمانیم نه ریاضت اربست نهیم که هر آن نفس در کمینگاه کرده

نشسته است که اگر یک لحظه عنان بر ما گشائیم ما را در ورطهٔ هلاک اندازد نقل است که شبی شمعی پیش او
نهاده بودند بادی در آمد و شمع را بنشاند یحیی در گریستن آمد گفتند چرا میگریی همین ساعت باز گیریم گفت این
گریه از آن میکنم که شمعهای ایمان و چراغهای توحید در سینه‌ها افروخته‌اند میترسم نباید که از مهب بی‌نیازی
بادی در آید همچنین و آن همه را فرو نشاند روزی در پیش او میگفتند که دنیا با ملک الموت حبه نیرزد گفت
اگر ملک الموت نبودی حبه نیرزیدی الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب گفت مرگ پای بسته دوست است بدوست ١٥٠
میرساند روزی گفت چون بدین آیت رسید که اما رب العالمین یعنی ایمان یک ساعت از محو کردن کفر
دویست ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد ساله از محو کردن گناه هفتاد ساله کی عاجز آید و گفت اگر خدای تعالی
روز قیامت فرماید که چه چیز میخواهی گویم خداوندا آن میخواهم که مرا بقعر دوزخ فرستی و بفرمائی تا از برای من
سراپرده‌های آتشین بزنند و در آن سراپرده تخت آتشین بنهند تا چون در قعر دوزخ بر سریر مملکت بنشینم و بتیری
دوزخ را یک نفس بزنم از آن آتش که در سر من ودیعت نهاده اند تا ملک را و خزنه دوزخ را با دوزخ جمله
بیکبارگی معدوم کنم و اگر این سخن را از نقص مستندی خواهی خبر با بزرگان گفت بزرگ الهی تمام است گفت
اگر دوزخ مرا بخشند هرگز هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه خود عشق او را صد بار سوخته است سائلی گفت اگر
عاشق را جرم بسیار بود او را هم بسوزی گفت نه که آن جرم باختیار نبوده باشد که کار عاشقان اضطراری است

ز اخبار

نه اختیاری و گفت هر که شاد شود بخدمت خدای عز و جل جمله اشیا بخدمت او شاد شوند و هر که را چشم روشن
شود بخدای عز و جل جمله اشیا بنظر کردن در روی او روشن شود و گفت نیست کسی که در خدای عز و جل متحیر شود همچون کسی
که متحیر شود در عجایبی که در دم میگذرد و گفت خدای عز و جل از آن کریمتر است که عارفان را دعوت کند بطعام بهشت
که ایشان را همتیست که جز بدیدار خدای عز و جل سر در نیارند و گفت بقدر آنکه خدای عز و جل را دوست داری خلق ترا
دوست دارند و بقدر آنکه از خدای عز و جل بترسی خلق از تو بترسند و بقدر آنکه بخدای تعالی مشغول باشی خلق بکار تو مشغول شوند
و هر که شرم داشته باشد از خدای عز و جل در حالت طاعت حق تعالی شرم کرم دارد که او را عذاب کند از بهر گناه و گفت
حیای بنده حیای ندامت بود و حیای خدا حیای کرم و گفت گمان نیکو بنده بخدای بقدر معرفت او بود بکرم حق تعالی و هرگز
کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش ترحم همچون کسی که ترک گناه کند از شرم خدای که میداند
که خدای تعالی او را می بیند در چیزی که نهی کرده است پس او را از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود و گفت گمان
نیکو بخدای عز و جل نیکوترین همه گمانهاست چون با عمل شایسته و مراقبت بهم اما اگر با غفلت و معاصی بود آن
آرزو بود که او را در خطر اندازد و گفت از عمل نیکو گمان نیکو خیزد و از عمل بد گمان بد و گفت مغرور کسی است
که مهلتی که او را در روزگار خویش را بر بطالت مسلط کند جوارح خود را بر هلاکت و بمیرد پیش از آنکه بهوش باز آید
از جنایت و گفت عبرت بخداوند است و کسی باید که عبرت گیرد باضطرار و گفت هر که اعتبار نگیرد با معاینه

مستغنی نگردد از نصیحت و گفت درویش از صحبت سه قوم یا علمای غافل دوم قراء مداهن سیم متصوفهٔ جاهل
و گفت تنهایی زی صدیقان است و انس گرفتن با خلق از وحشت ایشان است و گفت سه خصلت از صفات او
اولیاست اعتماد کردن بر خدای عز و جل در همه چیزها و بی‌نیاز بودن بدو از همه چیزها و رجوع کردن بدو در همه چیزها
و گفت اگر مرگ را در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچشان آرزو نیامدی
بخریدندی جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کنند و اصحاب آخرت را خدمت
ابرار و احرار و زهاد کنند و گفت مرد حکیم نبود تا جمع نبود در وی سه خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت در توانگران
نگرد نه بچشم حسد دوم آنکه بچشم شفقت در زنان نگرد نه بچشم شهوت سیم آنکه بچشم تواضع در درویشان نگرد
نه بچشم تکبر و گفت هر که حیا کند خدای عز و جل را در سر خدای عز و جل پرده او بر ندارد آشکارا و گفت
چون بنده انصاف خدای تعالی بدهد از نفس خویش خدای تعالی او را بیامرزد و گفت با مردمان سخن اندک گوی
و با خدای تعالی بسیار و گفت چون عارف با خدای تعالی دست از ادب بدارد هلاک شود با هلاک‌شدگان
و گفت هر که را توانگری بخدا بود همیشه توانگر است و هر که را توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر بود و با دل
جمع بار امیخواهد و با خرم جاه ما را چنانکه گفت خدای تعالی او را بشر الفت فضلت در رضاء نعمت
قطعیه تا اگر بنده باشی در سرا باش گفت عجب میدارم از راه مردان در دوزخ با بنده زن چگونه

مرا بود

مرا بود از آتش از صدق ایشان و گفت سبحان الله خدای که بنده گناه کند و حق از وی شرم دارد و گفت
دلها همه بی ریا و نفاق نکند چنین کس را دوست کم بود و گفت بدرستی بدانم که ترا حاجت آید چیزی از دو
خواستن و از گفتن حق مرا بدعا یاد دار در زندگانی که ما را که حاجت آید بمدارا کردن و حاجت آید بعذر
خواستن از وی در زلتی که از تو ظاهر شود و گفت نصیب مؤمن از تو سه چیز باید که بود اگر منفعتی نتوانی رسانیدن
مضرتی مرسان و اگر شادش نتوانی کرد باری اندوهگین مگردان و اگر مدحش نگویی باری نکوهش مکن و گفت هیچ حماقت
بیش از آن نیست که تخم آتش می‌اندازد و بهشت طمع میدارد و گفت یک گناه بعد از توبه زشت‌تر بود از
هفتاد پیش از توبه و گفت گناه مؤمن میان بیم و امید بود چون روباهی بود میان دو شیر و گفت پسندیده‌ترین
کارها از کارها ترک گناه و گفت عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام از بیم علت چرا پرهیز نمی‌کند از گناه از بیم
عقوبت و گفت کرم خدای تعالی از آفریدن دوزخ ظاهرتر است از آنکه در آفریدن بهشت از بهر آنکه
هر چند بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یکی از اهل طاعت نبودندی و گفت دنیا جای
اشتغالست و پرستگاه بیان مشغول بهشت بنده تا بچه قرار گیرد با بهشت یا دوزخ و گفت جمله دنیا از اول
تا آخر در برابر یک ساعت غم نیرزد پس چگونه بود جمله عمر در دنیا در غم بودن از بهر آنکه نصیبی اندک و گفت
دنیا خمر شیطان است هر که از آن مست شد هرگز هوش نیابد مگر در میان لشکر مردگان زرد و از پسیره

چشم اهل طمع مطالعه کند یا در میان شکر خدای ارزانیست و حسرت و ندامت و گفت دنیا خوان
عروسی است و جوینده او چون مشاطه اوست و زاهد روی کسی بود که روی سیاه کند و موی او بکند و جامه او بدرد
و گفت دنیا اندیشه است و غم و در آخرت عذاب و عقاب پس از راحت کار بود بجز عارف را چه
جهان نبرد برای خدای جل و علا میفرماید که از من شکایت می‌کنید بر شما این پوشیده نیست که هیچ جهان
هست و من نیازا و گفت ترک کردن دنیا سخت است و ترک کردن بهشت و نعوذ است
ای عجب از کسی اختیار کند خواری و مذلت در طلب چیزی که هرچه داده باشد نخواهد ماند و گفت زهد در دنیا
ترا بدان درجه است که آرزوی او ترا از خدای عز و جل مشغول نکند تا باشد چه را و گفت عاقل سه
تن اند یکی آنکه ترک دنیا کند پیش از آنکه دنیا ترک او کند و آنکه بنیاد لحد کند و گور را عمارت کند
پیش از آنکه در لحد رود و آنکه خدای عز و جل را راضی کند پیش از آنکه بدو رسد و گفت دو مصیبت است بنده را
که اولین و آخرین سخت تر از آن نشنیده اند و آن وقت مرگ بود بنده را در حالی وارد و گفتند
هم کدام است گفت آنکه مالی جمع کرده است و از او بستانند و از یک یک از وی سؤال
کنند و گفت دینار و درم کژدم‌اند دست در ایشان مکن تا افسون نیاموزی و اگر نه زهر او ترا
هلاک گرداند گفتند افسون آن چیست گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود و گفت

دنیا

دنیا طلب کردن عاقل را نیکوتر از ترک کردن دنیا جاهل را و گفت ای خداوندان علم قصرهای شما قیصری است
و خانه‌های شما کسروی است و عمارتهای شما شدادی است و کبر شما عادی است این همه هست هیچ احمدی
نیست و گفت جوینده این جهان همیشه در ذل معصیت است و جوینده آن جهان همیشه در عز طاعت
و جوینده حق همیشه در روح و راحت است و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است
و گفت تکبر کردن در آنکس با تو بمال تکبر کند تواضع بود و گفت از پایگاه افتادن مردان بود
در خویشتن بغلط افتند و گفت مریدان را از سه چیز گزیر نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفاف
که بدان زندگانی توانند کرد و علمی که بدان حرفتی توانند کرد خانه او خلوتست و کفایت او توکل است و حرفه
او عبادتست و گفت مرید چون مبتلا گردد به بسیار خوردن ملائکه بر او بگریند و هر که بحرص بسیار
خوردن مبتلا گردد زود باشد که به آتش شهوت سوخته گردد و در تن فرزند آدم هزار عضو است از شر
و آن در دست شیطان است چون مرید گرسنه شود و نفس را ریاضت دهد آن جمله اعضا
خشک گردد و بآتش گرسنگی سوخته گردد و گفت گرسنگی نوری است و سیر خوردن ناری است
و شهوت هیزم که از وی آتش بر کنند و آن آتش فرو ننشیند تا خداوند را نسوزد و گفت هیچ
بنده سیر نخورد تا خدای تعالی نبرد او چیزی که هرگز بعذر آن او را باز نخواند یافت و گفت گرسنگی

طعام خدای تعالی است در زمین و نهانی صدیقان بدان قوت یابد و گفت گرسنگی مریدان را ریاضت است
و تنهائی را بحر است و زاهدان را سیاست است و گفت پناه میگیرم از زاهدی که فاسد کرده اند معده را بخوردن
از بسیاری خوردن طعامهای گوناگون و گفت ایشان را سه قوم میباشند زاهدان و مشتاقان و واصلان زاهد
معامله بصبر کند و مشتاق معامله بشکر کند و واصل معامله بولایت کند و گفت چون بینی مرد را که اشارت
بعمل کند بدانکه طریق او ورع است و چون بینی که تعلق او بذکر است بدانکه طریق او طریق ابدالان است و چون
بینی که اشارت بالاء کند بدانکه طریق او طریق عارفان است و گفت دوام که تشنگی شکر نه رعایت
شکر تجربت است و گفت هر که آخر تراهی سکی نشد گرد چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجد یا گورستان
یا موضعی که هیچکس او را نداند پس بکسی ننشیند که با کسی سخن گوید او از خدای تعالی نکنند بر هر چه
سخن نگو و گفت همنشینی اضداد و گفت بگر انس خویش بخلوت و انس تو بحق در خلوت اگر
انس تو بخلوت بود چون از خلوت بیرون آئی انس برود و اگر انس تو بحق بود جمله جهان ترا یکی بود و شکوه
و بیابان و گفت تنهائی همنشین صدیقان است و گفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکار گردد
و در وقت مکاشفه مقدار رضا روی نماید و گفت هر چه امروز دوست دارد و آنچه دشمن دارد فردا
از بس در آید تو هر چه امروز دشمن دارد که دوست میدارد فردا آن چیز میدرد و گفت ضایع شدن دنیا

از طمع است و تنها ماندن و پرهیز ورع است و گفت با خوی نیک معصیت زیان ندارد و گفت مقدار
سپندانه از دوستی نزدیک من بهتر از آنکه هفتاد ساله عبادت بی دوستی و گفت اعمال محتاج است به
خصلت علم و نیت و اخلاص و گفت بصدق تو تحری ترا از آزادی یافت از بندگی و باخلاص استخراج
جزا ترا کرده و برضا دادن بقضا عیش را خوش ترا گردانیده و گفت ایمان سه چیز است خوف
و رجا و محبت و در ضمن خوف ترک گناه است تا از آتش نجات یابی و در ضمن رجا در طاعت خوض
کردن است تا بهشت یابی و در ضمن محبت احتمال مکروهات است تا رضای حق حاصل آید و گفت
عارف آن است که هیچ چیز نزد او دوست تر از ذکر خدای تعالی نباشد و گفت معرفت بدل تو راه نیابد
تا معرفت آنرا یک تر حق نماده است تا گر از وه نرود و گفت خوف درختی است در دل و ثمره آن
دعا و تضرع چون دل خایف گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید
و گفت بلندترین منزل طالبان را خوف است تا کر تا هی امید است و گفت علامت فقر خوف
فقر است و گفت بلندترین پرهیزکاری تواضع است و گفت اخلاص برای خدا پاک کردن
عمل است از عیوب و گفت علامت زهد آنست که جوارح را از شهوت باز دارد
و علامت زهد بخدای تعالی راستی حیات است با راحت بهم لیکن چون حیات برود رنج نبود

که بود اندیشه فوتش زیادت شود و گفت طاعت خزانه خداست و کلید آن دعاست و گفت
توحید ورای شرک است نور توحید جمله سیئات موحدان را بسوزاند و نار شرک جمله حسنات مشرکان را
خاکستر گرداند و گفت چون توحید عاجز نیست از محو کردن هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان همچنین نیز
عاجز نبود که محو گرداند هر چه بعد از آن رفته است از گناه و عصیان و گفت ورع ایستادن بود بر حد
علم بی تأویل و گفت ورع دو گونه است ورعی بود در ظاهر که نجنبد مگر بخدای و ورعی بود در باطن و آن
آن بود که در دلت بجز خدای در نیاید و گفت زهد سه حرف است زا و ها و دال اما زا ترک زینت است
و ها ترک هوا و دال ترک دنیا و گفت از زهد سخاوت خیزد بملک و از حب سخاوت
بنفس و روح و گفت زهد آنست که ترک دنیا کند و گفت زهد آنست که بترک دنیا حریص‌تر بود
از حریص بر طلب دنیا و گفت زاهد بظاهر صافی است و بباطن آمیخته و عارف بباطن صافی است و
و بظاهر آمیخته و گفت فوت سخت‌تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق
و فوت انقطاع است از حق تعالی و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد پشیمانی بیش آرد
و هر که بیندیشد پیش از آنکه بگوید سلامت یابد و گفت علامت توبه نصوح سه چیز است
کم خوردن از بهر روزه و کم خفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر ذکر حق تعالی و گفت توبه جمله گناهان را رفع
کند

کند خود رضا چگونه بود در رضا او غرقه گرداند اما رضا حب او چگونه بود و حب او در دهشت اندازد عقل را
خود و داد او چگونه بود و وداد او در حیرت گرداند هر چه جز اوست خود لطف او چگونه بود پرسیدند از او
که بچه توان شناخت که حق تعالی از ما راضی است یا نه گفت اگر تو راضی باشی از وی نشان آنست که او
از تو راضی است گفتند کسی بود که از او راضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل
بود از انعام او در خشم بود بسبب مقدوری چه از نعمت چه از محنت چه از معصیت کسی گفت
کی بود که بمقام توکل رسم و ردا از بر در افکنم و با زاهدان بنشینم گفت آنگاه که نفس را در ریاضت دهی
تا بجایی که اگر در سه روز حق تعالی ترا روزی ندهد ضعیف نگردی و اگر این جمله نرسیده نشست تو
بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت شدن ترا ایمن نباشم گفتند فردا که ایمن تر بود گفت
هر که بیشتر ترسد امروز گفتند مرد بزرگ که بود گفت آنکه که خدای عز و جل را
بر کسی رضا دهد گفتند توانگری چه باشد گفت ایمن بودن بخدای عز و جل بسند
گفتند عارف که باشد گفت آنکه هستی نیست بود گفتند درویشی چه باشد
گفت آنکه بخداوند خویش از جمله کاینات توانگر تر بود وقتی در پیش او سخن در
درویشی و توانگری میرفت گفت فردا نه توانگری را وزن خواهد بود نه درویشی را

صبر و شکر از من خواهد بر بادیه که شکر کنی و صبر کنی کنند از خلق ثابت قدم گفت اگه یقین از
پیشتر بود کنند که محبت را چه نشان است گفت آنکه نیکویی یا دست نیازد و بجفا نقصان نگیرد
یا از یار و صحبت خواست گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول نمیکند دیگری چگونه از وی قبول کند گفتند
جماعتی را می‌بینیم که ترا عیبت می‌کنند گفت اگر خدای تعالی مرا خواهد آمرزید پس برای آنکه ایشان همی
کرینه کنند تو چرا همه از جای کرد و همه لطف و کرم او میگوئی گفت لا به سخن چون شنیدم چون امری از جو
او بجز لطف و کرم نبود و مناجات او این است که خداوندا امیدم بتو بسیار است بیش از آنست که
امید نجات زیرا که من چنان نبینم که اعتماد کنم بر طاعت و اخلاص من چگونه طاعت با اخلاص توانم کردن
با آفات معروف لیکن خود را از گناه چنان می‌بینم که اعتماد کنم بر عفو تو زیرا که چگونه گناه من عفو نکنی و تو بجود موصوف
و گفت الهی تو موسی کلیم را هارون عزیز را با فرزند یک در عون کار فرعون طاغی فرستادی و گفتی سخن با او آهسته و نرم گوی
الهی این لطف است با کسی که دعوی خدائی میکند چون لطف تو چگونه بود با کسی که ترا از میان جان و دل خدمت کند و گفت
الهی لطف و حلم تو با کسی که انا ربکم الاعلی گفت این است پس لطف تو با آنکه سبحان ربی الاعلی گوید و اندکی چگونه باشد گفت الهی در جمله
هر یکی را مر کلیمی که به نیست این همه اگر کسی را تو نخواهی اگرچه مستحق از من بیزارم ترا چندین هزار از خزانه رحمت است و بزرگی که هیچ
و چندین و بنده رحمتمند زیشان دریغ داشتن چون نبود و گفت الهی تو فرموده که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها

هر که نیکوئی

هر که نیکوئی بما آرد ده برابر آن بدو باز دهیم و هیچ نیکوتر از ایمان نیست که بما داده و ما آن او را دیم بحضرت تو چه بهتر
از آن بما دهی جز لقای تو خداوندا **و گفت** الهی چنانکه تو تمامی کارهای تو تمامی نماید هر که کسی را دوست دارد همه را حت
او خواهد بود و تو چنانی را دوست مثلی مرا از سر او بار خداوندا هر چه مرا از دنیا و عقبی دادی و قرآن داده و هر چه از عقبی
و گفت خلقی را دادی لقای خویش و غفران ده و بالای از دوستی و ای دوستی مومنان ده و هر چه خواسته است در دنیا ذکر تو و در عقبی دیدار تو
الهی چگونه امتناع نمایم از دعا با بت گناه و هم ترا امتناع نمائی بسبب گناه من از عطا اگرچه گناه میکنم تو همچنان عطا میفرستی
و گفت پس اگرچه گناه میکنم از دعا باز نتوان ایستاد **و گفت** الهی اگر بس نتوانم از گناه باز ایستم تو توانی از گناهم باز داری
هر گناه که از من بوجود آید دو روی دارد یک روی بلطف تو دارد و یک روی بضعف من تا بدان روی که هم عفو کنی بلطف تو دارد
و بدان روی باز داری بضعف من دارد **و گفت** الهی بد کرداری من لایق آن توئی از آنستم و بفضل اگه رسانیت از تو
امید دارم پس از من باز بدارد فضل تو راست تنبیه به بد کرداری من راست **و گفت** بر من نجات تو زیرا که من آن
توام **و گفت** الهی چگونه ترسم از تو و تو کریمی و چگونه نترسم از تو و تو عزیزی **و گفت** الهی چگونه خوانم ترا
و من بنده عاصیم و چگونه نخوانم ترا و تو خداوند کریمی **و گفت** الهی از خداوندی که بنده گناه کند و در ترسم کرم بعد
و گفت الهی تو دوست میداری مرا پس تو را دوست دارم با آنکه بی‌نیازی از من پس چگونه دوست ندارم و تو مرا دوست
داری با این همه احتیاج که بتو دارم **و گفت** الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته‌ام زیرا که غریب با غریب

الفت گیرد. و گفت الهی کیف افرح وقد عصیتک وکیف احزن وقد عرفتک وکیف ادعوک وانا عاص
وکیف لا ادعوک وانت رحیم الهی ان لم تفعل ما ارید فصبرنی علی ما ترید. و گفت شیرین ترین عطاها در من
رجای تو خداوند است و خوشترین سخنها بر زبان این که کار ثنای توست و دوست ترین تنها برین بنده بیکین که کار لقای تست
و گفت الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون با فضل تو افتاد. و گفت اگر فردا گویند چه آوردی
گویم از زندان سوی ما چه آید جامه شوخگین عالمی اندوه و خجلت بر هم بسته توان آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس. نقلست
که یحیی را در شهر صد هزار درم وام شد بر حاجیان و غازیان و علما و صوفیان صرف کرده بود و قرض خواهان تقاضا میکردند و وی
او بدان مشغول بود آن شب پیغمبر صلی الله علیه وآله را بخواب دید فرمود ای یحیی دلتنگ مشو که از دلتنگی تو رنجورم
برخیز و بخراسان رو که آن صد هزار درم بگزارند آنجا سیصد هزار دینار نهاده است زنی گفت یا رسول الله آن شهر کدام است
و آن شخص کیست گفت شهر بشهر میرو و سخن میگوی که سخن تو شفای دلهاست چنانکه بخواب تو آمده ام بخواب او آمده ام
پس یحیی به نشابور آمد و در پیش طاق منبر فرود آمد گفت ای مردمان نشابور من باشارت پیغمبر صلی الله علیه وآله آمده ام
تا فرض وام تو کسی بگذارد صد هزار درم قرض دارم و بدانند سخن مرا رونق و جمال بود اکنون این وام حجاب آمد
یکی گفت من پنجاه هزار دینار بدهم و دیگری گفت چهل هزار دینار بدهم یحیی نگرفت و گفت سید صلی الله علیه وآله
یک کس اشارت کرده است پس به بلخ آمد روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند پس در شهر نشابور وام گذارده نشد

پس عزم بلخ کرد و مدتی او را باز داشتند تا سخن گفت و توانگری را فضل نهاد بر درویشی صد هزار درمش بدادند شیخی در آن
نواحی بود مگر او را این سخن خوش نیامد گفت خدایتعالی برکت مکناد بر وی چون از بلخ بیرون رفت دزدان راهش بزدند
و مالش ببردند مردم گفتند از دعای آن پیر بود پس عزم هری کرد و گویند بمرو رفت پس بهری آمد و خواب باز
گفت دختر امیر هری در مجلس بود کس فرستاد که ای امام دل فارغ دار که رسول صلی الله علیه وآله بخواب من آمد گفتم
یا رسول الله من پیش او روم فرمود او نخواهد آمد و من انتظار تو میکردم چون مرا گفت هرچه از آن تو بود دیگران را مپسند وی را باشد
برای من کرد ها در زر ساخته ام آنچه نقره است سیصد هزار دینار است همه را بتو ایثار کردم لیکن مرا یک حاجت دارم و آن
آن است که چهار روز دیگر مجلس گوئی یحیی چهار روز دیگر مجلس گفت روز اول ده جنازه برگرفتند روز دوم بیست کس روز
سوم چهل کس روز چهارم هفتاد کس روز پنجم از هری برفت با هفت شتر از زر عزم بلخ کرد چون رسید پسرش با آدمی بود
و آن مال بر آورد گفت باید چون بشهر ری رسید آن الغربا ... گذارد مقام سخن و مناجات میکرد
نهاد ناگاه سنگی بر سر او زدند یحیی گفت یا الغربا و سید رجال بداد و این طریقت او را کردن نهاد مرد و بگورستان نیشابور
دفن کردند رحمة الله علیه **ذکر شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه** آن تیز چشم بصیرت آن شهسوار صورت
آن صدیق معرفت المخلص فی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود و محتشم
روزگار و از عیاران طریقت بود و از سالکان سبیل حقیقت و در فراست آیتی بود چراکه اهل فراست از خطا بیقای و از

ابنای خود کرد و صاحب تصنیف و کتابی تصنیف کرده است نام آن مرآت الحکما و بسیار مشایخ را دیده بود چون ابو تراب نخشبی
و یحیی معاذ رازی و غیر ایشان و قبا پوشیدی چون بنشابور آمد ابو حفص حداد با عظمت خود پیش او را باز دید برخاست و پیش باز آمد
و گفت وجدت فی القبا ما طلبت فی العبا یافتم در قبا آنچه در گلیم می‌طلبیدم **نقل است** که چهل سال نخفت و یک دم چشم
نکرد و چشمهای او چون کاسه خون شده بود بعد از چهل سال بخفت خدای عزوجل را بخواب دید گفت بار خدایا من ترا به بیداری
می‌جستم در خواب یافتم فرمود ای شاه ما را در خواب از برکت آن بیداریها یافتی اگر آن بیداریها نبودی چنین خواب ندیدی
بعد از آن او را دیدندی هر جا که بودی بالشی می‌نهادی و می‌خفتی گفتی باشد که یکبار دیگر چنان خواب ببینم عاشق خواب خود شده بود
و گفتی یک ذره از آن خواب خوش به بیداری همه عالم ندهم **نقل است** که شاه را پسری بود بخط سبز بر سینه او الله نوشته بود چون جوانی
بر وی غالب شد بتماشا مشغول شد و رباب زدن آموخت و آوازی خوش داشت و رباب می‌زد و می‌گریست شبی در آن آمد
رباب زنان و سرود گویان می‌گذشت عروسی از کار شوهر بنظاره او آمد شوهر بیدار شد و زن را دید برخاست و آن حال را مشاهده کرد
آواز داد که ای پسر وقت توبه نیامد هنوز این سخن در دل او آمد گفت آمد آمد و رباب را بشکست و غسل کرد
و در خانه بنشست آن الله بر سینه او نوشته نوبتی گشت و چهل روز از خانه بیرون نیامد و هیچ نخورد پس بیرون آمد و برفت
پدرش گفت آنچه ما را بچهل سال دادند او را بچهل روز دادند **نقل است** که شاه را دختری بود و پادشاهان او را از وی بخواستند
سه روز مهلت خواست و سه روز در مساجد بگشت تا درویشی را دید که نمازی نیکو می‌کرد صبر کرد تا نماز تمام کرد گفت ای درویش اهل داری

گفت نه

گفت نه گفت اهلی ارزانی داری گفت مرا چنین زن که دهد و من جز سه درم بیش ندارم شاه گفت من دختر خود بتو دهم
سه درم که داری یک درم بنان ده و یک درم به بوی خوش و یک درم عقد نکاح بندید چنان کرد و هم در آن شب دختر را آنجا فرستاد دختر
چون بخانه درویش آمد نانی خشک را دید بر سر کوزه آب نهاده گفت این نان چیست گفت دوش باز مانده بود بجهة امشب باز
گذاشتم دختر قصد کرد که بیرون آید درویش گفت دانستم که دختر شاه با من نتواند بود بی‌برگی ما تن در ندهد دختر گفت
ای جوانمرد من نه از بی‌نوایی تو می‌روم بلکه از ضعف ایمان و یقین تو می‌روم که از دوش باز نانی نهاده و اعتماد بر رزاق عزوجل
نداری ولیکن عجب از پدر خود می‌دارم که بیست سال مرا در خانه داشت و گفت ترا به پرهیزکاری خواهم داد و بکسی داد
که اعتماد بحق تعالی عزوجل ندارد درویش گفت این گناه را عذری هست دختر گفت عذر آنست که در این خانه یا من
باشم یا این نان خشک **نقل است** که ابو حفص شاه را نامه نوشت و گفت نظر کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود پس نا
امید شدم والسلام شاه جواب نامه نوشت که نامه تو آینه دل خویش گردانیدم اگر خالص بود نومیدی از نفس خود
آنکه خدای عزوجل را یاد توانم کرد و اگر خدا را یاد کنم خدا مرا یاد کند و اگر خدای تعالی مرا یاد کند نجات یابم از مخلوقات
و پیوسته سوم بحجاب محجوبات **نقل است** که میان شاه و یحیی معاذ دوستی بود یک شهر جمع افتادند شاه بمجلس یحیی
نرفتی گفتند چرا نروی گفت صواب در این است الحاح کردند تا یکروز در مجلس حاضر شد و در گوشه بنشست چنانکه یحیی
او را ندید سخن بر یحیی بسته شد گفت کسی حاضر است که سخن گفتن از وی اولی‌تر است شاه گفت من گفتم آمدن

مصلحت نیست و گفت اهل فضل را فضل باشد بر همه تا آنگه که فضل خود نبینند چون فضل خود بینند هیچ فضل بر دیگران ندارند
نباشد و اهل ولایت را ولایت باشد تا آنگه که ولایت نبینند چون دیدند دیگر او را ولایت نباشد و گفت فقر حقیقت
نزدیک بنده چنین فقر پنهان دارد این بود و چنین ظاهر کرد داند اسم فقر از او برخواست و گفت علامت فقر سه چیز است
اول آنکه قدر دنیا از پیش تو برود چنانکه زر و سیم پیش تو چون خاک بود و با هر که زر و سیم بینی تو او را دست از وی چنان
افشانی که از خاک دوم آنکه دیدن خلق از دل تو بیفتد چنانکه مدح و ذم پیش تو یکی بود نه از مدح شاد شوی و نه از ذم
ناخوش گردی سوم آنکه یاد کردن شهوات از دل تو بیفتد چنانکه تهی از پاکی گرسنه تشنه در ترک شهوت و از اهل دنیا نشنوی
از سیر خوردن و راندن شهوات پس نگاه چنین باش ملازمت طریق جمع کن و اگر چنین نه تو را با این حدیث چه کار و گفت
رستگاری اندوه دائم است و گفت خوف داعی آنست که در آنچه تقصیر کند در حقوق خدای عز و جل و
و علامت خوف نیکوی رنج خوار خلق برداشتن است و رنج خلق کشیدن و گفت علامت تقوی در غیبت و علامت ورع
از شبهات باز ایستادن و گفت عاشق بعشق پرده در آمدن از آن بود که بوسیله رسیدن از خیال تجلی اوی
دعوت کردن و گفت علامت رجا حسن طاعت است و گفت علامت صبر ترک شکایت
و صدق رضا و تهی رضا به خوشی و گفت هرکه چشم را نگاه دارد از محرمات و فرج از شهوات و باطن آن آثار دارد گفت
بمراقبت دائم و ظاهر آراسته دارد بمتابعت سنت و عادت کند بحلال حلال قرابت از خطا معذور دارد

از ورع نقلی است

از ورع گفتی غیبت کردن و غیبت گوش کردن بر راستش باشد که هرچه خواهند کنند و گفت دنیا بگذار و روی به کوی
هوای نفس بگذار که مرادی از او برسیدند و گفت چون گفت عزیز را که بر بام بر سر زن زده باشند و با تشنگی دارند
حاجت بود که از او پرسند که چون نقلی است که خواجه علی سیرگانی در بیرون تنها نان میداد و کر در طعام در
پیش نهاد گفت خداوندا مهمانی فرست تا با وی طعام خورم ناگاه سگی از در در آمد خواجه علی بانگ بر وی زد و چون سگ برفت
هاتفی آواز داد که از سر تربت تا مهمان خدای چون نفرستم بر گرانی در حال برخواست و بیرون دوید و گرد محلها بگشت و او را
هیچ جا ندید بصحرا رفت او را دید در گوشه خفته با مصیبت دیدار و پیش او نهاد التفاتی نکرد خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار
بایستاد و دستار بر گرفت و گفت توبه کردم سگ گفت احسنت ای خواجه علی مهمان خدای چون باید برای تو را چشم باید
اگر نه سبب شاه بودی بدیدی که چه دیدی والسلام ذکر یوسف ابن الحسین رحمة الله علیه آن معتکف حضرت
دائم آن محب ولایت ولا یخافون لومة لائم آن آفتاب بهانی آن در ظلمت ... تا کار آن شاه باز گوش قطب وقت
یوسف بن الحسین رحمة الله علیه از جمله مشایخ بود و از متقدمان اولیا و عالم بانواع علوم ظاهر و باطن و زبانی داشت در بیان
معارف و اسرار و صحبت مشایخ بزرگ یافته و با ابوتراب صحبت داشته و از رفیقان ابوسعید خراز بود و مرید ذوالنون مصری
بود و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی تمام داشت و در ملامت قدمی ثابت داشت و همتی بلند داشت ابتدا
احوال او این بود که دختر امیر عرب چون او را بدید و فریفته شد که عظیم صاحب جمال بود و فرصت جست و خود را

پس او را داخت او برخاست و از آنجا برفت و به قبیله‌ای دیگر رفت و آنجا بخفت همه شب سر بر زانو نهاده بود و در خواب رفت

موضعی دید سبز چنان موضع ندیده بود و جمعی سبزپوشان گرد آمده و بر تخت نشسته بود پادشاهی او را یوسف راز نمود گریه آمد

اینان کیانند گفتند فرشتگانند و آنکه بر تخت نشسته است یوسف پیغمبر است علیه السلام است به زیارت یوسف بن الحسین آمده است

گفت مرا گریه آمد و گفتم من که باشم که پیغمبر خدای به پرسش من آید در این بودم که یوسف پیغمبر علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت

در تخت نشاند گفتم یا نبی الله من که باشم که با من این لطف کنی گفت در آن ساعت که آن دختر صاحب جمال خود را بر تو عرضه داد

و تو خود را به حق تعالی سپردی و پناه بدو جستی حق تعالی تو را بر من و ملائکه عرضه کرد و گفت بنگر ای یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی به زلیخا

تا دفع کنی او را و آن یوسف است که قصد نکرد به دختر شاه عرب و بگریخت مرا با این فرشتگان به زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از

برگزیدگان حقی پس گفت در هر عهدی نشانه‌ای باشد و در این عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام اعظم او داند پیش او رو و اگر فرمان

باید در تو آموزد یوسف ابن الحسین چون بیدار شد جمله نهاد او از این حدیث درگرفت و شوق بر او غالب شد روی به مصر نهاد و در آرزوی آن بود

نام بزرگ حق تعالی بیاموزد چون به مسجد ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست ذوالنون گفت علیک السلام یوسف یک سال در گوشه مسجد بنشست

زهره نداشت که از ذوالنون چیزی پرسد بعد از یک سال ذوالنون گفت این جوان از کجاست گفت از ری یک سال دیگر هیچ نگفت و یوسف هم

در آن گوشه مقیم بود چیزی نگفت یک سال دیگر بگذشت ذوالنون گفت این جوان به چه کار آمده است گفت به زیارت شما دیگر هیچ نگفت بعد از آن

ذوالنون کاسه چوبین سرپوشیده بدو داد و گفت از رود نیل بگذر فلان جا پیری است این کاسه بدو ده و هر چه تو را گوید یاد گیر یوسف کاسه برداشت

و روان شد

١٦٥

و روان شد چون پاره‌ای راه برفت وسوسه‌ای در وی پدید آمد که این کاسه چه باشد چیزی می‌جنبد سر کاسه بگشود موشی بیرون جست و برفت یوسف

متحیر بماند گفت اکنون کجا روم پیش این شیخ روم یا پیش ذوالنون عاقبت پیش آن شیخ رفت با کاسه تهی شیخ چون او را بدید تبسمی کرد و گفت

نام بزرگ حق تعالی از او خواستی گفت آری گفت ذوالنون بی‌صبری تو دید موشی به تو داد سبحان الله موشی نگاه نمی‌

توانستی داشت نام بزرگ خدای را چون نگاه داری یوسف خجل شد و باز به مسجد ذوالنون آمد ذوالنون گفت دوش هفت بار

از حق تعالی اجازت خواستم تا اسم اعظم را به تو آموزم دستوری نفرمود یعنی هنوز وقت نیست پس حق تعالی فرمود او را

به موشی امتحان کن چون بیازمودم چنین بود اکنون به شهر خود باز رو تا وقت آن بیاید گفت وصیتی کن گفت وصیت

کنم تو را به سه چیز وصیت یکی بزرگ و یکی خرد و یکی میانه وصیت بزرگ آن است که هر چه خوانده‌ای فراموش کنی و هر چه

نوشته‌ای بشویی تا حجاب برخیزد یوسف گفت این نتوانم گفت وصیت خرد آن است که از منهیات جز ذکر و داراقات

طاعات پرهیز کنی و خلق را در میان نبینی و در نصایح و وعظ جز حق نگویی گفت این توانم و

آنگاه مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگویی و پیر من چنین گفت و شیخ من چنین فرموده است خوش باشی

است گفت این توانم ان شاء الله پس گفت لا بشرط النصیحة خلق کنی و خود را در میان نبینی گفت چنین کنم پس با ری آمد

و او بزرگ زاده شهر ری بود و اهل شهر او را استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر به خصمی او برخاسته

بودند و آن وقت بجز علم صورت دیگر علمی نبود و او نیز در ملامت رفت تا چنانکه کسی به مجلس او نمی‌آمد روزی درآمد مجلس کند کسی را ندید

خواست تا بار دیگر آن آواز دهد که باز آن قوم عهد که بودی و خلق را در میان نهی در صحبت گوی و الا حیله کرد گویا چون

این بشنید متحیر شد سخن آغاز کرد اگر کسی بودی و اگر پنجاه بودی بدین کلمه راندید و ابراهیم خواص پدید آمد و شد و جای او گرفت دار ابراهیم

از یک صحبت او بجای رسید در بادیه راه او در راه قطع کرد تا ابراهیم گفت شبی ندایی شنیدم در بادیه یوسف را گفت تو از راندگانی

ابراهیم گفت مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زدندی آسان‌تر از این سخن بودی در باقی کوهی دیگر همان آواز شنیدم تا سه بار

همان آواز شنیدم مرا در گمانی که تو از راندگانی و اگر گویی رحم جان خلق در ارکنی برخواستم و باز آمدم تا به مسجد رفتم او را دیدم در محراب

نشسته چون مرا بدید گفت هیچ بیتی یاد داری گفتم آری بیتی یاد داشتم برخواندم او را وقت خوش شد برخاست و دیر بر پای بود

و آب از چشمانش روان شد چنانکه با خون آمیخته روی به من کرد و گفت از بامداد تا این ساعت پیش من قرآن می‌خواندند یک قطره آب از چشم

من نیامد بدین یک بیت که خواندی چنین حالی ظاهر شد و طوفان از چشم من روان گشت مردمان راست می‌گویند که زندیق است و از حضرت

خطاب راست می‌آید که تو از راندگانی آنکه در بیت چنین شود و از قرآن بر جای بماند رانده بود ابراهیم گفت متحیر شدم در کار او

و اعتقادم سستی گرفت و بر وی ترسیدم برخواستم و روی در بادیه نهادم اتفاقاً با خضر افتادم مرا گفت یوسف بن الحسین رحمة الله علیه حق است

و لکن جای او اعلی علیین است و در راه حق چندان قدم باید زد که اگر دست تصرف بیابی تو بار نهند بر اعلی علیین جای تو باید دید و هرکه در این راه مرد

نقل است که عبدالله هر روز پیش او رفتی او پرسید تا حلف یوسف بن الحسین

این نکته گفت قال الله تعالی عبدالله

برخواست

برخواست و بگورستان رفت تا شبانه روز در پیش یوسف بن الحسین در خواب خطائی شنیده بود که از اثبات التائب تو یوسف بگوید تا از آن

گورستان بوی رسید سر در راه او کرد چشم باز کرد و گفت تا شبانه روز در آن او را بوسه که اکنون **نقلست** که در نشابور بازرگانی

کنیزکی داشت بهزار دینار خریده و غریمی داشت در شهری دیگر خواست که بتعجیل برود و مال خود بستاند و در نشابور بر کس اعتماد نداشت که کنیزک را بدو

سپارد پیش ابوعثمان حیری آمد و حال باز نمود ابوعثمان گفت قبول نکنم شفاعت بسیار کرد و گفت در حرم خود او را راه ده

از بام العصمة قبول کرد بازرگان برفت ابوعثمان را بی اختیار نظر بر آن کنیزک افتاد عاشق او شد چنانکه طاقت نماند که بیند چکند برخاست

و به پیش شیخ خود ابوحفص حداد رفت ابوحفص او را گفت ترا به ری باید رفت پیش یوسف بن حسین ابوعثمان در حال

عزم عراق کرد چون به ری رسید مقام شیخ یوسف بن الحسین پرسید گفتند از آن زندیق مباحی چه می‌پرسی تو که مردی اهل صلاحی گرد صحبت او

مگرد ابوعثمان از این سخن پشیمان شد و بازگشت چون به نشابور آمد ابوحفص گفت یوسف بن حسین را دیدی

گفت نه گفت چرا حال باز گفت که شنیدم که مردی چنان و چنین است نرفتم ابوحفص گفت باز گرد و او را ببین ابو

عثمان بازگشت و به ری آمد و خانه او پرسید صد چندان بگفتند گفت مرا مهمی است پیش او تا نشان او کردند چون بدر خانه او رسید

پیری دید نشسته پسری امرد و صاحب جمال پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نور از روی او می‌تافت درآمد و سلام کرد و بنشست شیخ زبان

در سخن آمد و چندان سخن عالی گفت که ابوعثمان متحیر شد پس گفت از بهر خدا با این چنین کلمات و چنین مشاهده این چه حالت است

که تو داری خمر و امرد یوسف گفت این امرد پسر من است و قرآنش می‌آموزم و در این صراحی آب است اتفاقا در افتاد و شکسته است

دران قوم تا هرکه خواهد بخورد و هرکه نخواهد نداشتیم ابوعثمان گفت از یکی صوفی حکایت میکنی با قوم میگوید آنچه میگویند تو نیز گفت
از یکی میکنم با مجلسی نیز که آن معنی بجای خود بود ابوعثمان چون این بشنید در پای شیخ افتاد و گفت هرکه اصلاح خود
نتواند کرد او را کار او در کار اوست **نقلست** که روزی یوسف بن الحسین رحمه الله علیه بر بوطاهر ... گذر کرد ... از اهل ... و همه
خواص را رسیده بود ... عبادت او چه گونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا روز در پای باشد در رکوع کند و سجود پس از انوار ... رسیدند
تا روز ... چه عبادت باشد گفت از فریضه با نافله بگذارم اما میخواهم در نماز شب گذاری تجلی ... که با شمع آن تعوذ
در تکبیر ... گفت از عظمت آن تا هیچ چیز بر دل در آید و همه جیشی بیدار تا وقت صبح چون صبح برآید فریضه بگذارم **نقلست**
که ... تحسینا ... در خدای تعالی را طعم نفس ... که این طعم بچاند پس از آن ... **و گفت** ... صوفی
در ایشان ... صفتی عزوجل ... ایشان را از خلق خویش نهان ... اللهکه ایشان در این ... شده ... **و گفت**
میدانند خدای تعالی ایشان ... پس ایشان شرم دارند از ... بهایت چیزی کنند جز آنکه ... و گفته گفت ذکر
حق تعالی عزوجل کند ذکر غیر او فراموش کند ذکر او ... ذکر حق همه چیز ... دارد از بهر آنکه خدای عزوجل ... از همه چیز
و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر شناخت خلق و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است
و هیچ حال نیست بر دل ... هیچ ... از محبت ... صوفی را ... اما محبت ... گفت ... دارد
خاص ... ربی ... و گفت ... صوفی ... **و گفت** علامت شناخت ... از همه قطع ... او

ازذکر این

از ذکر دوست **و گفت** علامت صادق ... چیز ... نهانی ... در ... حاجت **و گفت** ... خاصیت
... در وجد حال ... اوست ... برادر ... و قدرت او ... ازدرد
خویش ... شده ... اکنون ... همچنان است ... پس از این ... حکم او **و گفت** ... در ... کرد
... هر ... که هرگز ... که ... از آن ... **و گفت** ... چیزی در دنیا
اخلاص است و هر چند جهد میکنم تا ریا از دل ... **و گفت** اگر خدای تعالی را با جمله ... معا
... ازان ... نصیب **و گفت** از علامت ... **و گفت**
غایت ... است ... در همه چیز **و گفت** ... **و گفت** ...
مردم ... چنانکه ... ایشان ... صادقست چون ... که ... الصحبت
لکم ... نفس ... خوش ... خلق خوش
و ... هر که ... خدای عزوجل با تو ... که ... هر که ... الله ... از
... رحمة الله علیه ذکر ابوحفص حداد رحمة الله علیه ... آن ... کمال ...
زاهد عاشق ... سلطان ... قطب عالم ابوحفص حداد رحمة الله علیه ... و حقیقه ... بود با استحقاق
وار محتشمان این طایفه بود ... در ریاضت و مروت ... لطف بود ... کشف

و بیان کننده و معلم و ملقن او بواسطهٔ خدای عز و جل بود و پیر ابو عثمان حیری بود و شاه شجاع از کرمان
بزیارت او آمد و در صحبت او به بغداد رفت بزیارت مشایخ ابتدای احوال او این بود که بر کنیزکی عاشق شد چنانکه قرار
نداشت او را گفتند در شهرستان نشابور جهودی جادو است تدبیر کار تو او کند ابوحفص پیش او رفت و حال بگفت جهود گفت ترا چهل روز
نماز نباید کرد و هیچ طاعت و عمل نیکو نباید کرد و نام خدای بر زبان نباید راند تا من حیلتی کنم و ترا بمقصود رسانم ابوحفص چهل روز
چنان کرد بعد از آن جهود طلسم بکرد و مراد حاصل نشد جهود گفت بی شک از تو خیری در وجود آمده است و اگر نه مرا یقین است
که مقصود حاصل شدی ابوحفص گفت من هیچ نکردم الا در راه که می‌آمدم سنگی از پای راه به یک سو افکندم تا کسی بر آن نیفتد جهود گفت
میازار خدایی را که تو چهل روز فرمان او ضایع کنی و او از کرم خویش این مقدار رنج تو ضایع نگذارد پس آتشی از درد در ابوحفص
افتاد و چندان قوت کرد که ابوحفص بر دست جهود توبه کرد و حال آهنگری پیش گرفت و واقعه خود پنهان میداشت و هر روز یک دینار کسب کردی
و بدرویشان دادی و در شب بقعه در خانه‌های بیوه زنان انداختی چنانکه کسی ندانستی و نماز خفتن دریوزه کردی و روزه بدان گشادی و قوت بودی
هر ره شبی بقایای تره برچیدی و نان خورش کردی مدتی بر این طریق روزگار گذاشت تا روزی نابینایی در بازار میگذشت و این آیت
میخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم و بدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون پس دلش بدین آیه مشغول شد و چیزی
بروی فرود آمد و بیخود شد و بجای انبر دست در کوره کرد و آهن تفسیده بیرون آورد و بر سندان نهاد و شاگردان پتک
بر زدند نگرانند و آهن را در دست او دیدند متحیر ماندند گفتند ای استاد این چه حالت است و بانگ بر شاگردان زد که بزنید گفتند

الهم

ای استاد کجا زنیم چون شعله آتش بر دیم سوخته قدر در آن حالت نعره بزد و آهن از دست بیفکند و دکان بغارت داد و گفت
با چندین گاه خواستیم تا به تکلف این کار را ها کنیم و نکردیم تا که این شعله آمد و ما را از ما بستد و اگر چه ما دست از کار
بداشتیم تا کار دست از ما بداشت پس پای در ریاضت آورد و عزلت و مراقبت در پیش گرفت چنانکه نقلست
که در همسایه وی احادیث استماع میکردند گفتند چرا نیایی تا سماع احادیث کنی گفت سی سال است تا میخواهم که حق یک حدیث
بدهم و نمیتوانم استماع دیگر احادیث چون توانم گفتند آن کدام حدیث است گفت آنچه شنیدم که پیغمبر صلی الله علیه
و آله فرمود من حسن الاسلام المرء ترکه ما لا یعنیه از نیکویی اسلام مرد آنست که ترک گیرد هر چیزی که بکار نیاید نقلست که با یاران
بصحرا رفته بود و شیخ سخن میگفت تا وقت ایشان خوش گشت آهویی از کوه بیامد و سر در کنار ابوحفص نهاد ابوحفص طپانچه بر روی خود زد و فریاد
بکرد آهو برفت شیخ با حال خود آمد اصحاب سؤال کردند که این چه بود گفت چون وقت ما خوش شد در خاطرم آمد که کاشکی گوسفندی
بودی تا بریان کردمانی و یاران امشب پراکنده نشدندی چون این اندیشه در خاطرم بگذشت آهو بیامد مریدان گفتند یا شیخ کسی
که با حق چنین حال بود فریاد و طپانچه زدن چه معنی دارد شیخ گفت نمی‌بینید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردن است اگر
خدای تعالی بفرعون خیر خواستی نیل بر مراد او روان نکردی نقل است که هر وقت که در خشم شدی
سخن در خلق نیکو گفتی تا خشم از او زایل شدی آنگه سخن دیگر گفتی نقلست روزی سخن میگفت یکی را دید که میگریست گفت چرا میگریی
گفت چرا شنیدم که نیست و چرا هیچ دیگر نه شنیدم شیخ توقف کرد و گفت تو غرت تو هم کام برنداریم تا فرزند دهی

در حال خضر را باز دیدم ابوعثمان گوید روزی پیش ابوحفص میرفتم مویزی چند را دیدم که در پیش او نهاده یکی برداشتم
و در دهان نهادم حلق مرا بگرفت و گفت ای خاین مویز بخوردی از چه وجه گفتم از آنچه تو دانم و بر تو اعتماد دارم و میسر دانستم هر چه
دستی بار دیگر گفت ای جاهل بر دل خویش اعتماد ندارم تو بر دل من اعتماد داری با این حق قوی است تا بر هوای او مهیا نشدم از هر چه
خطرهاست که در دل خویش یافته‌ام دیگری در دل او چون داند و هم ابوعثمان گفت که با ابوحفص بخانه ابوبکر ابوحنیفه بودیم و جمعی از اصحاب
آنجا بوده‌اند درویشی یاد کردند گفتم کاشکی فلان شیخ حاضر بودی شیخ گفت اگر کاغذ بودی رقعه نوشتمی تا بیامدی گفتم اینجا کاغذ هست گفت خداوند
خانه به بازار رفته است اگر بمرده باشد و کاغذ وارث را شاید بر کاغذ چیزی نوشتن و ابوعثمان گفت که ابوحفص را گفتم مرا چنان می‌باید که بر منبر نشست
مجلس علم گویم گفت ترا چه بدین آورده است گفتم شفقت بر خلق پس گفت شفقت تو بر خلق تا چه حد است گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا بعوض
همه عاصیان در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت اگر چنین است بسم الله اما چون مجلس گوئی اول نصیحت خود کن و دل را جمع آر
دوم را عبره نکند در آن ظاهر تو را فریفته نکند و حق تعالی باطن تو را بیند پس من بر تخت آمدم ابوحفص بگوشه‌ای نشست چون مجلس بآخر آمد سائلی برخاست
و پیراهنی خواست در حال پیراهن خود را بوی دادم ابوحفص گفت یا کذاب انزل من المنبر فرود آی دروغ گوئی گفتم چه دروغ گفتم
گفت دعوی کردی که از شفقت بر خلق بیش از آنست که بر خود و در صدقه دادن سبقت کردی تا فضل سبقت تو را باشد خود را بهتر خواستی اگر دعوی
تو راست بودی یک زمانک توقف کردی تا فضل سبقت دیگری را بودی پس تو کذابی و منبر جای کذابان نیست نقل است که مردی در بازار
میرفت جهودی در پیش آمد در حال شیخ بیفتاد و بیهوش گشت چون بهوش آمد از آن سؤال کردند گفت مردی را دیدم لباس عدل

پوشیده دیدم که لباس فضل او بر من پوشیدند و در پوشیدند لباس عذاب او بر من پوشیدند و در من بپوشیدند و گفت ای خداوند حق تعالی
از چشمگی بیم در درون منکر است سبحان الله آنچه بر وی بود هم بعینه آن ادراک در آن حال نقل است که ابوحفص را عزم حج افتاد و عادت او
و نماز بیند است چون ببغداد رسید مریدان با هم گفتند که شیخ عظیم است شیخ الشیوخ خراسان است ترجمانی باید تا زبان
ایشان گوید اندیشه چند مریدانش که با استقبال او بیرون آمده و شیخ بدانست از اصحاب چه می‌اندیشیدند در حال بتازی سخن آغاز کرد
چنانکه اهل بغداد در فصاحت او عجب بماندند و جماعتی از اکابر مشایخ پیش او جمع شدند و از فتوت سؤال کردند از ابوحفص
گفت عبارت شما راست گوئید چند گفت فتوت ترک دعوی است و فتوت از خود بینی و آنکه آن را ازو بجوید نیست بدین
در آن جمع گفت ابوحفص گفت نیکو است فتوت ترک نظر است ترک انصاف دهی و انصاف ناطلبی جنید گفت عبدالرحمن از اصحاب ابوحفص
گفت اینچنین سخن راست باید چند گفت ترجیح دادن اصحاب بر زیادت آورد ابوحفص برادرم و در بیت او در جوانمردی خطر کرد
اولاد آدم گشته در جوانمردی این است را میگوید و ابوحفص اصحاب خود را عظیم هیبت داد و ادب داشتی و هیچ مرید از بیم
پیش او ننشستی و چشم در روی او نداشتی اندر حالی که امر او نیستی و ابوحفص سلطان وار نشسته بودی جنید گفت اصحاب او چون سلاطین
اشتران نقل است ابوحفص گفت در عنوان نامه‌ای زیر لا از حول الله ولی توان ساخت صحبت آنچه روا باشد آن ابوحفص گفت
و دیگر زیره‌ای و حلوائی فراوان بیار زنند چند اشارت بمریدی کرد تا باخت جمع یار در ابوحفص گفت بر جای نهند تا مرد چند آنکه
شعور آنجا بود رفاقه در رسید او از دهر و بهر که آید به حال جانکند و می‌رفت تا مانده شد بر در رفاقه نهادند و خداوند جامه

اگر زنبیله بار صوا آورده‌ای حمال گفت عجب داشتم پرسیدم از دایه چه حالت است و تو چه داشتی گفت زیره بار
صوا آورده‌ام گفت ترسش از آن بابت در خاطرم این بگذشت که تربیت فرزندان ام می‌طلبیدند دائم از این
تقاضاها شد نقل است که مریدی بود در صحبت ابوحفص سخت با ادب چنانکه چند بار در روی نگریستی از بس که
ادب او خوش آمد ازش سؤال کرد که چند سال است تا در صحبت منست ابوحفص گفت ده سال است گفت ادبی
تمام دارد و فری عجیب و نشسته جوانیست ابوحفص گفت آری بعده هزار دینار در راه او خرج است و بعده هزار دیگر
وام است که در بابت خرج او هنوز بر سر آن ندارد که از او بنشنیم پرسید ابوحفص روی ببادیه نهاد و گفت ابوتراب را دیدم
در شانزده روز هیچ نخورده بودم کنار حوض رفتم تا آب خورم بفکری فرو رفتم ابوتراب گفت ترا چه چیز نشانده است
اینجا گفتم میان علم و یقین انتظار میکنم تا غلبه کدام را بود و باران باشم که غالب باشد یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر
یقین را بود رها کنم گفت روزی کار تو بزرگ شود پس چون بمکه رسیدم جماعتی مسکین را دیدم مضطر و درمانده خواستم که در حق ایشان
انعامی کنم گرم شد و حالتی در وی ظاهر شد دست فرو کرد و سنگی برداشت و گفت بعزت تو که اگر چیزی نرسید همه قندیلها
سجده شکنم این بگفت و در طواف آمد در حال کسی بیامد و صره زر بیاورد و بدو داد تا بدان قوم خرج کرد چون حج
بگزارد و به بغداد آمد اصحاب جنید استقبال کردند جنید گفت ای شیخ راه آورد ما چه آوردی ابوحفص گفت مگر یکی
از اصحاب ما چنانکه بایست زندگانی نمیتوانست کرد اینهم فتوح بود که گفتم اگر از برادری ترک ادب بینند از آن عذری از خود برانگیزند

و اول عمر

١٤٥

و بی ادبان عذر از خود بخواهند اگر بدان عذر غبار برخیزد و حق بدست تو بود عذری بهتر برانگیز و عذری دیگر از خود بخواه تا چهل بار
بعد از آن چون برخیزد و حق بجانب تو بود و آنچه عذر در مقابله آن جرم بگفته بنشینی و با خود بگویی که زهی
کاو نفس زهی گران و تاریک زهی خود رای بی ادب زهی نا جوانمردی که تو اوی برادری برای جرمی چهل عذر از تو
خواست و تو یکی قبول نکردی همچنان بر سر کار خودی گفت دست از تو شستم تو دانی چنانکه خواهی باش جنید چون این
بشنید تعجب نمود یعنی این قوت که تراست کرا تواند بود نقل است که شبلی چهار ماه ابوحفص را
مهمانی کرد هر روز چند گونه طعام و چند گونه حلوا آوردی آخر چون بوداع او رفت گفت یا شیخ چون وقتی
بنشابور آئی بر من آئی تا جوانمردی را بتو آموزم گفت یا ابا حفص چه کردم گفت تکلف کردی و تکلف جوانمرد
نبود مهمان را چنان باید داشت که خود را تا آمدن مهمان گران نباید و رفتنش شادی نبود و چون تکلف
کنی آمدن او بر تو گران بود و رفتن آن و هر که را با مهمان حال این بود جوانمرد نبود پس چون شبلی بنشابور آمد
پیش ابوحفص فرود آمد و چهل تن بودند شبانه چهل و یک چراغ در گرفت شبلی گفت تو نمی‌گفتی تکلف نباید کرد ابوحفص
گفت چه تکلف کردم گفت چهل و یک چراغ در گرفتی ابوحفص گفت برخیز و هر چه نه از برای خدا است
بنشان شبلی برخاست هر چند جهد کرد یک چراغ نتوانست نشاند پس گفت یا شیخ این چه حالت است
گفت شما چهل تن بودید و فرستاده حق لاجرم بنام هر یکی چراغی در گرفتم برای خدای و یکی بود برای نفس تو و آنچه از برای من بود

تا شاید در هر چه در بهر او کردی [illegible] رکن [illegible] الا لهم لاجرم ان تکلف [illegible] در بیت الله **ابوعلی ثقفی** بود در ابوحفص گفت [illegible] والسلام

[illegible] بود در مسجد منبر از کتاب و سنت و خاطر [illegible] بسیار داد و ارادت خدمت او نیز در اراده درسته [illegible] را خواندی با تحمل گفت اگر تحمل

افسوس بر آن که هر چند تواند مواسی آن اگر چه بهمه نوع علیه السلام [illegible] و خوانی کرد راحت خوانی باید از جای غیر جلی در خوانها حد عمر

و حسن در هر حال [illegible] **گفت** [illegible] دنیا از [illegible] گفت از آنکه [illegible] هر [illegible] بنده و مودت [illegible] **گفت** [illegible] دنیا نیست

[illegible] در دنیا [illegible] گفت حدیث ای [illegible] در دنیا [illegible] آن [illegible] و در [illegible] نیک و در حضور **گفت** غلبه حدیث

گفت اگر [illegible] هر چه راست [illegible] و سلم [illegible] خبری در راه از [illegible] **گفت** در [illegible] حدیث گفت [illegible]

[illegible] **گفت** [illegible] حدیث گفت [illegible] پیر [illegible] حال [illegible] در دنیا [illegible] حرز [illegible] در آخر [illegible] دعوی

[illegible] در تجربه [illegible] گفت [illegible] کرامات [illegible] **گفت** [illegible] گفت [illegible] خویش نصیب

اخلاص طلب **گفت** [illegible] گفت آنکه ایثار [illegible] کند و در [illegible] محتاج بود **گفت** ایثار آنست [illegible] نعمت [illegible]

[illegible] کارهای دنیا [illegible] **وگفت** کرم [illegible] دنیا [illegible] محتاج [illegible] در روی [illegible] تعالی [illegible]

[illegible] **وگفت** [illegible] جلال

در همه [illegible] و در همه حالها مخالفت [illegible] **وگفت** خوف [illegible]

[illegible] **وگفت** [illegible] دعوی [illegible] **وگفت** کسی [illegible]

ازو نی

از فراست دیگران بیابد ترسیده **وگفت** هر که به [illegible] بسته شد او مردود است و هر که به [illegible] بسته شد هم مردود است [illegible]

[illegible] **ابوعثمان حیری** [illegible] **وگفت** هر که از خدای [illegible]

[illegible] هر که به [illegible] هم مردود است [illegible] آنچه [illegible] خود [illegible] فضل می‌بیند [illegible]

[illegible] آنست که [illegible] **وگفت** [illegible]

[illegible] خویشتن [illegible] **وگفت** [illegible] عبادت [illegible] **وگفت**

[illegible] **وگفت** [illegible] خویش است [illegible]

وگفت [illegible] شراب [illegible] **وگفت**

[illegible] عالم [illegible] **وگفت** [illegible] قرب [illegible] مفارقت [illegible]

[illegible] اگر [illegible] **وگفت** عبادت در ظاهر [illegible] در حقیقت [illegible] مقدار [illegible]

[illegible] **وگفت** عاصی [illegible] کفر است [illegible]

[illegible] **وگفت** [illegible] دارد

[illegible] صحبت [illegible] **وگفت** [illegible]

با استقامت **وگفت** خلاص در تقوی [illegible] است **وگفت** تصوف همه ادب است **وگفت**

بر در توبه هیچ کاری نیست زیرا که توبه آنست که بر آید اگر توانی و گفت هر عمل که شایسته بود علامتش آنست

که از ابر بزودی ترا فراموش گردد و گفت بنده آنست که خدای عز و جل را بشناسد و بیند بنا برو در اخراج دنیا نیست

و از خدای عز و جل بر نظر او بگذرانیت کی از و وصیتی خواست گفت یا اخی لازم یکی گیر باش تا همه در پایت گیرند

و لازم یک سید باش تا همه سید ها ترا گردن نهند محبتش گفت بیت و معنی صحبت داشتم بزرگی را هرگز

از فضل خدای تعالی را یاد کرد و گفت چون خدای تعالی را یاد کردی بر سبیل تعظیم و حضور حرمت یاد کردی و در احوال متحیر

چنانکه حیران در یافتنی و در وقت نزع گفت شکسته دل باید بود با همه حال از تقصیرات خویش اندیشه

و بر چه برودی بخدای آوردن گفت فقیر چون روی بغنی آرد الا بفقر در فرماید گفت وصیت عبدالرحمن سلمی رای نبود در حال

وفات دگفته در وقت دفن سرش در پای ابوحفص نهید رحمة الله. ذکر حمدون قصار رحمة الله علیه

آن یگانه قناعت آن نشانه ملامت آن مرد باب صدق آن شیخ اصحاب ذوق آن موزون ابدال حمدون

قصار رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و موصوف بورع و تقوی و در فقه و علم حدیث درجهٔ عالی داشت و در علوم

نفس دیدن صاحب نظری عجب بود و مجاهده و معامله نیکو داشت کلامی در دلها موثر و عالی مذهب ثوری داشت

و مرید ابوتراب بود و پیر عبدالله مبارک بود و ملامت خلق مبتلا بود و ملامتیان در نشابور از و منتشر گشت

و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و جمعی از این طایفه بدو تولا کردند و ایشان را قصاریان گویند

و از تقوی او

١٧٢

و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود در حالت نزع چون آن دوست وفات کرد چراغ را بکشت گفت

این وقت چراغ از وارث است و زود باز بر حق آن و گفت روزی در میان نیشابور میگذشتم عیاری بود با فتوت

معروف نام او نوح درویش را گفتم یا نوح جوانمردی چیست گفت جوانمردی من یا از آن تو گفتم هر دو را بیان فرمای گفت

گفت جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع در پوشم و معامله مرقع پوشان در پیش گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق

در آن جامه از معصیت پرهیز کنم و جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو بخلق و خلق بتو فتنه نگردند پس جوانمردی من

حفظ شریعت بود بر اظهار و جوانمردی تو حفظ حقیقت بود بر اسرار و این اصلی عظیم است نقل است که چون کار او

عالی شد و کلمات او منتشر گشت ائمه و اکابر نیشابور بیامدند و وی را گفتند که ترا سخن باید گفت که سخن تو فایده دلهای مردم بود

گفت مرا سخن گفتن روا نیست گفتند چرا گفت از آنکه دل من هنوز بسته دنیا و جاهست و سخن من فایده ندهد و در دلها اثر نکند

و سخنی که در دلها موثر نبود گفتن آن بر علم استهزا کردن بود و بر شریعت استخفاف کردن و سخن کسی را مسلم بود که بخاموشی او

دین را خلل رسد و چون بگوید رخنه برخیزد و نشاید هیچکس را که در علم سخن گوید چون کسی دیگر نیابت میدارد

آن بود که سخن نگوید تا بینه فرض و واجب بود بر وی سخن گفتن او در اصلاح ایشان بود گفتند سلف صالح

گفت آنکه هر سخن گفته‌اند که هر کرا بتن حاجت نبود باری که در دل نیز آن بود ما میدانیم چه خواهیم گفت سخن

او از نفس بود چنانکه از نفس بود و آنکه سخن خود را در میان نبینند پس تو چرا سخن سلف نافع تر بود

درد بها گفت بجهت آنکه این سخن از بطن عزّ اسلام گفته‌اند و چه نهایت نفس از بهر رضای خدای عزّ و جلّ و از بهر غرض نفس
طلب دنیا قصد خلق نیکویی و گفت باید علم حق تعالی بتو نزدیکتر از آن باشد که علم خلق یعنی با حق در خلا معاملت بهتر از آن
کنی که با خلق در ملا و گفت هر که محقق بود در حال خود از حال خویش خبر باز نتواند داد و کوشش کن که این هیچکس اگر صحبت
او از تو پنهان بود و گفت هر چه خواهی که پوشیده بود بر کس آشکارا مکن و گفت در همه خصومتها صبر از خیر در صحرا
مجوی که رزد بود و از برکات آن تو را و گفت زنهار برادر خیر جیب نگیر صحبت علما احتراز از جهال و گفت
صحبت با صوفیان دار که ایشان را ... ایشان عزیز است و ... خطری باشد تا تو ایشان را بزرگ دارند و تو ... علم
فی و گفت هر که در سیرتهای سلف نظر کند تقصیر خود بداند و باز پس ماندن خویش از درجه مردان و گفت
لذت دنیا بر تو ... پسندیده است آنچه تو ... بر رنج است در طلب دنیاست و گفت ... نعمت نیست
در خود اطلاع بینی و گفت هر که تو اندر ... نقصان خویش گوی ... و گفت هر که نپندارد نفس او بهتر است
از نفس فرعون کبر را آشکارا کرده است و گفت هر که ... ملامت کنی ... فلان کردی
و گفت ملامت ترک سلامت است پرسیدند از ملامت گفت ... و گفت ... طریق ...
رجا و هر حال در خوف ... صفت ملامتیان ... است و هر حال ... ملامت
کنند ... خوف ... ملامت کنند ...
و گفت سالها

و گفت زینهار نیکویی را نه‌ام کرد در سخاوت و به خود را نشناسم الا در بخل و گفت
های فقیر در تواضع بود چون بفقر خویش تکبر کند و جمله اغنیا را تکبر بر وی زیادت آید و گفت
تواضع آن بود که کس را بخود محتاج نبینی در این جهان و نه در آن جهان و گفت تعجب حق فقیر را چندان بود
که او متواضع بود و هر که تواضع کند جمله خیرات ترک کرده و گفت میراث زنی که عجب دارد نیست و مشایخ
و بزرگان بیشتر نیکان را از راه طریق رد داشته‌اند و گفت اصل همه دردها بسیار خوردن است
و گفت هر که اشتغال کرده باشد بطلب دنیا از آخرت نیز و خوار گشت یا در دنیا او را آخرت
و گفت خوار دار دنیا را تا بزرگ شوی در چشم اهل دنیا عبدالله بن مبارک رحمه الله
گفت حمدون مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر پرسیدند از وی که به چه کیفیت حق را
پرستند گفت ... تا او را پرستند و گفت زهد چیست گفت زهد نزدیک من آنست که بدانچه داری دوست
نداری و گفت ... دل تو ساکن باشی از آنچه در ضمان خدای تعالی است و گفت ... توکل گفت آنست که اگر هزار
درم ترا وام بود چشم بر هیچ نداری ... از حق تعالی که بگذارد و آن را و گفت توکل ... است
و گفت اگر توانی کار خود بخدای تعالی بازگذاری بهتر از آنکه بحیلت و تدبیر مشغول شوی و گفت
خوی در صحبت ... که خدای تعالی را متهم داشته باشد و گفت ابلیس را یاران بهیچ چیز شاد نشود

و سه چیز نیاید یکی آنکه مؤمنی مؤمنی را بکشد دوم آنکه کسی در کفر بمیرد سوم آنکه از نام پدر تبری جوید نقل است و گفت چون
حمدون قصار را در شهر ابدال گفتند و از او حسینی کی گفت زیر بار ایشان از آن انگیزی بیش ترسم و او درویش
و عبدالله را گفت در حال نزع مرا در میان زنان مگذار رحمة الله علیه ذکر منصور بن عمار رحمة الله علیه
آن شایق راه معنی آن فقر بقعه تقوی آن گنج فهم و رایت آن امین عالم ولایت آن گنجور اسرار منصور بن عمار
رحمة الله علیه از حکمای مشایخ و از بزرگان سادات این طایفه بود و در موعظه کلماتی عالی داشت چنانکه کسی بگوید تربیت
گفت و بیانی شافی داشت و در انواع علوم کامل و در معاملت و معرفت تام و در نفس مقبول و در کار
مبالغه کننده و از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان و از مرو بود و بعضی گویند از پوشنگ و در بصره
مقیم شد سبب توبه او آن بود که در راه کاغذی یافت بسم الله الرحمن الرحیم بر وی نوشته بود برداشت
جائی نبود آن را بجوید بخورد به خواب دید که بحرمتی که داشتی آن رقعه را در حکمت بر تو گشادیم پس صحبت کشید
مجلس آغاز کرد نقل است که جوانی بسی فاسق بود چهار درم بغلامی داد که نقلی بخرد غلام در راه
بمجلس منصور عمار افتاد گفت ساعتی توقف کنم تا چه میگوید منصور از علی درویشی چیزی میخواست گفت کیست که چهار درم
بدهد تا چهار دعا کنم او را غلام گفت هیچ بهتر از این نیست پس آن چهار درم بر او به منصور گفت چه دعا خواهی گفت
اول آنکه آزاد کردم دوم آنکه حق تعالی خواجه مرا توبه روزی کند سوم آنکه عوض این چهار درم باز دهد

چهارم آنکه

چهارم آنکه بر تو و بر مجلسیان و بر خواجه من رحمت کند منصور دعا کرد و غلام بخانه رفت خواجه گفت کجا بودی
و چه آوردی گفت بمجلس منصور عمار بودم و به این چهار درم این دعا خریدم و حالی باز گفت خواجه گفت ترا آزاد کردم
و توبه کردم خدای را و هرگز خمر نخورم و بعوض این چهار درم چهارصد درم تو بخشیدم باقی آن چهارم تعلق ندارد
آنچه بدست من بود کردم شبانه در خواب دید که هاتفی آواز داد که آنچه بدست تو بود با تهی دستی خویش کردی
آنچه حوالت با کریمی خویش با نیز کردیم بر تو و غلام و منصور و مجلسیان رحمت کردیم (نقل است)
که روزی مجلس میگفت یک رقعه بر وی دادند از این بیت نوشته بود (عربیه) و غیر تقی یأمر الناس بالتقی طبیب یداوی
الناس وهو مریض یعنی کسی که متقی نیست خلق را بتقوی میفرماید همچون طبیبی است که علاج دیگری کند و خود از همه
بیمارتر بود منصور جواب داد و هر کس بر تو نقیبی از عیب کی و قبح عیبی نور آورد و از تقصیر تو در عیب مرا
زیان ندارد (نقل است) که گفت شبی بیرون آمدم در کوفه تنها بدر خانه رسیدم یکی مناجات میکرد و میگفت خداوندا
نه این گناه که بر من رفت از آن نبود تا فرمان ترا خلاف کنم بلکه از نفس من بود و راه بردن به قوت ابلیس بود
لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در نگذاری که عفو کند و کجا بیم من این گناهان چون منصور
گفت مرا گریه آمد چون این بشنیدم آغاز این آیه کردم که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم یا ایها الذین
آمنوا قوا انفسکم و اهلیکم نارا وقودها الناس و الحجارة علیها ملائکة غلاظ شداد و پس آوازی شنیدم

و خوردنی و غنیمه دیدم گفتم چه حالت پیره زن را اینجا بود گفت فرزندم هر شب هم غذا به خدای تعالی
برده است هر کس در کوچه این بر خواهد بشنید و نعره بزد و جان بداد منصور گفت فرزندم
در گذشتم او را (نقل است) که هارون الرشید او را گفت از تو سوالی کنم و سه روز مهلت دهم
در جواب آن گفت بگو هارون پرسید که عالمترین خلق کیست و جاهلترین کیست منصور برون آمد
پس هم از راه بازگشت و گفت ای هارون اکنون جواب بشنو عالمترین مردم مطیع ترین است
و جاهلترین مردم عاصی ترین (و گفت) کیست خدای که دل عارفان را معدن ذکر خود کرد ایشانید
و دل زاهدان را موضع توکل گردانید و دل متوکلان را منبع رضا و دل درویشان را
جای قناعت و دل اهل دنیا را موضع طمع گردانید (و گفت) مردمان دو گروه اند
یکی آنها که بخدای غنی و حیی و دانند که بزرگترین است بحکم ظاهر شریعت و دیگر آنکه
دیده را غیر اعتقادش بجز خدای تعالی نباشد زیرا آنکه نه بیند از حق تعالی آنچه قسمت کرده
در ازل از خلق و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت خبر نباشد
پس اهل سیر در عین افتقار است بحق و در عین استغنا است از غیر حق (و گفت)
حکمت بحر گوید و در دل عارفان بزبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تصدیق

و در دل

و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان
شکر (و گفت) خنک کسی که بامداد برخیزد و عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی
او و عزلت شهوت او و آخرت همت او و مرگ فکرت او و توبه کردن عزم او و قبول توبه
در رحمت امید او (و گفت) مردمان بر دو قسمند یا بخود عارفند یا بحق آنکه بحق عارف
بود شغلش مجاهده و ریاضت بود و آنکه بخود عارف بود شغلش عبادت و طلب رضای او بود
(و گفت) دلهای بندگان همه روحانی صفت اند پس چون دنیا در دل راه یافت روحی
که بدان دلها میرسد در حجاب شود (و گفت) نیکوتر لباس بنده را تضرع و شکستگی بود و نیکوتر
لباس عارفان لباس تقوی است (و گفت) هر که شغل او ذکر حق شد از ذکر حق باز ماند (و گفت)
سلامت نفس در مخالفت اوست و بلای تو در متابعت اوست (و گفت) هر رنج که کشد
از مصایب دنیا زود بود و در مصایب دین آفت باشد آرزوی دنیا را ترک گیر تا از غم [illegible]
باید و روز باید آنکه از تا از عمر خواهی بری (و گفت) شادی تو بمعصیت در آن ساعت
که تو آنرا دانی بتر است از معصیت (و گفت) هر جا که رسی سنگ بنه تا میزان باشد
که سوخته در میان آمد اگر نبود که منصور دارد هر در گذر و قافیه افتاده بودی چون منصور رحمة الله

وفات کرد شیخ ابوالحسن شعرانی او را بخواب دید گفت خدای عزّ وجل با تو چه کرد گفت
فرمود که منصور عمار تویی گفتم بلی گفت تو بودی که مردمانرا به بیرغبتی دنیا و خود بدان کار میکردی
گفتم خداوندا چنین است که میفرمائی اما هیچ مجلس نگفتم الا که تحت ثنای پاک تو گفتم آنگه بر پیغمبر صلی الله
علیه وآله ثنا فرستادم آنگه خلق را نصیحت کردم حق تعالی فرمود راست گفتی فرشتگانرا فرمود
که مرا در کرسی نشانند و بآسمان برند تا در میان فرشتگان مرا ثنا گوید چنانچه در زمین او میان ایشان همی گفت
رحمة الله علیه

ذکر احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه

آن امام صاحب
صدر آن امام بسیار قدر آن بیارزنده درجه آن مبارز راه آن مقدس عالم پاک احمد بن
عاصم الانطاکی رحمة الله علیه از قدماء مشایخ و کبار اولیا بود و عالم بود بانواع علوم ظاهر و باطن
و مجاهده تمام داشت و عمری دراز یافت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر و سری
و فضیل را یافته و ابوسلیمان او را جاسوس القلوب خواندی از جهت تیز فراستی که داشت او را
کلمات عالیست و اشارات بدیع لطیف چنانکه او را پرسیدند که مشتاق خدائی گفت نه گفتند چرا
گفت جهة آنکه شوق بغایب بود اما چون غائب حاضر شد کی شوق بود و گفتند معرفت
چیست گفت مدارج آن سه است درجه اول وحدانیت درجه قهار و درجه سوم مرتبه گردد

دل را بنواله

دل را از ما سوی الله و درجه سیم آنکه همگی را از عبادت کردن آن را هیبت و لزوم محبت الله نواز
خالی نبود و پرسیدند که علامت محبت دل چیست گفت آنکه عبادت او اندک
بود و تفکر او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته چون بدل در نگرد او را نبیند
و چون بخوانند نشنود و چون مصیبتی رسد اندوهگین نشود و چون صوابی روی در وی نهد شاد نگردد
و از هیچ نترسد و از هیچکس امید ندارد خوف و رجا چیست و علامت هر دو کدام است گفت علامت خوف
گریز است و علامت رجا طلب است و هر که صاحب رجا است و طلب ندارد دروغ زن است
و هر که صاحب خوف است و گریز ندارد و کذابست و گفت راضی ترین مردمان آن
کسی را دیدم که ترسناکتر بود بر نفس خویش که بنیابد نجات یا بود ترسناکتر از حق تعالی
کسی باشم که ایمن‌تر بود بر نفس خود آن نبینی که دنی علیه السّلام چون گمان برد که حق
تعالی عتاب نکند چگونه عقوبت روی در وی نهاد و گفت کمترین یقین آنست که چون
بدل رسد دل او پر نور کند و پاک کند از هر چه شکّ است تا در دل او شکر و خوف
خدای تعالی پدید آید و یقین معرفت عظمت خدای تعالی معرفت خدای تعالی بود و عظمت
معرفت عظمت خدای بود و گفت چون با اهل صدق نشینید ایشان جاسوس